

نام رمان: مردی از جنس پریان

نویسنده:

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

یکی بود، دیگری نابود!

زیر این سقف کبود، میان دو احساس خواستن و انتقام جنگ خونین و سختی به پا شد. وقتی دو احساس به خودشان آمدند و دست از جنگ کشیدند، متوجه شدند که ویرانی های جبران ناپذیری به جای گذاشتند؛ یک مشت قلب ترک خورده و باورهای در هم شکسته شد تمام آن چه که برایشان باقی ماند. در پی جبران گشتند تا او را برای بند زدن این خرده احساسات بیاورند.

جبران وقتی در خواست آن ها را شنید، نیشخند عمیقی به تمام خوش خیالی هایشان زد و گفت:

«شکستن احساس مثله لگد کردن پای کسی نیست که با یه ببخشید رفع و رجوع بشه.

احساس زمان می خواد تا خودش رو بتونه ترمیم کنه».

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است

شیشه ی بشکسته را پیوند کردن مشکل است کوه را با
آن بزرگی می توان هموار کرد حرف ناهموار را هموار

کردن مشکل است «فصل اول»

"سوم شخص"

از پشت شیشه ی سالن انتظار، چشم چرخاند و دوست وکیل شده اش را یافت. مانند همیشه
با اقتداری که تنها مختص به خودش بود، خود را به دخترک رساند و گفت:

فکر نمی کردم که بیای.

کیهان، بی توجه به نیش زدن های دوست دوران کودکیش او را با اشتیاق در
آغوشش فشرد و گفت:

سلام الهه ی غربی!

دخترک اخم ظریفی کرد و کمی فاصله گرفت و به نیش زدن هایش ادامه داد:

بعد از اولین معامله ای که تو شرکت خودسرانه جوش دادی، انتظار نداشتم جلوی
چشمام ببینمت!

غم در چشمان کیهان حائل شد. لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

تو موقعیت شرکتت رو به من مدیونی! اگه من نبودم کی می تونست تو غیاب تو اون
شرکت و راه

اندازی کنه؟! هوم؟! این عوضه تشکر کردنته؟

دخترک بی توجه به گفته های رفیق وکیل شده اش چمدانش را به دست او داد و گفت:

سینا به تنهایی از پس کارها برمی اومد. راستی نیومده دنبالم؟ کیهانه با غیض چمدان را به دنبال خودش کشید و گفت:

تو شرکت کار داشت.

-دوست دارم هر چه زودتر شرکت و از نزدیک ببینم؛ الان می شه رفت؟

کیهانه با دلخوری مشهودی همان طور که به سمت پارکینگ حرکت می کرد، جواب تمام گستاخی های این کوه غرور را داد:

عمو نادر برای برگشتت امشب یه جشن ترتیب داده، فردا هم می تونی بری شرکت فعلاً این مهم تره.

-کیهانه؟

-هوم؟

-باورم نمی شد بعد از اون همه جار و جنجال بازم بیای!

کیهانه با کلافگی چمدان را درون صندوق پژو دوپیست و شش خود گذاشت و گفت: نمی خوام تمومش کنی رها؟ خسته ام کردی.

دخترک مشکی‌هایی که تمسخر در آن‌ها موج می‌زد را به تیله‌های رها دوخت و طعنه زد:

متاسفانه من نمی‌تونم مثله تو بی‌معرفت باشم! این دختر باید یاد می‌گرفت که فقط خودش یدک‌کش غرور نیست. اصلاً چه کسی بهتر از کیهانه که جایگاهش را به او بفهماند.

رها با چشمان به غم نشسته‌اش، دست برد و در اتومبیل را باز کرد و لب زد: ممنون که هیچ وقت تنهام نداشتی!

کیهانه به خشکی‌سری تکان داد و پشت فرمان جا خوش کرد و خودرو را به حرکت درآورد.

او خوب می‌دانست که رها برای چه چیزی تا این حد مغرور شده است.

این رهای بیست و هشت‌ساله با آن‌رهایی که تنها شش‌سال داشت زمین تا آسمان اخلاقی‌اش فرق

می‌کرد چرا که تبعیض‌ها او را به این‌جا کشانده بود و کیهانه در تمام این‌سال‌ها او را درک می‌کرد که تغییر کند.

اصلاً رها برای فرار از همین تبعیض‌ها در سن هجده‌سالگی با عمو فرهادش ایران را به مقصد آلمان ترک کرده بود.

کیهانه آه عمیقی کشید و گفت:

تو این ده سال ما رو ندیدی خوش گذشت؟ رها

لبخند تلخی زد جواب داد:

مگه فرار کردن خوش گذشتن هم داره؟

آن قدر صدای رها ید کش غم بود که کیهانه را به سکوت واداشت. مقابل ویلای بزرگ یزدان پناه ها ترمز کرد و گفت:

صندوق و برات می زنم.

دخترک از خودرو پیاده شد و پرسید:

چرا نمیای تو؟ -یه کم کار دارم اما سعی می کنم شب برای مهمونی خودم رو برسونم.

سری تکان داد و بعد از برداشتن چمدانش مقابل در ورودی ایستاد و با نگاهش اتومبیل کیهانه را تا خم کوچه بدرقه کرد.

آه عمیقی کشید. دلش نمی خواست این آمدن را اما بی فرهادش در آن غربت نمی توانست سر کند.

هر چقدر هم که آن کشور خانه باشد برایش. دست یخ زده اش را بالا برد و انگشت اشاره اش را بر روی زنگ آیفون فشرد.

زمانی نچندان کشدار گذشت تا صدای زنانه ای در گوشش پیچید:

کیه؟

آب دهانش را قورت داد. صدا هنوز هم صدای همان خدمتکار آرام ویلایشان بود و این قوت قلبش

شد. نمی دانست که شاید آدم ها تغییر نکرده باشند اما انسانیت بینشان بعد از گذشت این همه سال کاملاً تغییر کرده است.

-باز کن صدیقه خانوم منم رها!

-عه رها خانوم شما میاید؟! بفرمایید داخل خیلی خیلی خوش اومدید.

لبخند تلخی زد، از همان هایی که لحظه به لحظه تنهایی مشهودش را به رخش می کشاندند و با قدم

های محکمش خود را به سالن بزرگ عمارت رساند.

صدیقه با خوش رویی به استقبالش آمد و همان طور که چمدان را از دستش می گرفت، گفت:

سلام خانوم، خویید شما؟

دخترک یک نگاه اجمالی به سالن خالی از سکنه انداخت و در جواب صدیقه تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و پرسید:

پس بابا و الیاس کجان؟

صدیقه چمدان را در دستش جا به جا کرد و بر روی اولین پله ایستاد و گفت: آقا الیاس که سرکار هستن، پدرتونم تو دفتر کارشون.

بی توجه به صدیقه ای که چمدان را به دنبال خودش می کشید و پله ها را طی می کرد تا به طبقه ی

بالا برسد، چند قدمی به سمت اتاق کار پدرش برداشت اما با یادآوری موضوعی به سمت زن خدمتکار

۰۱

چرخید و گفت:

راستی اتاق من کدومه؟

زن میانسال لبخند عمیقی زد و جواب داد:

جاش تغییری نکرده همون اتاق قبلیتونه.

-اتاق کار بابا چه طور؟

-اون الان شده کتابخونه، اتاق بغلیش شده اتاق کار.

سری تکان داد و این بار بدون مکث، مسیر سالن تا اتاق کار را طی کرد.

چند لحظه ای پشت در ایستاد تا بر خودش مسلط شود. لبخند عمیقی زد و بی آن که در بزند،

پر سر و صدا وارد اتاق شد.

-هالو دد.

پیرمرد بی چاره تکان شدیدی خورد و به جان تک دخترش غر زد:

..

زهره ترکم کردی دختر چه خبرته؟! علیک سلام.

دخترک چهره اش را کمی جمع کرد و با تعجب پرسید:

اینی که گفتی یعنی چی؟

نادر قهقهه ای زد و دستانش را از هم باز کرد و گفت:

هیچی.

خوب می دانست دخترک غرب زده اش زیاد با کنایه های فارسی میانه ی خوبی ندارد.رها،

قدمی پیش گذاشت و خودش را در میان دست هایی جا داد که با سخاوتی کمیاب بر رویش

باز شد بود و به آرامی لب زد:

دلم براتون تنگ شده بود!

-آره از احوال پرسیات کاملاً مشخصه!

ذوق زده به سوی صدای سرزنشگر برادرش چرخید و دوان دوان خودش را به اوئی

که در چهار چوب

۰۲

در ایستاده بود، رساند.

پسرک گمان کرد رها قصد در آغوش کشیدنش را دارد به همین سبب دست هایش را از هم باز کرد

اما رها با شیطنت چنگ زد و بازوی عضلانی برادر خوانده اش را گرفت و با دندان هایش به جان آن افتاد.

پسرک از درد چهره در هم کشید و اعتراض کرد:

آخ، بابا وروجکت و بین عین سگ گاز می گیره، وحشی تاسمونی!

رها اخم تصنعی کرد و غر زد:

مرسی ازت سینا خان، حرف دیگه ای نموند به من بزنی؟ صدای اعتراض

نادر هر دوی آن ها را متوجه ی خود کرد:

سینا این چه وضعه حرف زدنه؟! خجالت بکش پسره ی گنده خیره سرت سی و اندی

سالته!

۰۳

رها از فرصت پیش آمده سوءاستفاده را برد و گفت:

بابا می بینی من چه قدر مظلومم!؟

نادر نگاه غضبناکی نثار رها کرد و گفت:

تو یکی هم از آب گل آلود ماهی نگیر به جای این شیطنت ها برو یه کم استراحت کن که

شب تو

جشن خسته نشی! رها با آن که حرف های نادر را درست متوجه نشده بود، راهش را کج

کرد و به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند.

بعد از آن که دوش کوتاهی گرفت، بر روی یکی از راحتی های اتاقش نشست و به سقف

خیره شد.

باز هم یاد فرهاد به او سر زد و چشمان تیره ای رنگش را بارانی کرد .

انگشت کشید و ظریفش را

۰۴

پیش برد و قطره اشکی که بر روی گونه اش سرسره بازی می کرد را پس زد.

در این شش سال گذشته که از مرگ فرهادش می گذشت، هر روز همین بساط را داشت. ساعاتی که

با خود خلوت می کرد، خاطرات فرهاد با یک بغل تنهایی سر می رسیدند و او را غافل گیر می کردند.

خاطره‌هایش هم درست مانند زمانی که زنده بود او را تنها نمی گذاشتند. گویی فرهاد بعد از رفتنش هم هوای دل دردانه اش را داشت!

"شب که می شود..."

دلتنگی به سراغم می آید و دستش را زیر چانه ام می گذارد و با هم غصه می خوریم..."*

«دلنوشته های ستاره دار مخصوص نویسنده است.»

۰۵

ضربه ای که به در اتاقش نواخته شد، او را از حوالی دلتنگی که در آن پرسه می زد، بیرون کشید.

کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

بفرمایید؟

سینا با احتیاط در اتاق را باز کرد و به داخل آن سرک کشید و با تعجب پرسید:
بیداری؟!

رها نگاه عاقل اندر سفیهانهای نثارش کرد و جواب داد:

من شبیه کسی ام که خوابه؟

پسرک در را پشت سرش بست و رو به روی دلبرکش نشست و گفت:

حوصله ام سر رفته بود، اومدم ببینم چه کاره ای!

رها دستانش را با بی قیدی از هم باز کرد و همان طور که به مبل تکیه می داد، لب زد:

۰۶

بیکار، می بینی که.

سینا با طوسی های خاصش نگاه خیره ای به رها انداخت و زمزمه کرد:

نسبت به آخرین باری که دیدمت خیلی بزرگتر شدی.

-توقع داشتی همون دختر بچه هجده ساله ی ده سال پیش رو ببینی؟! اتفاقاً توام

پیر شدی.

نیش می زد به قلب مردی که بی نهایت او را می خواست. او عاشق این دخترک مغرور بود و
بس!

اما رها چه می دانست از قلب تپنده ی این مردی که سالیان دراز خواهان او بوده؟!
بی توجه به طعنه ی کلام رها، غر زد:

چی می شد تو این ده سال یه خبر از ما می گرفتی؟ هر چند تو از همون بچگیتم پیش
عمو فرهاد زندگی می کردی و سال به سال خونه نمی اومدی!

۰۷

پسرک حق داشت؛ این دختر دردانه ی فرهاد بود و بزرگ کرده ی او.

رها نگاه غم زده اش را به زمین دوخت و لب زد:

من سراغی نگرفتم، شماها که می تونستید خبر بگیریید چرا نگرفتید؟ سینا با ناامیدی به
پشتی مبلش تکیه زد و نالید:

من یه چند باری با شماره ای که عمو فرهاد داده بود تماس گرفتم اما هر دفعه یا نبود ی
خواب بودی یا سرت گرم کاری بود.

نیشخند عمیقی زد و تکرار کرد:

فقط چند بار؟

-تو همون چند بارشم جواب ندادی، پس توقع نکن دختر جون! مشکل فقط از من نیست، توام دلت نمی خواست.

راست می گفت؛ سینا جنس این دخترک را خوب می شناخت.

۰۸

رها لب گزید و سر به زیر انداخت.

سینا از جایش برخاست کنار رها نشست. با تردید دستش را پیش برد و گیسوی بور دخترک را به

پشت گوشش هدایت کرد و دست زیر چانه اش گذاشت و گفت:

هیچ وقت نبینم که سرت و بندازی پایین!

رها لب برچید:

مجبور بودم داداشی.

دلش گرفت برای لقبی که رها او را با آن می خواند. دلش می خواست فریاد می کشید و آزادانه می

گفت من برادر تو نیستم دلبر اما حرمت ها دست و پایش را بسته بود.

آه عمیقی کشید و به نرمی پرسید:

چرا دردونه؟ چرا مجبور بودی؟ رها کمی در طوسی های غم زده ی پسرک خیره

شد و لب زد:

۰۹

نپرس ازم.

سینا آزرده خاطر غر زد به تن ظریف و بی پنااهش:

همیشه همین بودی. آدم و پشیمون می کنی از این که بیاد پیشت!

از جایش برخاست و عزم رفتن کرد که صدای معترض رها در گوشش پیچید:

توام همیشه مثله بچه ها بودی. یه کم بزرگ شو سینا!

سینا لبخند کجی زد و طعنه انداخت:

بهش فکر می کنم استاد!

راهش را کج کرد و دستگیره ی در را فشرد اما دست ظریف رها که در بازویش گره خورد،

نفس را در سینه اش حبس کرد.

-حالا کجا با این عجله، جناب شاگرد؟! -

-میرم پی زندگیم.

۲۱

-تو که تا الان بیکار بودی!

-حالا نظرم عوض شده.

-چه قدر دمی مزاجی تو پسر!

-دمی دمی نیستم اشتباه برداشت نکن! این تویی که هیچ وقت من و آدم حساب نکردی.

دخترک دست هایش را از پشت دور کمر سینا چفت کرد و سرش را روی شانه پهن و مردانه پسرک

گذاشت بی آن که بداند با قلب زبان نفهم او چه می کند، لب زد:

تو برای من با الیاس هیچ فرقی نداری داداش کوچیکه...

دخترک از او جدا شد و ادامه داد:

خب حوصله منم سر رفته، حالا چی کار کنیم؟!

این بار طاقتش طاق شد و آثار اعتراضش اخم شدیدی شد که میان ابروهای پر و خوش

حالتش

۲۰

سایه انداخت و غرید:

داداش کوچیکه خاله اته!

رها کنج لب های سرخ رنگش را به پایان خم کرد و با شیطنت گفت:

مگه خاله، مذکر هم می شه؟ مگه داریم همچین چیزی؟

دلش ضعف رفت برای این همه دلبری که در این دختر جمع شده بود .

به سادگی دلخوری اش را به

دست باد سپرد و قهقهه ای زد. موهای رها را به شدت بهم ریخت و گفت:بریم تهران

گردی و روجک؟

چند ساعت دیگه مهمونی شروع می شه، بمونه برای یه وقت مناسب.

با یه دست پی اس چطور؟ موافقی؟

دخترک لبخند پهنی زد و سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

هر دو به سمت تلویزیون رفتند و بعد از آن که سینا دستگاه را به آن متصل کرد بر روی

مبل دو نفره

ای نشستند.

رها با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

دسته یک ماله من.

سینا خواست تا مخالفت کند اما برق آن تپله های خواستنی، نفس را در سینه اش محبوس کرد. با

کلافگی نگاه از چشمان رها گرفت و دسته را به دستش داد.

بازی با این پسرک شیطان هم نعمتی بود برای رهایی که سهمش از تمام خانواده، یک نام خانوادگی

بود که آن را یدک می کشید. او درد داشت دریا، دریا.

سینا با خباثت ضربه ای نثار کتف رقیبش کرد تا اتومبیل مسابقه ی دخترک از جاده منحرف شود و البته موفق هم شد.

رها آن قدر حرصی شده بود که چهره اش به قرمزی می زد. چنگ انداخت و ظرف پفیلائی که بر روی

میز بود را برداشت و تمامش را بر روی سر سینا خالی کرد و بعد با مشت های کم جانش به جان بازوی پسرک شیطان شده افتاد.

پسرک قهقهه ای زد و برای فرار از دست این کوه آتشفشان پا تند کرد و گریخت.

آن قدر این دخترکی که خواهر خطابش می کرد، برایش دلبر بود که حتی عصبانیت هایش هم به دل عاشقش می نشست.

"دلم آغوش ممنوعه ای را طلب می کند که شرعی بودنش را فقط من می دانم و دلم... "سینا
دل سرانده بود برای رهای دوست داشتنیش. دل عاشق زبان نفهم است کاریش نمی شود کرد
دیگر!

او نه تنی بود و نه از جنس یزدان پناه جماعت، پس دل سپردنش که عیبی ندارد، دارد؟
او فقط همان پسرک هشت ساله ای بود که سال ها پیش نادر قیمش شد.

همه ی چشم ها خیره ی وقار و زیبایی اش بودند. خرامان، خرامان از پله ها پایین آمد و
دست در

بازوی نادری انداخت که با نگاهش تحسین می کرد دخترک مهندس شده ی این
روزهایش را. با آن

موهای صاف شده و زیبایی بی نظیرش چشم خیلی از مردان حاضر در جشن را معطوف خود
کرده بود.

تا به حال کسی به او گفته بود که چه قدر لباس قهوه ای رنگ به او می آید؟!
خانمانه هایش را خرج کرد و همراه با پدر سرهنگ شده اش با تک تک میهمان ها آشنا شد.
فقط در این میان حضور دایی مسعودش با آن پسرک هیزش او را سخت می آزرده.

لبخند کجی زد و در حالی که دست مسعود را می فشرد، پرسید:

از مامان چه خبر؟

مسعود بی آن که طعنه ی کلام را به خودش بگیرد، جواب داد:

مامانتم خوبه اتفاقاً الان با شوهر جدیدش یونان زندگی می کنه.

سری تکان داد و رو به پسرک مسعود کرد و با لحن خشک و رسمی اش گفت:

از دیدنت خوش حالم یاسر خان! خدا می داند که در دلش چه قدر از این پسرک که لقب

پسر دایی را یدک می کشید، نفرت داشت.

نامحسوس بازوی نادر را کشید و گفت:

خب، از جشنتون لذت ببرید!

از آن ها کمی فاصله گرفتند؛ می دانست سکوت پدرش معنای جالبی ندارد. به همین خاطر

ذهنش را معطوف به موضوعی دیگر کرد.

-بابا اون دو تا دوست سرهنگت که می گفتی رفیق گرمابه و گلستانت بودن کوشن پس؟

-پرهام و که می شناسی!؟

-آره یه چیزایی یادم می آد، خیلی وقته ندیدمش.

سری تکان داد و گفت:

اون یکی هم که بهرام، بهرام همونیه که از مون فاصله گرفته بود؛ حالا بعد این همه سال

برگشته.

سری تکان داد و پرسید:

نیومدن هنوز؟

نادر به گوشه ای اشاره زد و گفت:

بهرام و پسرش اون جا نشستن بیا بریم تا بهت معرفی شون کنم!

همان طور که با هم به آن سمت قدم برمی داشتند، نادر زمزمه وار گفت:

به ما سه تا می گفتن سه تفنگدار!

گویی در آن زمان ها گیر افتاده بود و سعی در مرورشان داشت.

دخترک نپرسید که چه بر سرشان آمد تا نرنجانند پدری که به وسعت تمام کهکشان ها می پرسید.

فضول نبود، حتی کنجکاو هم نشد. این دختر زیادی عجیب نبود؟! به نزدیکی بهرام که رسیدند،

نادر با خوش رویی اشاره ای بهرام و پسرکش زد و گفت:

رها جان، ایشون بهرام عزیز و پسرش ندیم خان هستن.

بهرام دست به سوی دخترک دراز کرد و گفت:

خوشبختم از دیدنت دختر جون.

این مرد حس بدی را به وجودش تزریق می کرد. با اکراه دست او را فشرد و باز هم

خانمانه هایش را

به رخ کشید و با تن صدایی ظریف گفت:

همچنین.

بهرام در خاطرش مرور کرد که چه قدر این دختر مقابل به مثل است با نادر سرهنگ شده ی این روزها.

الحق که یزدان پناه بودن در خور این دخترک بود!

امان از میشی هایی که گستاخانه او را می پاییدند، رها نگاه معذبی را نثار مرد مرموزی کرد که نادر او را ندیم خوانده بود و به آرامی گفت:

از دیدن شما هم خوشبخت آقا ندیم.

پسرک میشی های سرد و مغرورش را از چهره ی معذب شده ی رها گرفت و به تکان دادن سری در جوابش اکتفا کرد.

بالاخره نادر رضایت داد و توانستند بعد از کلی معارفه در گوشه بنشینند.

رها نفس آسوده ای کشید و جرعه ای شربت نوشید.

نادر به در ورودی اشاره کرد و گفت:

اینم از پرهام.

-پس خانواده اش کجان؟ تنها اومده؟ نادر تک خنده ای زد و در حالی که برای استقبال از دوست صمیمی اش بر می خاست، گفت:

دختر انگار تو کلاً از دنیا عقبی! پرهام و خانومش بچه دار نمی شن .

خانومشم الان رفته اهواز دیدن اقوامش

برای همین تنهاست.

۳۱

دخترک دلش کمی شکست اما با حفظ ظاهر جدی اش، از جایش برخاست و به پرهامی که در مقابلشان ایستاده بود، خیره شد.

پرهام انحنای پر رنگی را زینت چهره ی زیبای اش کرد و گفت:

سلام، دیر که نرسیدم؟!

نادر چشم غره ای نثار پرهام کرد و ضربه ای دوستانه به کمرش زد و گفت:

دیر؟ مرد حسابی می داشتی یهو آخر مهمونی می اومدی این جوری سنگین تر بودی.

پرهام خندید و دست نادر را پس زد.

-خب حالا توام الکی شلوغش می کنی، اصلاً فراموشم شد که رها این جا وایستاده!

۳۰

پیرمرد کمی سرش را خم کرد و دست رها را در میان دست های پیرش به گرمی فشرد و گفت:

معذرت می خوام خانوم جوان، این پدر شما برای آدم هوش و حواس نمی ذاره که! نادر لب به اعتراض گشود:

الکی مثله پیرزن های شصت_هفتاد ساله غر نزن!

رها با خنده گفت:

خوش حالم از دیدنتون آقا پرهام.

-بهم بگو عمو، دختر جون راحت باش!

رها با شرم سرش را به زیر انداخت و گفت:

چشم. پرهام با تحسین سر تا پای دخترک را برانداز کرد و گفت:

ماشاللّ هزار ماشاللّ کپی برابر اصل نادر شدی خانوم مهندس!

-نظر لطفونه.

-خانوم و با وقار؛ اگه اشتباه نکنم باید الان بیست و هشت سانت شده باشه، درست می گم؟!

-بله، درسته.

-اصلاً به ظاهر نمی خوره! ظاهر ت به چند سالی کمتر نشون می ده ولی رفتارت به زن
چهل ساله ی

پخته رو می ذاره تو جیب بغلش؛ شخصیت جالبی داری که همیشه تحسینش کردم.

در نظر رها مرد جالبی بود، درست برعکس بهرام زیادی حراف به نظر می رسید.

این سه دوست از نظر اخلاقی زمین تا آسمان با هم فرق داشتند، چگونه روزی به این

سه لقب سه تفنگدار داده بودند؟!

رها به آرامی از نادر پرسید:

اینی که عمو پرهام گفت یعنی چی؟ چی رو می ذاره تو جیب بغلش؟ این حرف از گوش

های تیز پرهام دور نماند.

هر دو مرد خنده ای کردند و پرهام گفت:

این به لفظه یعنی رفتارت جا افتاده اس.

رها با گیجی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

مگه رفتار هم جا می افته؟

امان از دست این دختر که گاهی چه قدر خنگ می شود!

پرهام حوصله به خرج داد و گفت: تو چه قدر با مزه ای! البته حق می دم بهت که این لفظ ها رو درست بلد نباشی. حالا به مرور عادت می کنی؛ منظورم اینه که عقلت کامله و بیشتر از سنت بلدی.

-اوه، تازه فهمیدم مرسی.

پیرمرد با شیطنت چشمکی نثار رها کرد و گفت:

خواهش می کنم، راستی اگه یه وقت خواستی کنایه های فارسی رو یاد بگیری بیا پیشه خودم،

مطمئن باش استاد خویم تو این زمینه!

رها به شیرینی خندید و گفت:

چشم استاد.

با دیدن الیاسی که آن سوی سالن در کنار ندیم ایستاده بود، از جایش برخاست و آن دو

دوست را با عذر خواهی ترک کرد.

این برادر زیادی بی معرفت نشده بود؟!!

حتی برای سلامی هم به سراغ خواهرکش نیامده بود.

رها با متانت به جمعشان ملحق شد و گفت:

اجازه هست؟!!

با این کار توجه دو مرد زیادی جذاب رو به رویش را به خود جلب کرد. الیاس با چشمانی که برق شادی را منعکس می کردند، گفت:

اجازه ی ما هم دست شماست خانوم! ببخش آبجی کوچیکه درگیره کارهای ستاد بودم نتونستم زودتر پیام.

الحق که فرهاد در تربیت این دختر چیزی کم نگذاشته بود. به آسانی تمام دلخوری هایش را فراموش

کرد. لبخند دلنشینی نثار برادر سرگرد شده اش کرد و در جواب گفت:

فدای سرت عزیزم.

تلفن الیاس زنگ خورد، با عذر خواهی کوتاهی رها را با ندیم تنها گذاشت تا به تلفنش جواب دهد.

بعد از رفتن الیاس، ندیمی که تا آن لحظه خاموش بود به روی کار آمد و با صدایش رها را متوجه ی خود کرد.

-بعد از ده سال نظرتون راجع به ایران چیه؟

-من تازه چند ساعته برگشتم نمی تونم نظر خاصی بدم اما یه چیزی ذهنم و به خودش مشغول کرده.

-چی؟

-این مهمونی مختلطه، چه جوری بگم...

پسرک با زیرکی سری تکان داد و دست هایش را درون جیب هایش فرو برد و کار دخترک را آسان کرد.

-منظورت اینه که بابات چه طوری راضی شده همچین جشنی بگیره؟ رها در دلش تحسین

کرد این زیرکی را و سری تکان داد.

ندیم لبخند کم رنگی زد و گفت:

جز بابا اینا این جا کسی نظامی نیست؛ نادر خان هم زیاد تو این بندها نیست.

دخترک این بار با کمی تردید پرسید:

شما هم ارتشی هستید؟

-نه علاقه ی چندانی ندارم، به جاش مهندسی کامپیوتر خوندم و یه شرکت خدمات کامپیوتری دارم.

-پس با این اوصاف باید بگم موفق باشید.

-ممنونم، همچنین.

حسود که می گویند اوست؛ تاب آن را نداشت که دلبرکش را در کنار ندیم ببیند برای

همین پیش آمد و میان حرفشان دوید:

می تونم این خانوم زیبا رو قرض بگیرم.

ندیم از حرص دندان هایش بر روی هم سایید. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، دلش برای

این دخترک زیادی دلبر فقط کمی لرزیده بود.

نگاه غضب آلودی به طوسی های پر جسارت سینا انداخت و سکوت کرد.

سینا دستش را پیش برد و رها را مخاطب خودش قرار داد.

-افتخار یه دور رقص رو به من می دی خانومی!؟

رها لبخند هایش آن قدر شیرین بود که بی اختیار به قلب سینای عاشق شده ی تمام

این سال ها، ضربان می بخشید. به آرامی لب زد:

با کمال میل.

بی توجه به ندیمی که دست مشت کرده بود و با نگاه خشمگینش آن دو را بدرقه می کرد،

به سوی

پیست رقص رفتند و شروع به رقصیدن کردند.

سینا بعد از مدت نچندان کوتاهی بالاخره نتوانست زبان به دهان بگیرد و با حرص مشهودی

پرسید:

این پسره چی می گفت بهت؟

دخترک اخم غلیظی کرد و گادر گرفت.

-اون وقت ربطش به تو؟

سینا هم متقابلاً اخم در هم کشید و گفت:

ربطش اینه که من داداشتم و خوش ندارم که دور ورت پیلکه!

خودش هم خوب می دانست که این حس، احساس مسئولیت یا حس برادری نبود، بلکه حس

رقابت بود با پسرکی که هنوز از گرد راه نرسیده حکم رقیب را برایش داشت.

دخترک کوتاه آمد تا بلکه بیش از این دل سینایش را نرنجاند.

۴۱

-سعی خودم و می کنم تا ارزش دور باشم اما قول نمی دم.

لبخند رضایت بخشی بر روی صورت سینا نقش بست که رها باز هم ادامه داد:

مطیع نیستم فقط دلم نیومد دلت و بشکنم!

همین هم برای قلب عاشقش کافی بود.

لب هایش را به گوش دخترک نزدیک کرد و گفت:

می دونم خانوم سرکش.

با تمام شدن موسیقی، از هم فاصله گرفتند و رها باز هم به جمع دوستانه ی نادر و پرهام پیوست.

سینا هم تا آخر میهمانی یک لحظه غافل نشد از رهایی که جانش به او وصل بود. هر طور که باید، با

خودش عهد بسته بود تا او را از ندیمی که در برابرش قد علم کرده بود دور نگه دارد. اصلاً از این

۴۰

پسرک چشم میثی خوشش نمی آمد، او زیادی جذاب و خطرناک بود برایش.

نیمه های شب بود کم کم سالن رو به خاموشی رفت و میهمان ها تک به تک ویلا را ترک کردند.

بهرام و پسرکش جز آخرین میهمان هایی بودند که می خواستند سالن را ترک کنند.

درست در یک فرصت مناسب ندیم از حواس پرتی سینایی که سپر شده بود برای رها، سوءاستفاده را

برد و خودش را به رها نزدیک کرد و گفت:

وقت نشد بیشتر با هم حرف بزنیم، راستش می خواستم یه پیشنهاد کاری بهتون بدم.

کارتی را از جیب کت اسپرت سفید رنگش بیرون کشید و به سمت رها گرفت و ادامه داد:
خوش حال می شم اگه تشریف بیارید شرکت تا با هم در موردش بحث کنیم؛ این کارت
ویزیت منه.

دیگه باید خداحافظی کنم ازتون دیر وقته!

رها کارت رو از دست ندیم و متقابلاً جواب داد:

روش فکر می کنم، خدانگهدار! -پس مشتقانه منتظر تون هستم، مطمئن باشید این
شراکت خویبه و ازش پشیمون نمی شید!

-اوکی.

پسرک لبخند پیروزمندانه ای زد و از سالن خارج شد.

بعد از رفتنش سینا خود را به رها رساند و غر غر کرد:

فرصت و غنیمت شمرد و تا دید من حواسم پرته بهت نزدیک شد! چی بهت می گفت؟

رها با کلافگی از کنار سینا گذشت و گفت:

وای سینا خسته ام کردی، چی کار داری چی می گفت؟!

منتظر آن نماند تا سینا حرفی بزند و بعد از آن که به الیاس و پدرش شب بخیر گفت، به
اتاقش بازگشت.

کیهان قول آن را داده بود که فردا او را به شرکت ببرد؛ پس باید کمی استراحت می کرد تا می توانست صبح زود بیدار شود.

-یاسر این جا چی کار می کرد؟

سینا با بی خیالی بر روی مبل تک نفره ای جا خوش کرد و در جواب تمام حرص خوردن های رها، گفت:

چه می دونم، می گه سهام یکی از سهام دار رو خریده.

دخترک نفسش را به شدت فوت کرد و غرید:

فقط همین یه قلم و کم داشتیم. -مشکلت با این پسره چیه رها؟ اون که کاری به کارت نداره.

رها با عصبانیت از جایش برخاست و در حالی که پالتویش را می پوشید، جواب داد:

سینا چرا نمی خوای بفهمی من بدم می آد افراد خانواده ی مامانی که بیست و چهار ساله از دیدن

خودش محروم کرده، دور ورم پیلکن؟! اصلاً از کجا معلوم ریگی تو کفششون نباشه؟

سینا سری از روی تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

خیلی شکاکی، این خوب نیست.

اصلاً بی خیال احترامی که این پسرک برایش داشت؛ او که دردش را نمی فهمید.

اخم غلیظی کرد و به سمت در اتاق قدم برداشت و با لحن سردی گفت:

تو خیلی ساده ای برادر من!

لعنت بر این لقبی که دائماً ضعفش را به رخش می کشید.

دست مشت کرد و طوسی هایش را به میز رو به رویش دوخت.

دخترک هم بی اعتنا به سینایی که این روزها نمی توانست درکش کند، دفتر را ترک کرد. خودش هم

نمی دانست دقیقاً از چه دارد فرار می کند اما این را خوب می دانست که اگر کمی بیشتر در آن اتاق

با سینای مرموز شده ی این روزهایش بحث می کرد، بند را به آب می داد و بغضش برملا می کرد آن چه را که نباید.

آه عمیقی کشید و اتومبیلش را به سمت آپارتمان دوست وکیلش راند تا کمی خودش را از شر این

حجم از گرفتاری که در آن دست و پا می زد، خلاص کند.

این روزها آن قدر سردرگم بود که حال خودش را هم نمی توانست درک بکند، چه برسد به سینایی که در نظرش عجیب مشکوک می زد.

در مقابل آپارتمانی که کیهانه ساکنش بود، توقف کرد و با کمی تامل خودش را به در ساختمان رساند. حقیقتاً دلش نمی رفت که زنگ در را فشار دهد و خود را میهمان یک جرعه آرامش در کنار دوست مظلومش بکند!

او با چه رویی هنوز هم به کیهانه پناه می آورد؟!

چشمانش را بر روی هم فشرد و در یک تصمیم آنی، دستش را بر روی زنگ گذاشت و کوتاه زنگ زد.

صدای ظریف کیهانه او را از مرداب افکارش بیرون کشید:

کیه؟

سیبک گلپوش را به سختی قورت داد و لب زد:

کیهان، منم رها در و باز کن!

-بیا تو!

در با صدای تیکی باز شد. این بار کمی دلش گرم شد به این دوستی که بعد از آن همه جنجال هنوز

هم برایش دوست باقی مانده بود. به قطع این دخترکی که یدک می کشید، نام دوست را بهترین پناه

بود برای رهایی که در اوج بی پناه در میان کوچه های بی سر و ته افکارش گم شده بود.

کیهانه در مقابل در واحد، انتظارش را می کشید.

دخترک لبخند خسته ای زد و به آرامی زمزمه کرد:

سلام، خوبی؟

کیهانۀ اخم ظریفی کرد و موشکافانه لب زد:

سلام، خوبم مرسی اما به نظر می آد تو رو به راه نیستی؛ چت شده؟ رها به داخل اشاره ای کرد و از دخترک نگران چشم دزدید.

-تعارف نمی کنی پیام تو؟

کیهانۀ خودش را از جلوی در کنار کشید و گفت: تو پیچوند اصلاً خوب نیستی!

آه عمیقی کشید و بر روی مبل دو نفره ای نشست و با بی حوصلگی لب زد:

چی می خوای بشنوی؟

نگاه نفوذگرس را به رها دوخت و رو به رویش جا خوش کرد.

-چی انقدر پکرت کرده؟

رها چهره اش را در هم کشید و گفت:

چی؟

این دخترک واقعاً غرب زده بود یا این گونه نشان می داد؟ کیهانۀ چشمانش

را در حدقه چرخاند و لب زد:

منظورم اینه که چه اتفاقی تا این اندازه پریشونت کرده.

رها سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت:

آها، تازه فهمیدم!

کیهانه پر حرص به جانش غر زد:

اگه نمی فهمیدی که الان خفه ات کرده بودم. حالا زود، تند، سریع بگو چی شده؟!

رها نگاه خنثی اش را به دوست سمجش دوخت و غرید:

مثلاً من مهمونتم این چه وضع مهمون نوازیه؟!

می دانست این دخترک هیچ گاه از دردهایش نمی گوید چرا که احساس ضعف می

کند و این

خصلت برای اوایی که برج غرور و خودخواهیست، زیادی خطرناک است.

با کمی مکث از جایش برخاست و همان طور که به آشپزخانه می رفت، بحث را تغییر داد. -

دیشب جشن چه طور بود؟

رها هم به دنبالش را افتاد و تکیه اش را به کانترا داد و گفت:

خوب بود، تو چرا نیومدی؟

کیهان ظرف میوه را در مقابل رها گذاشت و جواب داد:

حال و حوصله ی شلوغی رو نداشتم؛ خوب بود دقیقاً یعنی چی؟ بهت خوش نگذشته؟

-یعنی نه افتضاح بود نه عالی، یه حد میانه. توام که نبودی، تمام شب حوصله ام سر رفت از تنهایی.

-پس اون دو تا داداش های گردن کلفتہ ات چی کار می کردن که تو رو تنها گذاشتن!؟

-سینا که کل شب از دور حواسش بهم بود که یه وقت ندیم بهم نزدیک نشه، الیاس هم که کلاً همراه ندیم بود.

۵۰

نام الیاس باز هم قلب بی جنبه اش را لرزاند؛ موهای فر و مشکی رنگش را با انگشت به پشت گوشش هدایت کرد. نمی خواست که این رفیق، نارفیق شده بفهمد رویای دخترانه اش را.

بی آن که نگاهی به رهای بی خیال بیاندازد، با تن ظریفی و لرزانش پرسید:

ندیم کیه؟

لعنت به این صدای لرزان که شک را میهمان خانه ی دل رها کرد.

دخترک در حالی که سعی می کرد چهره ی بی خیالش را حفظ کند، موزی از درون ظرف برداشت و برای خود پوست کند.

دلهره تمام جانش را گرفته بود. می ترسید که ندیم زیادی جذاب دیشب، با قلب رفیق وکیل شده اش ارتباطی داشته باشد.

گاز نسبتاً بزرگی به موز درون دستش زد و گفت:

پسر یکی از دوست های قدیمی بابام. -خب مگه این پسره چی داشته که دو تا داداشات دست از سرش بر نمی داشتن؟

-سینا که می گفت بهش نزدیک نشو ازش بدم می آد اما الیاس انگار باهاش دوست بود.

-چون سینا بدش می اومد چرا تو رو از دیدنش منع می کرد؟ تیله های نافذش را به

مشکی های لغزان کیهانه دوخت و جواب داد:

نمی دونم، حالا چرا انقدر برای تو مهمه؟

-هیچی فقط سینا متعجبم کرد. به نظر نمی آد انقدرهام حسود باشه، ببینم نکنه خبرهاییه؟!

رها با لودگی سری تکان داد و گفت:

نه چه خبری؟

کیهان تک خنده ای زد و گفت:

نکنه سینا عاشقت شده؟!؟

رها به نشانه اعتراض کمی از کانتر فاصله گرفت و پوست موزش را درون پیش دستی گذاشت.

-شوخیت گرفته؟

دخترک با لبخند معنا داری زمزمه کرد:

والا چی بگم؟!؟

رها سخت شد. بیزار بود از افکار مسمومی که در اطرافش همیشه هول می زدند. آن که دوست

چندین ساله اش هم دست به برداشت اشتباهی بزند، سخت او را می آزد.

-دیگه از این شوخیا نکن! سینا با الیاس برای من هیچ فرقی نداره.

کیهان با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و مزه ای پراند:

بگو ببینم، دیشب برای خودت شوهری یا خواستگاری دست و پا نکردی؟ -این که گفتی یعنی چی؟ دخترک با خنده گفت:

هیچی همون بهتر که نفهمیدی؛ داشتی از ندیم می گفتی.

-من؟

-آره دیگه، تو نظرت راجع بهش چیه؟

رها دوباره در جایی نشست و در حالی که از گوشه ی چشم کیهانه را می پایید، گفت:
چی می تونی باشه؟! یه مهمون بود مثله بقیه ی مهمونا.

خودش هم خوب می دانست که آن مرد چشم میشی از یک میهمان کمی بیشتر مورد
توجه اش بود.

کیهانه سری از روی تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

چه قدر تو بی تفاوتی دختر!

رها از جایش برخاست و در حالی که به سمت در خروجی می رفت، گفت:
شنیدم چی گفتی.

-منم گفتم که بشنوی. حالا کجا با این عجله؟

-مرسی، دیگه باید برم خونه داره دیر وقت می شه.

-بمون شام و با هم بخوریم!

-نه مزاحمت نمی شم.

کیهانه با سماجت دست دخترک را کشاند و او را بر روی مبلی نشاند و گفت:

حرف اضافه موقوف بمون شام و با هم بخوریم بعد هر جا دلت خواست برو!

-حالا شام چی گذاشتی؟ کیهانه قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:
کوکو سبزی.

دخترک با شوق دستانش را بهم کوبید و پرسید:
با زرشکه توش؟

-با زرشک درست مثله قدیما.

عینکش را از روی چشمش برداشت و هشدار دهنده لب زد:

ندیم، نکنه به فکر انتقام بیفتی پسر جون!

بی توجه به بهرام زیادی نگران، انگشت های کشیده اش را بر روی کیبورد لب تابش
به رقص در آورد و گفت:

چرا نمی ذاری انتقام بگیرم؟ نکنه مسبب تمام بدبخت های این چند سالت و بخشیدی؟!
او نبخشیده بود اما ترس از دست دادن ندیم عزیز دردانه اش او را از انتقام وامی داشت.
آه عمیقی

کشید و به نیم رخ جدی پسرکش چشم دوخت و نالید:

نبخشیدم اما انتقام هم راه درستی نیست؛ جواب نادر بمونه برای روز جزا.

ندیم از کوره در رفت و لب تاب را بر روی مبل رها کرد و غرید:

پدر من، تو هنوز امیدواری به خدا و روز جزاش؟!

بهرام سرسختانه اخم در هم کشید و پرسید:

منظورت چیه؟! من امیدوار نیستم بلکه ایمان دارم به بودنش. پسرک نیشخند عمیقی زد و در حالی که لب تابش را از روی مبل برمی داشت، زمزمه کرد:

اما من به این که یه دنیای دیگه ای باشه شک دارم؛ به نظرم هر جزایی هست ماله همین دنیاست.

وقتی هم که خدا دست روی دست گذاشته و قصد نداره کاری بکنه پس خودم تاوان کارهای نادر رو از حلوقومش می کشم بیرون.

ندیم پا تند کرد تا به اتاقش پناه ببرد اما صدای بهرام جدی شده ی جلوییش را گرفت: تو جایی نشستی که بخوای تو کارهای خدا دست ببری...

با عصبانیت به میان حرف پیرمرد دوید:

اما جایی نشستم که حق خودم و پدرم و پس بگیرم.

بهرام به آهستگی نالید:

فکر کردی با انتقام همه چیز درست می شه و برمی گردیم به بیست و هشت سال قبل؟ پسرک چنگی به موهای خوش حالتش زد و زمزمه کرد:

نه بر نمی گردیم به گذشته ولی نادر طعم عذاب این سال هایی که به ناحق تباه شد رو پس می ده.

-می ترسم سرت و به باد بدی پسر جون!

بالای پله ها ایستاد و قبل از آن که به اتاقش پناه ببرد، قوت قلب شد برای قلب زخم خورده ی

پیرمردی که یدک کش نام پدر بود.

-ترس بابا، شاهنامه آخرش خوشه.

-فقط مواظب باش عاقبتت شبیه سودابه نشه!

-سودابه یه فتنه گر بود من که فتنه نمی خوام بپا بکنم.

-نه کار خودت و توجیح بکن و نه من و از گفته ها پشیمون! اگه انتقام تو یه فتنه نیست پس چیه؟!

محکم و قاطع گفت:حق!

بی توجه به نگاه های بی قرار پدرش وارد اتاقش شد و در را بست.

می دانست که این انتقام صورت خوشی نخواهد داشت اما کینه چشم عقلش را کور کرده بود.

۶۱

آه عمیقی کشید و بر روی تخت خوابش دراز کشید؛ شاید خواب برای ساعاتی مجال فکر و خیال

زهرآلودش را به تعویق می انداخت.

-سینا و رها امروز زود برگردید خونه، پرهام و زنش همه مون و برای شام دعوت کردن خونه شون.

سینا پاشنه ی کفش ورنی اش را بالا کشید و سر جایش ایستاد و گفت:

این چند وقته واقعاً سر جفتمون تو شرکت شلوغه اما سعیمون رو می کنیم.

رها نقشه های درون دستش را به سینا داد و از نادر پرسید:

این دعوتشون مناسبتی داره؟

نادر روزنامه ی درون دستش را ورق زد و با جدیت همیشگی اش جواب داد:

۶۰

آره، خانومش تازه برگشته تهران و می خواد به مناسبت ورودت به ایران دعوتمون کرده.

دلش گرفت از عطوفتی که هیچ گاه از این پدر نصیبش نشده بود.

آه عمیقی کشید و پشت سر سینا از در خانه بیرون زد.

سینا اتومبیلش را از پارکینگ خانه در آورد و بوقی برای دخترک مغموم زد تا بلکه سوار اتومبیلش

شود. این حجم از دست دست کردن برای آن دویی که این روزها زیادی مشغله داشتند، اصلاً خوب

نبود. رها با صدای بوق به خودش آمد و نگاه از زمین گرفت و سوار خودرو شد.

سینا نگاه کوتاهی به دلبرک بغ کرده اش انداخت و همان طور که حواسش به رانندگی اش بود، پرسید:

چی شده؟ پری کوچولوی من تو خودشه؟

از لفظ پری گفتن های سینا خوشش می آمد. به حق که سینا را حتی بیشتر از الیاس قبول داشت؛

منحنی زورکی و کم رنگی را زینت چهره ی زیادی غمگینش کرد و لب زد: هیچی، خوبم.

سینا دنده را عوض کرد و با سماجت گفت:

رها، به من دروغ نگو من به عمره کلاغ و جای طوطی رنگ می کنم می دم دست مردم!

به درستی نفهمید که سینا چه می گفت؛ تلاشی هم برای فهمیدنش نکرد چرا که آن قدرها هم برایش اهمیتی نداشت.

آه عمیقی کشید و سرش را به شیشه ی اتومبیل تکیه داد و زمزمه کرد:

بی خیال.

پسرک نگاهی از سر حرص به نیم رخ شکست خورده ی دلبرکش انداخت و زیر لب به جانش غر زد:

همیشه همین قدر عنق و بد قلقی.

رها به خوبی شنید آن چه را که سینای عزیزش می گفت اما بر روی آن ها چشم بست تا بیشتر از این ها نابود نشود.

چشمانش را بست و تصویر محو فرهادش را در پس پلک های بسته اش نقاشی کرد. به لبخند

فرهاد که رسید، لبخند کم رنگ خودش جان باخت.

تازه می فهمید چه قدر دلش تنگ است برای این لبخندی که ماه هاست از آن محروم شده!

با توقف خودرو سرش را از شیشه جدا کرد و با کرختی رو به سینا گفت: این جوری نمی شه، باید از فردا بیوفتم دنبال کارت گواهینامه ام تا هر روز تو رو تو زحمت نندازم!

سینا جبهه گرفت و با اخم شدی لب زد:

این حرف ها چیه رها؟ تو کی زحمت من بودی؟ چرا پرت و پلا می گی؟ اصلاً چته امروز؟

دخترک دست برد و دستگیره ی اتومبیل را در دستش فشرد و گفت:

هیچی نشده، این جوری بهتره جایی بخوام برم هی به کامران نمی گم من و ببره و بیاره.

سینا با بهت به رفتن دلبرکش چشم دوخت. این دختر گویی تبحر بالایی داشت در شکستن قلب سینایی که عاشقانه او را می پرستید.

پسرک آه عمیقی کشید و زمزمه کرد:

کاش می شد یه کم مهربون تر باشی با قلبم، فقط یه کم!

«فصل دوم»

کامران از آینه ی جلوی اتومبیل نگاهی به رها انداخت، پرسید:

خانوم الان کجا برم؟ برمی گردید خونه؟

دخترک چشمان تیره اش را از پنجره ی اتومبیل به خیابان های شلوغ شهرش دوخت و گفت:

نه، برو پارک نهج البلاغه! کامران بی آن که دیگر خلوت رها را بهم بزند، به سمت پارک حرکت کرد.

دخترک عجیب احساس بی پناهی می کرد در این شهری که دروش شلوغ بود اما کسی را نداشت؛

سیبک گلپوش را به سختی فرو فرستاد و بغضش را پس زد تا مبادا ابهتش به زیر سوال برود. این

روزها که فرهاد را نداشت، کمبودها به عیادتش آمده بودند تا ضعف هایش را نمایان کنند. خاطرات

در سرش جان گرفتند او باز هم به گذشته هایی بازگشت که فرهادش هنوز سکتته نکرده بود:

«چرا ناراحتی خانوم کوچولو؟»

رها آه عمیقی کشید و سرش را به زنجیره تاب تک نفره دوست داشتنی ای که فرهاد برایش خریده بود، تکیه داد و گفت:

عمو حس می کنم کم داره یادم می ره مامان داشتن چه مزه ای داره!

فرهاد در مقابل دردانه ی دلبندهش زانو زد و با همان طرح زیبای لبخند آرامش بخش و همیشگی

اش، پرسید:

دلت برات تنگ شده؟

دخترک لب برچید و سر تکان داد.

فرهاد دستی به خرمن بور برادر زاده ی دوازده ساله اش کشید و زمزمه کرد:

هر موقع دلت تنگ شد یه سر به خاطرات...» - خانوم،

خانوم؟

دخترک تکان خفیفی خورد و دست از فکر کردن کشید. اخم ظریفی کرد و پرسید:
چی شده کامران؟

کامران اشاره ای به بیرون از اتومبیل کرد و گفت:

اینم از پارک، تو پارکینگ منتظر باشم تا بیاید؟ رها از خودرو پیاده

شد و گفت: نه، می تونی برگردی! - اما خانوم الان شبهه...

با لحن هشدار دهنده ای غرید:

کامران گفتم می تونی بری جای نگرانی نیست چون با الیاس و سینا قرار دارم.

پسرک جوان بی آن که دیگر حرفی بزند اتومبیل را به حرکت در آورد و رها را تنها گذاشت.

رها نفسش را به شدت فوت کرد و تلفن همراه اش را از کیفش در آورد .

اما امان از مرد کفار صفتی

که تا او را تنها دید، به سراغش آمد.

صدای مرد ناآشنا وجودش را به یک باره لرزاند:

خانوم خانوما تنها تشریف آوردن؟

گوشی را در دستش چلانده و به مردی که رو به رویش ایستاده بود، خیره شد.

مرد نگاهی به چهره ی ترسیده ی دخترک انداخت و لبخند کریهی زد و گفت:

چرا ترسیی...

صدای زیادی آشنایی که حرف مرد را برید، در آن لحظه زیباترین ملودی جهان
دخترک را خلق کرد:

فوضولیش دیگه به تو نیومده! الانم می بُری یا خودم ب بُرم برات؟ مرد نگاه غضبناکی به

میشی های پسرک ناجی شده انداخت و گفت:

خیله خب بابا چرا می زنی؟ من نیتم خیر بود.

پسرک دندان بر روی هم سایید و غرید:

نیت خیرت و نگه دار واسه خواهر و مادر خودت!

خودش هم نمی دانست چرا اما تاب آن نگاه هرز بر روی این دخترک بی پناه را
نداشت. دست الیاس بر روی شانه اش نشست و متعاقباً صدایش به گوش رسید:

۷۱

چی شده ندیم؟

مرد که دیگر ماندن را جایز نمی دانست، پا تند کرد و گریخت.

میشی های پر تمسخره اش را به راه رفته ی مرد دوخت و نیشخند عمیقی زد و گفت:

هیچی، خودم حلش کردم.

پسرک چنگی به موهای خوش حالتش زد و نگاهی به رهای عجیب آرام انداخت و غر زد:

شب های تهرون برای یه دختر جوون و تنها امنیت نداره این و آویزه ی گوشت کن! گرگ بود و خوب می دانست رسم گرگ های این زمانه را.

رها بغ کرده بی آن که از گفته های ناجی اش چیزی فهمیده باشد، سری تکان داد. الیاس اخم در هم کشید و صدای اعتراضش برخاست:

۷۰

یکی به من بگه چه خبر شده؟

ندیم نگاه سرزنشگری به رها انداخت و گفت:

از آبجیت پرس!

الیاس نگاه مواخذه گرش را از ندیمی که قدم زنان به راه افتاده بود، گرفت و از رها پرسید:

چی شده؟

رها به ندیم اشاره کرد و بی توجه به سوال الیاس لب زد:

نگفته بودی ندیم هم امشب می آد.

-یهویی شد، چیه؟ نکنه بودنش اذیتت می کنه؟

-شوخیت گرفته؟ چرا باید ناراحت باشم فقط از بودنش این جا تعجب کردم. الیاس نگاه

مشکوکش را به تیله های دخترک دوخت و گفت:

چی رو قایم می کنی ازم رها؟

نگفت که این مرد زیادی مرموز عجیب ذهنش را این روزها به خودم عطف کرده است.

نگاهش را از بردیای مشکوک شده دزدید و مسیری که ندیم رفته بود را پیش گرفت و گفت:

چی می گی الیاس؟

الیاس سری از روی تاسف تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:

بیرون اومدنمون کم دردسر نداره! خیره سرمون خواستیم یه کم تفریح کنیم.

تلفنش را از جیبش در آورد و از خواهرک ساکتش که بی هدف قدم می زد، پرسید:

رها به کیهانه خانوم زنگ بزن بین کجاست!

رها سری تکان داد و مطیعانه به کیهانه زنگی زد.

الیاس در حالی که شماره تلفن سینا را می گرفت به ندیم اشاره ای زد و گفت:

به نظرم دم همین پیست دوچرخه سواری منتظر بمونیم بهتره!

ندیم گوشه ای به دیوار پشت سرش تکیه داد و میشی های نافذش را به الیاس دوخت و پرسید:

به کی زنگ می زنی؟

الیاس تلفن را به گوشش چسباند و لب زد:

سینا.

صدای سر خوش سینا، آن ها را متوجه ی خودش کرد:

زنگ نزن اومدیم.

نگاه طوسی اش تا به قامت جدی و پراخم ندیم افتاد، رنگ خشم به خود گرفت. صدای

ظریف رها روح را به کالبدش بازگرداند:

عه کیهانه، تو با سینا اومدی؟!

سینا تک خنده ی مردانه ای سر داد و نگاه شیفته اش را نثار چهره ی دلنشین رها کرد و

گفت:

نه عزیزم، خانوم وکیل همزمان با من رسید.

کیهانه با غیض نگاهی به سینای شیطان شده انداخت و غرید:

بله آقای مهندس درست می گن.

رها و الیاس به دور از حرص خوردن های کیهانه و خصومت نگاهی که میان ندیم و سینا رد و بدل می شد، قهقهه ای زدند.

الیاس خنده اش را جمع کرد و گفت:

بیاید بریم رستوران این جا شام بخوریم. قرار نیست که تا عمر داریم این جا وایستیم و کل بندازیم.

رها با خنده دستش را به دور بازوی سینا حلقه کرد و همان طور که با او هم قدم می شد، به آرامی

پرسید:

کل یعنی چی؟

اصلاً بی خیال ندیمی که حکم رقیب را داشت برایش و با چشمان به خون نشسته به دستان گره ی

خورده ی آن دو خیره شده بود؛ همین که رها را در کنارش داشت کافی بود؛ نگاه عمیقی به چشمان

خواستنی رهایش انداخت و به همان آرامی لب زد:

یعنی بحث کردن.

رها به نشانه ی فهمیدن سری تکان داد و به آسمان نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

آسمون چرا انقدر کدره؟ دلم برای آسمون بچگی هامون تنگ شده!

سینا آه عمیقی کشید و گفت: قبول دارم انگار اون موقع ها زندگی ها صاف و ساده تر بود؛
الان قلب آدم های شهر هم هم رنگ
آسمون شده.

-به نظرت آسمون صاف وقتی رفت دل مردمم با خودش برد یا دل مردم، آسمون و به
این حال و روز انداختن؟

پسرک نیشخند تلخی زد به تلخی تمام نامردی های این زمانه و زمزمه کرد:
شاید مشکل از جنس دل آدم هاست.

-شایدم خدا خسته شده از آدم هاش و چشم هاش رو بسته!

این دخترک زیادی غرب زده بود، نبود؟!

سینا اخم در هم کشید و غرید:

خدایی که با عشق ما رو خلق کرده، هیچ وقت خسته نمی شه.

-عاشق هام یه روز خسته می شن، نمی شن؟!

-اگه عشق خدا مثله عشق های امروزی کم دوام بود که جهان قرن ها استوار نمی موند، می
موند؟!

دخترک سکوت کرد چرا که سینا آن چنان هم بیراه نمی گفت.

سینا نگاه کوتاهی به نیم غرق در سکوت رها انداخت و بحث را تغییر داد:

کلاس های آئین نامه ات به کجا رسید؟

-سرهنگ چون آشنای بابا بود قبول کرد تا سر کلاس ها حاضر نشم فقط گفت یه امتحان شهری و

کتبی نهایی رو میگم بیای که اونم زمانش برسه خبرت می کنم.

امان از ندیمی که دست مشت کرده بود و پشت سر سینا و رها قدم برمی داشت. زیادی نفرت داشت

از این پسرک چشم طوسی که حکم محافظ را برای رها اجرا می کرد .

میشی های پر نفرتش را از سینا

گرفت و اشاره ای به رستوران کرد و گفت:

مثله این که رسیدیم.الیاس سری تکان داد و سرش را به زیر انداخت و کیهانه ی مظلوم شده را مخاطب خود قرار داد:

اول بفرما!

دخترک نگاه متعجبی به چشمان هول کرده ی الیاس انداخت.

ندیم لب هایش را درون دهانش جمع کرد تا از خندیدنش جلوگیری کند؛ دستش را بر روی شانه ی الیاس فشرد و گفت:

منظورش اینه که اول شما بفرمایید!

کیهانه سری تکان داد و نگاه گیج شده اش را از الیاس سر به زیر گرفت و پیش قدم شد.

ندیم با شیطنت به الیاس بی نوا تشر زد:

خودت و جمع کن آبرومون رو بردی سرگرد!

الیاس نگاه غضبناکی نثار میشی های خندان دوست شیطان شده اش کرد و با غیض دست
پسرک را از روی شانه اش پس زد.

ندیم مردانه و آرام خندید و گفت:

ای بابا، بد شد که.

این مرد خندیدن هم بلد بود؟!

رها نگاه خاصی به انحنای زیبا و خواستنی پسرک انداخت و ردیف دندان هایش را از
نظر گذراند.

سینا رد نگاه شیفته شده ی رها را دنبال کرد و اخم کرد و به تلخی دست دخترک را
کشید و گفت:

پس چرا وایستادی؟ بیا بریم!

رها نگاه گنگی به سینای عبوس شده انداخت و اعتراض کرد:

خب وایستا تا آقا ندیم و الیاس هم بیان!

تلخ تر از قبل رها را به دنبال خودش کشید و گفت: اونا خودشون پا دارن، دو تا مرد بالغم هستن گربه نمی خوردشون!

سرش محکم به شیشه ی جلوی خودرو برخورد کرد و درد بدی در سرش پیچید.

نگاه پر حسرتی به کمر بند ایمنی اش انداخت و در دل بر خودش لعنت فرستاد برای این فراموش

کاریش؛ با عجله نگاهی به ساعتش انداخت و آه عمیقی کشید. تا یک ربع دیگر جلسه مهمی داشت و

به هیچ وجه نمی خواست آن را از دست بدهد.

باید تخته کرد در آن راهنمایی و رانندگی ای را که به چنین آدم هایی گواهی نامه می دهد!

آخر کدام انسان عاقل و بالغی در اتوبان ترمز می گیرد؟!

۸۰

با توپی پر از اتومبیلش پیاده شد؛ اصلاً بی خیال جلسه ای که دیر می شود و سری که شکسته و خون

گر می که بر روی پیشانی اش جاریست، باید ادب می کرد این راننده ی زبان نفهم را.
راننده ی اتومبیل جلویی هم متعاقباً پیاده شد.

دخترک بی نوا نگاه متعجبی به مرد زیادی آشنای مقابلش انداخت و اخم در هم کشید.
پسرک لبخند کجی زد و حالات دخترک را از نظر گذراند.
صدای زنگ تلفنش مانع از آن شد که اعتراضی بکند.

این پسرک عجب شانسی داشت!

دخترک صدای زنگ تلفنش را فاکتور گرفت و نیش زد:

آقا ندیم بهتره برید خودتون و به یه دکتر سر فرصت نشون بدید، ضرری نداره! شما
تعادل اعصاب و

روان ندارید. واقعاً باید جایزه ی نوبل داد به اون افسری که به شما گواهی نامه داده تا
پشت فرمون

بشینید؛ آخه این چه وضع رانندگیه آقای محترم؟! با هر کلمه ای که دخترک به زبان می
آورد، تا بناگوش سرخ می شد. چین غلیظی به پیشانی اش داد

و بالحن ملایم و همیشه مرموزش گفت:

چشم هر موقع خواستم برم توام با خودم می برم تا دکتر یه نگاهی به توام بندازه؛ بهت نمی
خورد انقدر بد اخلاق باشی!

رها گر گرفت؛ این حجم از گستاخی مرد را نمی توانست هضم کند .
گویی ندیم زیادی احساس

صمیمیت می کرد با این رهای به شدت برافروخته.

ندیم نیشخند پر رنگ تری زد و برای کامل کردن لذتش افزود: راستی چه تصادفی! بعد از دو هفته این جوری هم دیگر و دیدیم؛ جالبه، نه؟ در ضمن گوشیتون داره

خودش و می کشه، جواب بدید شاید یارو در حال مرگ باشه.

در این چند هفته ای که از بازگشتش می گذشت، گرگ تر شده بود و به کمک اطرافیانش نیش و کنایه ها را می فهمید.

پرهام خوب به قولش عمل کرد بود، هر وقت که زمان یاری اش می کرد سر به سر این طفل معصوم

می گذاشت اما همین کارهایش کمک به سزایی در یادگیری عامیانه های پارسی کرده بود.

عقاب شد در تيله های میشی رنگ ندیم و تیز گفت:

گوشی من به شما چه ربطی داره؟ شما حواستون به رانندگی خودتون باشه خواهش آ!

رها نگاه تحقیر آمیزی به ندیم انداخت و بی آن که دیگر حرفی بزند یا اعتراضی بکند، روی برگرداند و سوار اتومبیلش شد.

ندیم میشی های نافذش را به خودروی رها دوخت و لبخند کجی به رفتنش زد؛ او که دور شد، زیر لب زمزمه کرد:

تازه بازی شروع شده عزیزم؛ به بازی خوش اومدی.

صدای بوق معترض خودروها دیگر اجازه ی توقف را به او نداد. بی معطلی سوار اتومبیلش شد و پایش را بر روی پدال گاز فشرد. تا همین جایش هم زیادی وقتش را پای این دخترک تلف کرده بود؛ باید می رفت تا خودش را برای قدم بعدی آماده کند.

این روزها ندیم دست شیطان را هم از پشت بسته بود!

روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود. آه عمیقی کشید و به ساعت دیواری درون اتاقش که دو

و پانزده دقیقه ی بعد از ظهر را نشان می داد، نگاه گذرای انداخت.

دستی بر روی بانداژ سرش کشید و از شدت درد اخم ظریفی کرد. به قطع امروز تا می توانست بد آورده بود.

با تقه ای که به در اتاقش نواخته شد، دستش را پایین آورد و لب زد:

بفرمایید!

در اتاق توسط منشی جوانش باز شد؛ دخترک سوئیچی را بر روی میز کار رها گذاشت و گفت:

خانوم مهندس اینم از سوئیچتون، ماشین رو تازه از تعمیرگاه آوردن.

رها سری تکان داد و گفت:

خوبه، چیز دیگه ام مونده بهم بگی یا نه؟

-خیر.

-پس می تونی بری به کارهای دیگه ات بررسی!

به صدلی اش تکیه زد و صدای رفتن منشی را در سرش مرور کرد. بعد از آن که در اتاق بسته شد،

نفس راحتی کشید و چشمانش را بست. امروز با تمام اتفاقاتش به همه ی کارها سامان داده بود البته به کمک سینای شریک شده ی این روزهای شرکتش. الحق که مقام ریاست برازنده اش بود!

سرش هنوز درد می کرد به همین جهت خودش در جلسه ی امروز شرکت نکرد بلکه متن کنفرانس را به دست سینای عزیز کرده اش رساند.

اگر بگذریم از غرغره های سینا که تمامی نداشتند، امروز به شدت تکیه گاه بود برای دل دلبرکش.

لبخند محوی زد به یاد این برادر نگران که کمتر از ده دقیقه هم نمی شد که دست به سرش کرده بود.

داشتن برادری چون او نعمت بود یا معذل؟!

به یقین که سینا در چشمش برادر بود و بس.

"ضربان قلبم با ریتم زندگی کسی می زند که تمام زندگیم است... اما حیف که خودش نمی داند."

اگر می دانست هم قبول می کرد عشق سینایی را که یک عمر او را همچون برادر تنی خود دوست داشت!؟

نفشش را با کلافگی فوت کرد و پرونده های روی میزش را جمع کرد و درون کشوی میزش گذاشت.

لحظه ی آخری که می خواست کشو را ببندد، کارت نقره ای رنگی به لبه ی تا خورده ی آستینش گیر

کرد و با سماجت از درون کشو به بیرون جست.

رها کشو را بست و خم شد از روی زمین کارت را برداشت و نگاه گذرای به ظاهر زیادی آشنای کارت انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

شرکت مهندسی خدمات کامپیوتری نوین تکنولوژی با مدیریت ندیم سلیمانی.

با خواندن نام ندیم اخم ظریفی کرد و غر زد:

این پسر از یاسر هم رو مخ تره.

کارت را با غیض به درون سطل زباله پرت کرد و نگاه عصبانیش را به سطل دوخت و خاطرات را مرور

کرد: «وقت نشد بیشتر با هم حرف بزنیم، راستش می خواستم به پیشنهاد کاری بهتون بدم.

کارتی را از جیب کت اسپرت سفید رنگش بیرون کشید و به سمت رها گرفت و ادامه داد: خوشحال می شم اگه تشریف بیارید شرکت تا با هم در موردش بحث کنیم؛ این کارت ویزیت منه.

دیگه باید خداحافظی کنم ازتون دیر وقته!

رها کارت رو از دست ندیم و متقابلاً جواب داد:

روش فکر می کنم، خدانگهدار!

-پس مشتاقانه منتظر تون هستم، مطمئن باشید این شراکت خوبیه و ازش پشیمون نمی شید!

-اوکی.»

با یک تصمیم آنی، چنگ زد و کارت را از درون سطل برداشت. حس کنجکاوییش تحریک شده بود.

به سرعت خط ثابت شرکت را گرفت؛ صدای منشی جوانی در آن سوی خط پاسخگویی شد:
سلام، شرکت نوین تکنولوژی. بفرمایید؟!

چه قدر حراف بود!

رها با جدیت خاص خودش جواب داد:

مهندس یزدان پناه هستم، می خواستم با مهندس سلیمانی صحبت کنم؛ بهشون خبر بدید!
عامرانه دستور می داد. منشی جوان اخم غلیظی کرد در جواب تمام گستاخی های ارباب
رجوئش و گفت:

چند لحظه صبر کنید!

صبور بود اما زیادی طول کشید این انتظار؛ با ناامیدی تلفن را از گوشش فاصله داد تا
آن را قطع کند

۹۰

که صدای ندیم از این کار منصرفش کرد:

به به! مهندس یزدان پناه این سعادت و باید مدیون تصادف صبحمون باشم؟! - وقت بازی با
کلمات رو ندارم جناب ولی انگار شما زیاد از این بازی لذت می برید!

پسرک لبخند مرموزی زد و تلفن را کمی از گوشش فاصله داد و زمزمه کرد:

من از بازی با توام خوشم می آد کوچولو حالا کجاش و دیدی؟ رها اخم عمیقی کرد و

در جواب پیچ پیچ های آرام پسرک، پرسید:

چیزی گفتید؟ - نه با

شما نبودم.

رها با کلافگی چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

زنگ زده بودم بیرسم هنوز هم پای پیشنهادتون هستید؟!

مگر می توانست سفره ای که برای شکار طعمه اش گسترده بود را به یک باره و بی هیچ

سودی جمع کند؟!

او همین را می خواست دیگر، نه؟!

اما کمی هم سخت گرفتن که بد نیست، هست؟!

او برای این صید کم صبر نکرده بود پس کمی اذیت کردن که اشکالی ندارد، دارد؟!

حتماً

برای این نزدیکی به رها باید به نابودی پورشه ی نازینش دست می زد؟!

-فکر نمی کنی برای یه تصمیم ساده چند هفته وقت تلف کردی؟!

خوب می شناخت طعمه اش را. تمام این دانسته هایش را مدیون مهدیسی بود که برای یک شب

هم آغوشی با او فروخته بود هم خانه ی شش سال گذشته اش را.

دشمنش دوستی شده بود که چشم بسته به او اعتماد می کرد، حتی بیشتر از کیهانه ای که امینش بود به مهدیس اعتماد داشت.

مهدیس با تمام دو رویی های پنهانی اش عزیز کرده ی رها بود اما کیهانه با تمام فرشته بودنش نه! دخترک دست مشت کرد؛ زبان گشود و دست پیش را گرفت تا مبادا پس بیافتد:

من به کل فراموش کرده بودم البته آن چنان هم مهم نیست برام؛ بالاخره اون من نیستم که نیازمند

توام بلکه تویی که به حرفه ی من نیاز داری، دوست عزیز!

دوست عزیزش را کشدار و غلیظ گفت تا به ندیم بفهماند، او از جماعت یزدان پناه هاست؛ همان قدر پر غرور.

خنده ی موزیانه ی ندیم اعصاب نداشته ی رها را به بازی گرفت.

الحق که رها شناس خوبی بود!

-تند نرو خانوم کوچولو من که هنوز چیزی نگفتم!

رها با بی صبری گفت:

می شنوم!

-اگه می خوام باهام وارد شراکت بشی تا نیم ساعت دیگه این جا باش!
منتظر نماند تا جواب رها را بشنود و قطع کرد.

رها نگاهی به تلفن درون دستش انداخت و با حرص آن را بر روی دستگاهش کوبید
تا صدای بوق ممتدش را فاکتور بگیرد و غرلند کرد:

بی ادب از خود راضی، پسره بی فرهنگ روی من گوشی قطع می کنه. از جایش برخاست و به
سمت شرکت ندیم حرکت کرد و این یعنی آغاز تمام بدبختی هایش.

بیست دقیقه ی بعد رو به روی منشی لوس شرکت نشسته بود و انتظار آن را می کشید تا با
ندیم

ملاقات کند اما گویی ندیم قصد آن را نداشت که خودش را نشان دهد.

داشت انتقام این دیر کردن ها جرعه جرعه را می گرفت یا تعبیر آن را می شد به فال نیک
تری گذاشت؟!

منشی نگاه تمسخر آمیزی به رها انداخت و شماره ی داخلی اتاق رئیسش را گرفت و
گفت: آقای سلیمانی مهمونتون رسیده.

امان از ندیمی که آن سوی دیوار نشسته بود و با معکب روی میزش بازی می
کرد؛ پسرک لبخند معنا داری زد و گفت:

بگید کار دارم یه ده دقیقه ی دیگه بفرستیدش بیاد داخل اتاق!

تلفن را قطع کرد و با لبخند پیروزمندانه ای آخرین مهره ی روییک را جازد و زمزمه کرد:

زود اومدی خانوم یزدان پناه، من که گفته بودم نیم ساعت دیگه؛ حالا یه ده دقیقه منتظر
بمون تا طعم انتظار رو بچشی!

معکب را بر روی میز کوبید و تک خنده ای زد.

حال که رها دم به تله اش داده بود، کبکش خروس می خواند. دست مشت کرد و به عکس
خندان

شمیمش چشم دوخت. دلش گرفت برای آن معصومیتی که در چهره ی شمیمش موج می
زد.

ضربه ی آرامی که به در اتاقش خورد، در جایش تکان خفیفی خورد .
دست برد و قاب عکس را بر روی

میز برگرداند و گفت:

بفرمایید!؟

قامت منشی جوانش در چهار چوب در نمایان شد و صدای نازکش به گوش رسید:

آقای سیلمانی، مهمونتون رو بفرستم؟ ندیم اخم در

هم کشید و با جدیت گفت:

مگه ده دقیقه گذشت؟ -

بله آقای مهندس.

سری تکان داد و گفت:

بفرستید بیان!رها به آرامی دخترک را از جلوی در کنار زد و گفت:

نیازی نیست خودم اومد!

پسرک میشی هایش را به تيله های خشمگين رها دوخت و لب زد: شما می تونید برید،

فقط به مش رحمان بگید دو تا فنجون قهوه برای من و خانوم مهندس بیارن!

منشی سری تکان داد و در را پشت سرش بست.

ندیم اشاره ای به رها زد و گفت:

بفرما بشین چرا وایستادی!؟

دخترک دسته ی کیفش را در پنجه ی ظریفش فشرد و دندان بر روی هم سایید. خانمانه

هایش را باز

به رخ کشید و به آرامی بر روی مبلی دو نفره جا خوش کرد.

صدای دوباره ی در باعث شد تا ندیم از جایش بلند شود و خودش در را باز کند. ندیم

سینی قهوه را از

دست مش رحمان گرفت و در را بست و قهوه را بر روی میز گذاشت و رو به روی دخترک

بر روی مبل سه نفره ای نشست.

رها در آرامش جرعه ای از قهوه ی داغش را نوشید و بی آن که حتی نیم نگاهی به ندیمی

که

موشکافانه او را می پایید بیاندازد، به حرف آمد:

خب می شنوم!

حض برد از این همه سرکشی و خونسردی اما این لذت آن قدر زود گذر بود که در ثانیه
ای رنگ نفرت

به خود گرفت. اصلاً چه معنا داشت که او احساس خوشایندی داشته باشد نسبت به این
دختری که

نقش مهره ای از دشمن را برای این روزهایش بازی می کرد؟!

لعنت به این جماعت یزدان پناه که داغ عمیقی بر دلش گذاشته بودند .
دلش پر بود دریا، دریا.

نفسش را به شدت فوت کرد و گفت: این ساختمون اجاره است؛ حالا من یه زمین همین حوالی
خریدم که می خوام بسازمش و شرکت و

۰۱۱

منتقل کنم به اون جا.

درست متوجه نشد که ندیم چه می گوید. چینی به چهره اش داد و به پسرک خیره شد.

پسرک گیج شد از این نگاه با نمک و زیادی خواستنی. دل سرانده بود و خودش بی خبر بود؛ شاید

هم خبر داشت اما عقلش نمی گذاشت تا دلش را باور کند!

عجیب دلش ساز لجبازی سر داده بود!

"زن یعنی من که می توانم به سادگی تمام ابهت مردانه ات را دود کنم و به هوا بفرستم" *...

بی اختیار محو دو گوی تپله ای دخترک شد؛ باید اعتراف می کرد که رنگ این چشم ها زیادی خاص و نایاب بود!

۰۱۰

چشمانش لایه لایه بود؛ لایه ای طوسی، لایه ای سبز و لایه ای نارنجی.

کور رنگی که نداشت، درست دیده

بود؟!

نارنجی؟!

اگر او را نمی شناخت به حتم شک می برد به طبیعی بودن این چشم ها.

خداوند زمان خلقت این دختر عجب حوصله ای خرج کرده بود!

رها با کلافگی نفسش را فوت کرد و نالید:

من درست نفهمیدم از من چی می خوای.

ندیم به خودش آمد و برای چزاندن رها لبخندی ژکوند زد و سر حوصله گفت:

می خوام ساخت و ساز یه شرکت رو بهت بسپرم، از پشش بر میای؟ رها اخم غلیظی کرد

و با جدیت لب زد:

۰۱۲

کاری نیست که از پشش بر نیام. میشی های زیبایش خندیدند، این پسر همین را می خواست

مگر نه؟!

زهر خندی زد و با لحن کش داری زمزمه کرد:

خوبه، فقط یه مشکلی هست.

-چه مشکلی؟

ندیم کمی به جلو خم شد و دستانش را به زانوهایش تکیه داد و در هم قلاب کرد. به چشمان

رها خیره شد و جواب داد:

خب می دونی که این جا یه شرکت زنده و بزرگه؛ از اون جایی که تا یک سال دیگه مهلت
اجاره ی

این جا تموم می شه، باید این شرکت چهار طبقه ای رو به یه جای دیگه منتقل کنیم. می
تونی تو این زمان فشرده ساخت و ساز کنی؟

۰۱۳

این می توانی ها برای جانش خوره شده بودند و این مرد شیطان شده خوب می دانست
چگونه تحریک کند این کوه غرور را.

تبسمی کرد درست از جنس شیطان؛ خوب کارش را بلد بود چرا می دانست تیرش به این
سادگی ها به سنگ نمی خورد.

رها لبش را با زبان تر کرد و پرسید:

مثلاً چه قدر زمان؟

این دختر گیج بود یا خودش را به گیجی می زد؟!

میشی هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

مثلاً که نه، کلاً دوازده ماه.

چشم گردو کرد. به گوش های خودش اعتمادی نداشت. مطمئن آسینا اگر می فهمید، سرش را به طاق

۰۱۴

می کوباند.

ندیم از آخرین صحنه اش هم پرده برداری کرد و فاتحانه لب زد: آگه نمی تو...

پر حرص حرف ندیم را برید و گفت:

برای من شش ماه م کافیه. کی شروع کنیم؟

ندیم لبخند مرموزش جان گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

فردا چه طوره؟!

این پسر یقیناً کمر به قتلش بسته بود اما او کسی نبود که به این سادگی ها میدان را خالی کند.

-خوبه، من فردا با یه گروه از بچه هام میام برای نقشه برداری اشکالی نداره که؟!

-نه، چه اشکالی؟ شما صاحب اختیاری.

-و قرار داد؟

۰۱۵

-اونم آماده اس.

برگه ای را از کشوی میزش در آورد و جلوی رها گذاشت؛ ندیم فکر همه ی جوانب را کرده بود.

رها نخوانده برگه ی قرار داد را امضاء کرد؛ این شراکت برایش حکم غرورش را داشت. وقت کافی

نداشت باید همین امروز با کارمندانش بحث می کرد، فقط سر و کله زدن با سینا خودش دوازده ماه

وقت می خواست و این یعنی عمق فاجعه.

با کمال متانت خداحافظی کرد و از آن جا خارج شد. به ساعتش نگاهی انداخت؛ تا سیزده دقیقه ی

دیگر شرکت تعطیل می شد. الحق که سیزده عدد نحسی است!

در یک تصمیم فوری شماره ی دفتر را گرفت.

-سلا...

۰۱۶

با هول حرف منشی اش را برید و گفت: خانوم میری، همه ی کارمندهای شرکت و تو اتاق کنفرانس جمع کن دارم میام شرکت با همه کار

دارم. جای مخالفتی هم نذار! اگه کسی مخالفت کرد بفرستشون حسابداری تا تسویه حساب کنن!

-چی شد..

بی توجه به دخترک جوان گوشی را قطع کرد و بر روی داشبرد گذاشت.

اما...

اتفاق های بد مگر برای این فلک زده تمامی هم داشت!؟

افسری که در خیابان مانند عجل معلق سبز شده بود، با بلندگوش دائم آ تکرار می کرد:

لکسوز مشکی بزن کنار!

۰۱۷

به ناچار گوشه ی خیابان توقف کرد.

افسر تقه ای به شیشه ی خودرو زد. او هم شیشه را پایین کشید و به گفته های افسر گوش سپرد:

سرعت زیاد و صحبت با تلفن همراه، خب خانوم شما به سن قانونی رسیدی که پشت فرمونی می شینی؟

افسر متلک می انداخت و رها تمام حرصش را بر روی فرمان بی چاره خالی می کرد و آن را در مشت ظریفش می فشرد.

افسر نگاه کوتاهی به چهره ی برافروخته رها انداخت و ادامه داد:
مدارک لطفاً.

با جذبۀ نگاهی به افسر انداخت و مدارک را به دستش داد.

۰۱۸

افسر نگاهی به مدارک انداخت و برگه ی جریمه را همراه با مدارک به دست رها داد.
دخترک با خشم مدارک را گرفت و قبل از آن که افسر فرصت کند تا چیز دیگری بگوید،
خودرو را به

حرکت در آورد.*****

چهره ی تک به تک کارمندان نارضایتی و خستگی را بیداد می کرد. به ساعتش نگاهی انداخت؛ چهار

ساعت گذشته را مشغول بحث سر این پروژه ی کذایی بود و خودش هم خسته به نظر می رسید.

یک سال برای یک پروژه ی عظیم زمان کمی بود و او این را خوب می دانست اما هر چه که باشد

غرورش را نمی توانست نادیده بگیرد.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و به گفته هایش مهر پایان زد:

۰۱۹

خب دیگه، می تونید برید خونه هاتون! از فردا طبق این برنامه ریزی پیش می ریم و گروهی که قراره

رو پروژه ی سلیمانی کار کنند باید زودتر از بقیه بیان سر کار و دیرتر هم برن. البته حقوق اضافه کاری

های همه تون به جاست و حق هیشکی خورده نمی شه؛ ختم جلسه.

رها پا تند کرد و زودتر از بقیه سالن کنفرانس را ترک کرد. قبل از آن که پایش را درون آسانسور

بگذارد، سینا با خشم بازویش را کشید و خواست تا اعتراض بکند اما دخترک دست راستش را به معنای سکوت بالا برد و لب زد:

یادم نمیاد از کسی نظر خواسته باشم؛ کار کاره حالا یکی فوری چه فرقی می کنه؟! توام اگه با این موضوع مشکل داری سهامت و واگذار کن خیر پیش!

۰۰۱

پسرک از این همه بی رحمی، مات شد و بازوی دخترک را رها کرد.

رها به سرعت خودش را در آسانسور انداخت و در مقابل چشمان رنگ باخته ی سینا دکمه ی طبقه

سه را فشرد تا خودش را به دفترش برساند. هضم آن حجم از دلخوری که در طوسی های سینا بیداد

می کرد، برایش سخت بود اما چاره ای نداشت. ته دلش هیچ دوست نداشت کارها این گونه پیش

برود و این یعنی عمق فاجعه ای کم کم خودش را نشان می داد. به سرعت خودش را به اتاقش رساند و در مقابل پنجره قد علم کرد. توقع هیچ بخششی را نداشت چرا که می دانست بیش از حد زیاده روی کرده است. ضربه ای به در اتاقش نواخته شد و سکوتش را

بهم زد، آه عمیقی کشید و به آرامی لب زد:

بیا تو!

...

آبدارچی فنجان کاپوچینوی دوست داشتنی اش را برایش آورده بود.

به آرامی دستور داد:

بذارش رو میز و برو!

تیله های خسته اش را به آسمان ابری پشت پنجره دوخت. او دیوانه ی این هوای غم زده بود،

درست برعکس روزهای آفتابی که از آن ها بیزار بود. اصلاً برای همین دلیل های ساده پس از مرگ

فرهادش هم دل آن را نداشت که از آلمان دل بکند. فرهادش هم همین هوا را می
پسندید و به آن لقب هوای احساسی را داده بود.

با صدای بسته شدن در به خودش آمد، چرخ زدن فنجانش را از روی میز برداشت و دوباره
پشت

۰۰۲

پنجره ایستاد. در سکوت بغ رنجش، آرام آرام نوشیدنی اش را می نوشید و به
برخوردش با سینا فکر

می کرد؛ برخورد بیش از حد تندی با او داشت و حال عذاب وجدان چنگ انداخته بود
بیخ گلویش را فشار می داد.

در اتاقش باز به صدا در آمد، نفس عمیقی کشید و در دلش آرزو کرد که سینای دوست
داشتنی و

مهربانش پشت در بسته ی اتاق باشد. به آرامی لب زد:

بفرمایید!

در باز شد و قامت میری که در دید رسش قرار گرفت، امیدش را کور کرد.
منشی جوان به آرامی و با احتیاط پرسید:

مهندس کاری با من ندارید؟!

۰۰۳

-کارت تموم شده؟ -بله، خیلی هم دیرم شده می ترسم داداشم تو خونه راهم نده!
رها خوب می دانست که این دختر چه قدر محتاج این کار و حقوق آن است. دخترک
دانشجوی
حسابداری بود و خرج دانشگاهش را از همین کار در می آورد و به برادرش هم کمک
می کرد تا

بتوانند دو نفری خرج خانه شان را دریاورند و از مادر مریضشان مراقبت کنند.

رها لبش را با زبان تر کرد و گفت:

وایستا خودم می برمت ولی قبلش یه سری کار دارم؛ مهندس یزدان پناه و صدا کن بیاد
کارش دارم!

با ترس نگاهی به رهای آرام انداخت.

رها نگاه کلافه ای به چهره ی ترسیده اش انداخت و با بی صبری گفت:

۰۰۴

به چی نگاه می کنی؟ برو دیگه! در ضمن گفتم که نگران نباش خودم می رسونمت.

اطمینان بخشیدن هم بلد بود؟

منشی جوان با هول سری تکان داد و به سرعت خودش را به سینا رساند و از او

خواست تا به دیدن دلبرکش برود.

"آزارت می ده، قلبت رو می سوزونه، شکنجه می شی زیر دستاش اما..."

باز یه چیزی تو قلبت هست که می گه عشق همینه دیگه!"

با تمام دلخوری هایش آمده بود تا رهایش را ببیند. کمی مکث کرد و با سر انگشت های

کشیده اش

تقه ای به در نواخت. بعد از آن که صدای خشک رها را شنید، در را باز کرد و در چهار چوب

آن

۰۰۵

ایستاد.

دخترک باز هم سلب کرد حرف زدن را از سینایی که ندای قلبش او را تا این جا کشانده بود.

-یه گروه از بهترین های نقشه کشی و معماری رو جمع کن فردا اول وقت می ریم برای نقشه برداری پروژه ی سلیمانی!

طوسی های کدر شده اش را از رهای گستاخ گرفت و با اخم هایی در هم آن اتاق کذایی را ترک

کرد.*****«فصل سوم»

(شش ماه بعد)

دو روز تا پایان وقت معین شده مهلت داشت و تقریباً تمام کارها را به خوبی سامان بخشیده بود.

۰۰۶

حالا بعد از شش ماه احساس رضایت می کرد. البته اگر آتش سوزی ای که در ماه دوم به راه افتاد و

زحماتشان را به باد داد و کار را مشکل کرد را فاکتور بگیرد؛ همان آتش سوزی بزرگی که اگر ندیم

ناجی اش نمی شد، به حتم زنده نمی ماند.

بنده ی خدا خبر نداشت ندیم شخصاً دستور آتش سوزی را داده بود تا طبق قرار دادشان، رها تمام

خسارت را از بودجه ی شرکتش پرداخت کند و کوپن بیمه بسوزاند.

آه عمیقی کشید و در غروب زیبای مهر ماه نگاهی به هیبت ساختمان انداخت و به اتومبیلش تکیه زد.

-خسته نباشید مهندس!

۰۰۷

نگاه خسته اش را حواله ی میشی های آرام مرد پررنگ شده ی این روزهایش کرد و انحنای کم رنگی به لب های خوش فرمش بخشید و لب زد:

مرسی.

پسرک با تردید دستی به پشت لبش کشید و گفت:
می شه وقتت رو بگیرم؟ -البته.

-می تونم به پاس این مدت یه شام مهمونت کنم؟
-با کمال میل.

ندیم با دست به اتومبیل خودش اشاره زد و گفت:
پس با ماشین من بریم.

-اما ماشین خودم چی می شه؟

-می گم تا راننده ی شخصیم بیره خونه تون.

۰۰۸

-اوکی.

بی حرف دخترک همراه ایش کرد بی آن که بداند سینا در طبقه ی دوم ساختمان
ایستاده است و رفتن آن ها را از نظر می گذراند.

"دنیای عجیبی است، دنیای ما آدم ها!

آن قدر خودمان و مشکلاتمان را بزرگ می‌کنیم که یادمان می‌رود دیگران هم گرفتاری و احساس دارند!"*

پسرک نفس عمیقی کشید و ضبط خودرو را روشن کرد تا سکوت محض حاکم شده را بشکند.

-هوای تو به سرم زده هوای تو برای تو، همه چیم
دیگه برای تو سختش نکن شرایط و نگو منفی جواب
تو

۰۰۹

شبا به تو فکر می‌کنم شبا به تو

بگو ماله منه تمام تو فکر می‌کنم تنها به تو

حتی اگه بره تو چاه دل من با طناب تونگو نگو نه نگو نمی‌شه با تو برای من یه رویاست
هنوزم عشق با تو به دلم به دلم عشقت افتاد دو دفعه فال گرفتم دو دفعه اسمت افتاد دل
من برای تو می‌کوبه حال دلم کنارت همیشه خوبه تو بمون منم از خدا خواسته قسم من
به جونت قسم راسته دل به تو بسته دلم

۰۲۱

به تو وصله دلم شدی هم دسته دلم تو هم
 دل بسته شدم هم خسته شدم آخه نمی
 دونی قصد دلم رو نرو نمی تونی برو نگو از
 من تو هیچی نمی دونی نگو که پیشم نمی
 مونی آخه من به چه زبونی بگم تو رو
 دوست دارمیارم تویی همه کس و کارم
 تویی دلدارم نگو نگو نه

۰۲۰

نگو نگو نه نگو نمی شه با تو
 برای من یه رویاست هنوزم عشق با تو به دلم به
 دلم عشقت افتاد دو دفعه فال گرفتم دو دفعه
 اسمت افتاد دل من برای تو می کوبه حال دلم
 کنارت همیشه خوبه تو بمون منم از خدا خواسته

قسم من به جونت قسم راسته «مهدی احمدوند»

هوای تو»

همزمان با تمام شدن موسیقی، اتومبیل گران قیمت ندیم هم از حرکت ایستاد.

۰۲۲

ندیم از اتومبیلش پیاده شد و گفت:

رسیدیم.

رها خانمانه ها تمام نشدنی اش را خرج کرد و هم گام با مرد زیادی جذاب و بد اخلاق

این روزهایش

پا به درون رستوران مذکور گذاشت. ندیم به گوشه ای از سالن درست کنار پنجره اشاره

کرد و پرسید:

اون میز چه طوره؟

الحق که انتخابش هم مانند خودش تک و بی نظیر بود!

رها سری تکان داد و با لبخند گفت:

عالیه.

موسیقی موتزارتی که درون سالن پخش می شد، سرمای نسبتاً خفیف مهر ماه را فاکتور می گرفت.

هر دو جوان رو به روی هم نشستند.

۰۲۳

پیشخدمتی نزدیکشان شد و پرسید:

شبتون بخیر، چی میل دارید؟

رها منو را از روی میز برداشت و نگاه اجمالی به آن انداخت و گفت:

یه پرس جوجه ی زعفرونی لطف آ.

مرد پیشخدمت اشاره ای به ندیم حواس پرت زد که از پنجره به بیرون خیره شد بود و

پرسید:

و شما چی آقا؟

ندیم تکان خفیفی خورد و گفت:

خانوم سفارش دادن؟

پیشخدمت نگاه گنگی به رها انداخت و گفت:

بله، یه پرس جوجه ی زعفرونی سفارش دادن.
پسرک با جدیت سری تکان داد و گفت:

۰۲۴

پس دو پرس جوجه ی زعفرونی بیارید همراه با مخلفاتش! شام را در سکوت صرف کردند.

این پسر زیادی دم دمی مزاج نبود؟!

مگر خودش پیشنهاد شام نداده بود؟!

شاید دل عاشق رها بیشتر از این ها توقع داشت از مردی که با انعطاف سر جنگ داشت.

بعد از شام دوباره به اتومبیل بازگشتند تا ندیم، دلبرش را به خانه برساند. اما امان از

ترافیک زیادی

اعصاب خورد کن تهران که تمامی نداشت!

رها با لبخند ملیحی به سمت ندیم عصبانی ای چرخید که با انگشت اشاره اش بر روی

فرمان ضرب گرفته بود و پرسید:

کارم چه طوره؟ راضی هستی از نتیجه اش؟

۰۲۵

-خوبه.

دلش شکست از این همه بدی اما باز هم لبخند زیبایش را حفظ کرد و پیروزمندانه گفت:

به این می گن یه مدیریت زمان درست و حسابی دوست عزیز!

ندیم نیم نگاهی به دخترک مغرور انداخت و زمزمه کرد:

به اینم می گن یه آدم از خود راضی.

رها خواست تا باز هم حرفی بزند اما ضربه ای که به پنجره ی اتومبیل خورد، این فرصت را از او

گرفت. به آرامی سمت پنجره چرخید و آن را پایین کشید. گوی های خوش رنگش قامت یک دختر

بچه ی ریز نقش را کاوید؛ با لبخند نگاهی به چهره ی سفید و با نمک دخترک انداخت و پرسید:

چی می خوای خانوم کوچولو؟

۰۲۶

دخترک دسته گلی را نشانه رها داد و گفت:

خانوم گل می خرید؟ شاخه ای ده تومنه. لحنش آن قدر معصومانه بود که دل رها را لرزاند؛
لبخند کم رنگی زد و گفت:

چرا که نه.

یک تروال چک سمت دخترک گل فروش گرفت و گفت:

دو تا شاخه از اون گل های سرخت به من بده!

دختر، نگاهی به چک پول انداخت و گفت:

اما من انقدر پول خورد ندارم که به شما بدم.

رها خنده ی آرامی کرد و گونه ی دخترک را کشید و لب زد:

من دادم برای خودت خانوم خوشگله؛ حالا گل های من و میدی؟

دخترک با خوشحالی دو شاخه گل را به دست رها داد و از او دور شد .

حتی رها یادش رفت اسم دختر

را از او بپرسد. بی خیال دخترک دست فروش به سوی مرد خود خواهش چرخید و شاخه ای از گل را به سمت او گرفت و زمزمه کرد:
این برای توعه.

ندیم که تا آن زمان فقط تماشاچی بود، نگاهی به گل رز درون دست رها انداخت و یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و با لحن خشکی لب زد:
به چه مناسبت؟

لبخند از روی لب های زیبای رها پر کشید، با لحنی که دلخوری در آن مشهود بود، زیر لب گفت:
یه یادگاری از یه دوست.

همان لحظه راه باز شد و ندیم اتومبیل را به حرکت در آورد. بی توجه به نگاه مغموم رها، شاخه گل را

۰۲۸

گرفت و بر روی داشتبرد گذاشت. این پسرک گستاخ تشکر بلد نبود؟! رها با غیض نگاهش را از مرد زیادی گستاخی که کنارش جا خوش کرده بود، گرفت و شاخه گل را به

بینی اش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید. اصلاً بی خیال هر چه نامردی این زمانه است؛
زندگی شاید در همین شاخه گل رز در جریان است.

شاید لازم است در میان تمام غم های بزرگی که بر روی قلبمان چمبره می زنند در سر راه
سادگی ها

بشینیم و خوش های کوچکمان را دریابیم.

خاصیت آدمیزاد همین است، دیگر!

تا زمانی که غمی نبیند قدر داشته هایش را نمی داند، اصلاً برای همین هاست که کودکی یک
عالم مجزا دارد.

۰۲۹

دخترک سرش را به شیشه ی سرد اتومبیل چسباند و گرمای پیشانی اش را با شیشه
شریک شد. تپله

های خوش رنگ و غم زده اش را به خیابان های زیادی شلوغ شهرش دوخت و تا رسیدن
به مقصد سکوت کرد.

ندیم با آن که نمی توانست حرکات رها را به خوبی بسنجد اما او هم مسکوت باقی ماند تا این مسیر
 کذایی تمام شود، این بار حتی برای گذراندن وقت هم ضبط را روشن نکرد. خودش هم کمی سکوت می خواست و این بهترین موقعیت پیش آمده بود. به خصوص حالا که رهای زیادی شلوغ هم حرفی نمی زد. اتومبیلش را در مقابل عمارت کذایی یزدان پناه متوقف کرد و میشی های پر نفرتش را به

۰۳۱

ساختمان آن دوخت. آن قدر در مرداب نفرت خودش غرق بود که حتی نفهمید رها کی پیاده شد و در

را بست. با صدای دخترک به خودش آمد و نگاه از ویلا گرفت.

-ممنون بابت امشب؛ بفرمایید داخل!

ندیم به تکان دادن سرش اکتفا کرد و با کرختی گفت:

نه کار دارم، سلام برسون به عمو نادر!

رها تيله هاى متعجبش را به اتومبيل نديمى دوخت كه به سرعت از او دور شد و حتى مهلت خداحافظى را هم از او گرفت. اين پسر در نظرش بيش از حد مرموز و اسرار آميز بود. آه عميقى

كشيد و با سستى وارد ويلا شد. دلش كمى قدم زدن در باغ خانه اشان را مى طلبيد. به آهستگى قدم

.۳۰

هايش را به سمت پشت ساختمان ويلا تنظيم كرد؛ تاب دوست داشتنى اش در پشت عمارت انتظارش را مى كشيد. لبخند كم رنگى زد و بر روى تاب جا خوش كرد و به آسمان پر ستاره و چشمك

زن شهرش خيره شد. -«اون ستاره ي منه بابا، اون يكيم ماله برديا.

نادر خنده اى كرد و پرسيد:

پس من چى وروجك؟

الیاس پیش دستی کرد و قبل از آن که خواهرکش حرفی بزند به ستاره ای اشاره زد و گفت:
اوناهاش، اونم ماله شماست بابا.

رها با لجبازی بغض کرد و ستاره ی دیگری را با دست نشانده و غرید:

نخیرم، اون یکیه... اون ستاره پر نوره ماله باباست؛ تازه اشم بابا از من پرسید نه از تو.

۰۳۲

الیاس نه ساله بغض کرد و رنجیده خاطر گفت:

ولی من اون ستاره رو زودتر از تو پیدا کردم.

نادر برای دلجویی، چشمان سرخ شده ی دخترکش را نادیده گرفت و بردیا را به آغوش کشید و تشر زد:

کم این بچه رو اذیت کن! ناسلامتی شیش سال از تو بزرگتره.

نادر تبعیض قائل می شد میان فرزنداناش و این یعنی عمق فاجعه.

پدر بی وفا شده اش دست الیاس را گرفت و رها را تنها به حال خود گذشت.

دخترک بغ کرده، دستی به چشمانش کشید و قطره اشکی که ناشی از تنها ماندنش بود را

پس زد و

بر روی چمن های باغچه ی بزرگشان نشست. از بی کسی زانوهایش را در آغوش کشید و تنهایی

۰۳۳

هایش را با آن پر کرد. بغض داشت اما هیچ وقت گریه نمی کرد حداقل نه تا زمانی که مقاومتش تمام

نمی شد. نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت آسمان پر ستاره ی شب گرفت تا بغضی را که می رفت سیل راه بیاندازد را پس بزند.

-آدم باید خیلی تنها باشه که پنااهش بشه دستای خودش ولی رهای من که تنها نیست؛ حداقل نه تا

زمانی که من نفس می کشم...نگاهش را به عموی دوست داشتنی اش دوخت؛ همان عمویی که در اوج تنهایی های خودش هیچ گاه رها را تنها نمی گذاشت.

فرهاد کنار رها نشست و حجم ظریف و خواستنی تنش را در آغوش کشید و ادامه داد:

غم دختر کوچولوم و نبینم!

۰۳۴

دخترک لب باز کرد و پر از اعتراض نالید:

عمو همه اش هوای الیاس رو داره، اصلاً به من توجه نمی کنه. برای بابا پسرهایش یعنی تمام

زندگیش ولی من یعنی یه سر بار، یه خطا...

دخترک نیم وجبی چه دل پری داشت از پدری هیچ گاه برایش پدری نکرد!

فرهاد او را بیشتر به خود فشرد و صدای اعتراضش را قطع کرد:

هیس، این جوروی نگو! دل عمو رو نشکن دختر دوست داشتنی من!

اصلاً اجازه ات و از بابات می

گیرم که بیای و با من زندگی کنی خوبه؟ این جوروی نه من تنها می مونم نه تو.

قول های فرهاد قول بود دیگر؛ وقتی حرفی می زد محال ممکن بود که عملی نشود.

۰۳۵

عملی کرده بود دیگر، نکرده بود؟!!

رهای بغ را کمی از خودش فاصله داد و این بار زمزمه کرد:

می دونی چرا بابات به الیاس بیشتر اهمیت می ده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و با تمام بچگانه هایش لب زد:

نه.

فرهاد لبخند مهربانی خرج برادر زاده ی عزیز کرده اش کرد و گفت:

چون تو اسم آ سه سالته اما عقلاً از هم سن های خودت جلوتری؛ تو حرف هایی می زنی که من

بیست و هشت ساله گاهی وقت ها جلوت کم می آرم نازنینم. نادرم دخترش و خوب می شناسه و می دونه که از پس خودش بر می آد اما الیاس مثله تو نیست، اون هنوز اونقدر که باید کامل نشده و نیاز به کمک داره.

اخمی تصنعی کرد و ادامه داد:

۰۳۶

دیگه نیبیم دختر ناز من حسودی کنه ها! ببین عزیزکم گاهی حسودی ریشه های پاکی و خوبی رو تو

دل آدم از ته می خشکونه؛ پس همین جا بهم قول بده که دیگه تحت هیچ شرایطی به هیشکی حسودی نکنی!

لبخند کودکانه ای زد و انگشت کوچک دستش را در انگشت کوچک دست عمویش قلاب کرد و گفت:

قول می دم عمویی جونم...».

-چی رو به عمو قول می دی؟

نگاهی به مردی که کنارش نشسته بود انداخت. گذشته ها باز هم او را از اطرافش بی خبر ساخته بودند.

دخترک نفس عمیقی کشید و پرسید:

۰۳۷

تو کی اومدی؟

سینا بی آن که جوابی به سوال رهایش بدهد، با حرص به جانش غر زد:

با ندیم خوش گذشت؟

رها چشم های رنگی اش را از تعجب گرد کرد و با ناباوری لب زد:

تو از کجا می دونی؟

سینا دست مشت کرد تا بر اعصابش مسلط شود؛ از سر شب آن قدر خود خوری کرده بود که فقط خدا می داند و قلب عاشق و حسودش.

-وقتی داشتی سوار ماشینش می شدی دیدمت.

-آهان. پسرک به یک باره از کوره در رفت و بر سر رهای بی خیال عربده کشید:

آهان و درد، نگفتی؟ رها با کلافگی گردشی به چشمانش داد و

لب زد:

۰۳۸

چی رو؟

-خوش گذشت؟

این پسر با این سوال می خواست به کجا برسد؟!

می خواست قلب شکسته اش بیشتر بشکند؟!

رها برای آن که حرص این مرد بی تاب شده را در بیاورد، لبخند کج و معوجی زد که به هر

چیزی

شبهت داشت به جز لبخند و با آرامش گفت:

آره جای شما خالی؛ مفتش شدی سینا..

قبل از آن که بتواند جمله اش را به اتمام برساند، سمت چپ گونه اش سوخت و برق را از سرش پراند.

چشم گردو کرد و با ناباوری به سینای برافروخته ای خیره شد، که بالای سرش ایستاده بود. حجم این

۰۳۹

همه نامردی آن هم از سوی سینای عزیز کرده اش تقریباً غیر قابل باور بود برایش. بغض سیب شد در گلویش و با عربده ای که سینا بر سرش کشید، از اوج بی پناهی در خودش جمع شد.

-خدا رو شکر؛ آخه دلواپس بودم بهت بد گذشته باشه. نه که خیلی کار می کنی و خسته می شی به خاطره همونه!

انگشت تحقیرش را به سمت رها نشانه گرفت و با بغضی که بی رحمانه چنگ می انداخت بیخ گلویش را می فشرد، ادامه داد:

تو فقط بلدی همه ی کارها رو بندازی گردن دیگران و در بری آخرشم همه چیز و بزنی به نام خودت. رها هم متقابلاً از جایش برخاست و رخ به رخ سینای عصبانی ایستاد و نالید:

۰۴۱

چی می گی تو؟ نمی فهمت سینا.

صدای نیشخند سینا روحش را به بند کشید.

-حقیقت و می گم؛ مگه دروغه؟ تو که هیچ وقت دور و وریات و نمی فهمی خصوصاً من، تو ذاتاً از ریشه نفهمی نمی شه کاریش کرد.

این همه تحقیر بسش نبود؟

رها به یک باره کنترل اعصابش را از دست داد و جیغ کشید:

نفهم خودتی و اون بابای قاچاقچیت! نمک می خوری و نمکدون می شکنی؟ انگار یادت رفته که کسی

و نداشتی بابای من بود دستت و گرفت و آوردت توی خونه ی خودش و بین فرزندان ی خودش بهت

اصالت داد؛ اگه بابای من نبود که الان خونه ات تو جوب بود! اتفاقاً تو راست می گی بیا اون تاجی که

۰۴۰

قرار به سر من بزنن و دو دستی تقدیم تو کنم! سینا تو درباره ی من چه فکری کردی؟
یعنی من انقدر

پستم که خودم برم دنبال خوش گذرونی و همه ی کارها رو بندازم رو دوش تو؟!
خودش هم به آن چه که می گفت، هیچ اعتقاد محکمی نداشت چرا که خوب می دانست حق با
این

پسرک عصبانی است؛ فقط دست پیش را گرفته بود که مبادا پس بیفتد و به غرورش لطمه ای
وارد شود.

سینا که بی رحم نبود، بود؟

اشک تمساح دلبرش دود می کرد تمام عصبانیت هایش را هر چند به حق باشد.
کلافه دستی میان موهای خوش حالتش کشید و در حالی که سعی می کرد بغض خودش را
کنترل

۰۴۲

کند، زمزمه کرد:

آره، من نفهمم؛ تو چرا گریه می کنی دختره ی لوس؟!؟

چه کسی این پسرک را می فهمید؟!؟

چه کسی حواسش به دل او بود؟! "خدایا اصلاً حواست هست این مردمانت به ناحق
چه بر سر مظلوم هایت می آورند؟"*

انگشت اشاره را به سمت رهایی که در تقلا بود تا اشک را از چهره بزدايد، گرفت و
لب زد:

صد بار بهت گفتم خوشم نمی آد با ندیم بگردی؛ حالا کار کم بود بیرون رفتنم بهش
اضافه شد!

رها با تخیسی گفت:

دلیل نمی شه چون تو ارزش بدت می آد منم باهاش قطع رابطه کنم؛ در ضمن اون پسر خوییه.

□□عا

۰۴۳

وا پسر خوبی بود یا او زیادی ندیمش را می پرستید که طاقت نداشت بدش را بشنود؟!!

طوسی هایش را بست و نفس عمیقی کشید و نالید:

منم نگفتم ندیم پسر بدیه فقط گفتم ارزش خوشم نمی آد.

-آخه چرا؟!

نگفت این روزها ندیم حکم رقیب را دارد برایش.

-آخه نداره عزیز من...

-حرفات بوی منطق نمی ده، هر موقع تونستی قانع ام بکنی که ندیم ریگی به کفششه دیگه اسمشم نمی آرم.

چه می گفت؟

از دل سریده ی خودش یا از مرد زیادی جذابی که برگه برنده را داشت؟

۰۴۴

با غیض دخترک را از سر راهش کنار زد و آن جا را ترک کرد. حتی اجازه ی آن را نداد که رها از

میهمانی ندیم حرفی به میان بیاورد. شاید سکوت در حال حاضر بهترین گزینه ی پیش رویش بود.

«*****فصل چهارم»

در ابتدای سالن ایستاد و نمای مدرن عمارت را در آن تاریک و روشن محیط از نظر گذراند؛ صدای بم و مردانه ای نظرش را جلب کرد:

معماریش چه طوره؟

نگاهی به سر تا پای مرد دوست داشتنی اش انداخت.

در میان نور کم رقص نورها میشی هایش به خوبی برق چشمان دخترک را شکار کرد.

-خوبه، خونه ی مجردیته؟

۰۴۵

-آره.

ندیم اخم در هم کشید و در پی همراهی گشت، سپس پرسید:

پس نادر خان و پسرها کجان؟ نگفت از دلخوری سینایی که دو روز است

با او قهر کرده.

لبخند تصنعی زد و جواب داد:

سینا یه کم سرش درد می کرد و بابت نیومدنش عذر خواست؛ بابا و الیاس هم که کار رو

بهونه کردن، گفتن سلامشون رو بهت برسونم.

لبخند موزیانه اش جان گرفت چرا که همه چیز برای نقشه اش زمینه سازی شده بود.

-سلامت باشن.

به میزی اشاره کرد و گفت:

۰۴۶

چرا نمی شینی؟رها خانمانه هایش را به رخ کشید و در مقابل تحسینمیشی های ندیم، بر روی نزدیکترین صندلی نشست.

ندیم با حفظ لبخند موزیانه اش گفت:

الان برمی گردم.

دخترک را برای مدت نچندان کوتاهی تنها گذاشت و وقتی که بازگشت دو لیوان شربت آلبالو هم همراه خودش آورده بود.

لیوانی را در مقابل رها گذاشت و در کنارش نشست و پرسید:

خسته که نشدی؟

-نه اتفاقاً همه چیز عالی.

-با کارمندات معاشرت نداری؟

-من با هیچ کدوم از کارمندان رابطه ی شخصی ندارم.

۰۴۷

-کوه یخ؟

دخترک به آهستگی خندید بی آن که بداند با قلب عاشق شده ی ندیمش چه می کند

و لب زد:

یه جورایی.

ندیم از جایش برخاست و دستش را به سمت رها دراز کرد و گفت:

افتخار یه دور رقص رو به من می دی؟

رها با کمی مکث دست ظریفش را درون دست مردانه ی ندیم گذاشت و با هم به پیست

رقص قدم

گذاشتند و آغاز کننده ی یک رقص عاشقانه و دو نفره شدند. در تمام طول رقص، ندیم

خیره ی رهایی

بود که مدام لب به دندان می گزید و سر به زیر می انداخت تا بگریزد از میثی های مرموز

مردش.

۰۴۸

با تمام شدن، موسیقی به میزشان بازگشتند. دخترک از شرم چنان گر گرفته بود که زیر نگاه پیروزمندانه ی ندیم، تمام محتویات شربتش را نوشید.

امشب، به قطع شب نابودی یزدان پناه جماعت بود.

پسرک چشمش را به روی تمام احساساتش بسته بود گویی، امشب شیطان را به میهمانی قلب

عاشقش فرا خوانده است. وجدانش را فقط برای همین یک شب زنده به گور کرد تا خواسته ی شیطان گوش بسپارد.

رها دستی به سرش کشید و اخم ظریفی کرد.

لبخند موزیانه ی ندیم هر لحظه بیشتر از قبل جان می گرفت؛ داروی بیهوشی درون شربت داشت

تاثیر خودش را می گذاشت و این یعنی یک قدم نزدیکتر شدن به انتقام کثیفش. با نگرانی ساختگی

۰۴۹

پرسید:

چیزی شده رها؟

رها نگاه بی حالی به چشمان ندیم انداخت و نالید:

نمی دونم چرا سردرد گرفتم؟!

همین را می خواست، مگر نه؟

با جدیت از جایش برخاست و با آن که در کارش کمی دو دل شده بود، زیر بازوی رها را گرفت و گفت:

بیا ببرمت تو یکی از اتاق های بالا تا استراحت کنی.

*****دستش را درون جیب

شلوارش فرو برد و به لبه ی پنجره ی اتاقش تکیه زد. میشی هایش را به

۰۵۱

بیرون دوخت و بی صدا زجه زد برای اشتباهش، زجه زد برای شمیمیکه سرنوشتش از رها بهتر نبود، بدتر از او هم نمی توانست باشد.

چرا بود؛ وضعیت شمیمش بدتر از رهایی بود که دل عاشق ندیم را به عنوان بیمه داشت.

این مرد که نامرد نبود، بود؟!

اصلاً لعنت به هر چه گذشته و یزدان پناه است که او را وادار به این انتقام کذایی کرد.

مُسلماً

پای اشتباهش می ایستاد و کوه می شد چرا که قصد او نابودی نادر بود نه رهای دوست داشتنی اش.

۰۵۰

میشی های باران زده اش را به ماه دوخت و با صدای خشداری زمزمه کرد:

من چی کار کردم؟

چه کسی می گوید مردها گریه نمی کنند؟!

او که از سر شب با گریه پیش رفته بود؛ پس نام این قطرات مرواید گونه را اگر اشک

نیستند چه می توان گذاشت؟!

گاهی آدم احساس می کند این جمله که "گریه مال مرد نیست" را یک نامرد خلق کرده

است تا مردها را از درون نابود کند.

نگاهی به رهای تازه بیدار شده انداخت، که با گنگی بر روی تخت نشسته بود و اوضاع نا به سامانش را از نظر می گذراند.

۰۵۲

رها تا چشمش به ندیم افتاد، نفرت تمام وجودش را پر کرد.

ندیم برق از سرش پرید اما خودش را نباخت و لبخند کجی را ضمیمه ی رفتارش کرد. می دانست الان وقت مناسبی برای جا زدن نیست.

دخترک بر خودش لرزید و یخ کرد؛ حجم این همه ناباوری برایش سخت به نظر می رسید. به سختی

از جایش برخاست و درد بدنش را فاکتور گرفت و در مقابل میشی های سرد و تیره ی ندیم نامردشده اش لباس هایش را پوشید. ندیم آن چه را که نباید دیده بود پس پنهان کردن دیگر فایده ای نداشت، داشت؟!

حال بدش جا نمی شد در هیچ کدام از مقیاس های جهان بی رحمش.

این پسر نامردی را در حقش تمام کرده بود و این یعنی مرگ حتمی قلب عاشق و کوچکش.

۰۵۳

ندیم مرز نباید ها را شکسته بود؛ با آن که این دختر اصالت غرب زدگی را یدک می کشید اما فرهاد او را بی بند و بار تربیت نکرده بود.

بغض کرد اما اشک نریخت، سیب کرد در گلویش بغضی را که می رفت تا تبدیل شود به یک سونامی

عظیم. او بزرگ شده ی فرهادی بود که هیچ گاه تن به ازدواج نداد تا بتواند دردانه اش را بزرگ کند.

حال رها با سهل انگاری هایش به باد داد تمام آن خوبی ها را.

نگاهی به ساعت که از سه و نیم بامداد گذشته بود، انداخت و رو به روی ندیم ایستاد. عقاب شد و

دست بلند کرد تا سیلی بزند به این نامردی که در تمام مقیاس ها جایی نداشت اما نتوانست.

دستش را مشت کرد و خواست آب دهانش را تف کند اما باز هم نتوانست؛ نمی توانست چرا که

۰۵۴

زیادی به این مرد زیادی وابسته بود.

امان از این وابستگی ها!

"قول می دهم دلم را بر روی تمام عالم و آدم ببندم..."

مگر وابستگی همین نیست؟!"

با انزجار به ندیمی خیره شد که فاتحانه به شاهکارش نیشخند می زد و رصدش می کرد. تمام نفرتش

را در گوی های تپله ایش جمع کرد؛ دیگر اسارت در آتش عشق کافیهست!

او که آدم به بند کشیده شدن نبود، بود؟!

بود ولی تظاهر می کرد به نبودن ها؛ او حتی قوی هم نبود.

"گول ظاهر سختم را نخور!"

من تمام احساسات درونیم را سرکوب می کنم تا این ظاهر را بسازم... اصلاً بگذار مردم

فکر کنند من نه دلی دارم و نه احساسی!

شخصیت من آن چیز نیست که من هستم اما رفتارم متناسب با ایناست که تو چه کسی هستی...

وگرنه...

من هم یک دخترم، درست مانند تمام دختران دیگر...

به همان اندازه ظریف...

به همان اندازه زود رنج..."*

دخترک از میان دندان های قفل شده اش، اصوات را به بیرون هول داد:

ارزش هیچ چیزی رو نداری به اصطلاح مرد!

نیش زد و به سرعت از آن اتاق و عمارت کذایی گریخت.

"شاید لازم باشد که هر روز برای خودمان دیکته کنیم:

هیچ نری الزماً مرد نیست و هیچ ماده ای الزماً زن!"*

پایش را بر روی پدال گاز فشرد و تا می توانست فاصله گرفت از ویلایی که هر چه آرزوی داشته و

نداشته در سینه می پرواند را ویران کرده بود.

بغضش ترکید. این بار به اندازه ی تمام نامردهای تمام نشدنی جهانیش اجازه داد تا اشک هایش

بریزند. گیج بود و قدرت تصمیم گیری نداشت.

کجا می رفت با این وضعیت نزار؟!

ندیم عزرائیل شده بود برای احساسات سرکوب شده اش و این یعنی عمق فاجعه ای که به این سادگی ها تمامی نداشت.

در اتوبان های خلوت تهران زجه زد و تا می توانست فریاد کشید؛ به گونه ای که حنجره اش به

سوزش افتاد. چشمانش به شدت تار می دید و قطرات اشک قدرتشخیصش را کاهش داده بودند. با این سرعت سرسام آور به کجا می رفت؟
به سمت ناکجا آباد؟

«عمو من چه نقشی تو خانواده دارم؟ چرا همیشه از شون دورم؟ چرا ازم سراغی نمی گیرن؟ از وقتی

که اومدم کیش و با شما زندگی می کنم هفت سال گذشته اما سراغی ازم نگرفتن. اصلاً می دونن من

زنده ام یا مرده؟ یا اصلاً یادشون مونده من چه شکلیم؟ فرهاد به آرامی خندید و با لودگی لب زد:

نفس بگیر دختر! یه بند سوال می پرسه.

بعد در حالی که با عشق موهای بلند و بور برادر زاده ی دلخور و ده ساله اش را شانه می زد، ادامه

تو قلب تپنده ی خانواده ای عزیز دلم ،یه دختر آبرو و احترام خانواده اشه..».

فریاد زد:

عمو اون احترام و آبرو رو نابود کردم... عمو من نابودش کردم... من و ببخش عمو...
ببخشید که دختر خوبی نبودم... ببخشید!

در این وقت بامداد تنها مکانی که می توانست به آن پناه ببرد خانه ی دوست و کیلی شده ای
بود که

در این مدت حق زیادی به گردن رهایش داشت.

این روزها رها یدک کش لقب دوستی بود و کیهانه دوستی که با صبوری بی انتهایش
مرحم می شد برای زخم های این به اصطلاح دوست.

۰۵۹

با دستان لرزانش که میراث یک زلزله ی عظیم را یدک می کشید،زنگ واحدش را
فشرد.

کیهانه با خواب آلودگی نگاهی به آیفون تصویری انداخت و چشم گردو کرد. به سرعت
دکمه ی

آیفون را فشرد و در مقابل درب واحد آپارتمانش به انتظار دخترک ایستاد. به محض آن که قامت رها

در معرض دیدش قرار گرفت، با تعجب و دلهره پرسید:

چی شده دختر؟ چرا رنگت پریده؟ دختر؟!

لبخند تلخی زد؛ چه واژه‌ی غریبی گویی به وسعت صدها سال از این لقب فاصله گرفته بود! با صدای گرفته‌ای گفت:

مزاحم که نیستم؟ دخترک با سردرگمی از جلوی در کنار رفت و لب زد:

۰۶۱

نه بابا چه مزاحمتی، مراحمی.

رها بر روی نزدیکتر مبل نشست.

کیهان به ساعت نگاهی انداخت و دلهره‌اش دو چندان شد.

با تردید رو به روی رهای بغ کرده نشست و پرسید:

نمی‌خواهی بگی چی شده؟ باید

تعریف می‌کرد؟

مطمئنأ

دل آن را نداشت که ندیش را بد جلوه دهد. آن پسرک بی‌رحم هنوز هم صاحب قلب شکسته اش بود.

با بی‌حالی زمزمه کرد:

می‌شه نپرسی؟!؟

۰۶۰

دروغ نمی‌گفت چرا که دروغ را نمی‌پسندید؛ الحق که دست پرورده‌ی فرهاد بود!

دوباره به حرف آمد و با لحن مظلومانه‌ای گفت:

می‌شه امشب و این‌جا بمونم؟ بی‌پناهی در صدایش موج می‌زد و دل‌کیهانه‌ی او می‌آزرد. می‌دانست که اتفاقی رخ داده است چرا

که هیچ وقت تا به این اندازه رهای همیشه مقتدر را مغموم ندیده بود؛ درست می‌دید یا

اشتباه می‌کرد؟!؟

رها پیر شده بود؟!

دخترک برای خواسته ی رهایش احترام گذاشت و دیگر هیچ نپرسید؛ در عوض زمزمه کرد:

راحت باش، خونه ی خودته!

-خسته ام، می شه یه دوش بگیرم؟

۰۶۲

-حتمّاً.

بیش از حد مدیون بود به این درک کردن های کیهانه؛ این دختر در نظرش کم از فرشته ها نداشت.

دوش آب سرد را باز کرد.

تجربه ی دوش گرفتن با آب سرد را هیچ وقت نداشت. تا جایی که به یاد داشت همیشه از آب سرد

فرار می کرد اما حالا به سرش زده بود که تن ضعیف شده اش را به دست آب سرد بسپارد.

فشارش به شدت افتاده بود و از زور ضعف به خود می لرزید اما با سماجت می خواست تا آب سرد را به میهمانی تنش دعوت کند.

به یک باره تمام حجم ظریف پیکرش را به زیر آب فرو برد. نفسش به شدت در سینه حبس شد اما

۰۶۳

مگر این ها مهم بود؟

اشک هایش از سر بی پناهی سرازیر شد و بدبختی اش را به رخش کشید. خودش را در آغوش گرفت

و همان جا بر روی زمین سرامیکی حمام جا خوش کرد. امشب حتی پاهایش هم او را یاری نمی

کردند. گویی تمام عالم و آدم دست به دست هم داده بودند تا عمق فاجعه را نشانش بدهند. هضم

حوادث امشب برایش زیادی سنگین بود چرا که می دانست ندیم آن قدر محتاط است که هیچ وقت

دست به کار غیر عقلانی نمی زند اما این حرکتش تمام معادلات رها را خراب کرده بود. قطرات سرد آب سخاوتمندانه اشک های دخترک را به آغوش می کشیدند، گویی آن ها هم دلشان به حال این دخترک می سوخت.

.۶۴

"شب ها زیر دوش آب سرد رها می کنم بغض زخم هایم را در حالی که همه می گویند: خوش به حالش چه زود فراموش کرد!"*

با غیض چنگ زد و لیف را برداشت و محکم بر روی بدنش کشید.
احساس کثیفی می کرد. آن قدر

پوستش را سایید که آن پوست گندمی را قرمز کرد. دستانش آن اندک رمقی را هم که داشتند، از

دست دادند؛ پوستش به شدت می سوخت اما نه به اندازه ی دل عزادار شده اش!
با چه رویی به خانه باز می گشت؟ سینا به او هشدار داده بود، نداده بود؟ شیر آب را بست و بیرون رفت. کیهانه برایش حوله لباس گذاشته بود.

آه عمیقی کشید و لباس ها را پوشید.

۰۶۵

مغزش پر بود از تمام خالی های جهان.

به سالن بازگشت و کیهانه ی بی خواب شده را دید که بر روی مبلی نشست بود؛ می دانست ذهنش

در گیر اوست اما نمی توانست لب باز کند و از این شب کذایی حرفی بزند. کنار کیهانه جا خوش کرد و

با بهانه سرش را بر روی شانه ی ظریف او نهاد.

دخترک تکان خفیفی خورد ولی با دیدن رهای غم زده دستش را پیش برد و او را در آغوش کشید.

داشتن کیهانه آن هم در این شرایط عجیب بحرانی برای خودش نعمتی بود. فرشته بودن یعنی

همین؛ خدا هنوز هم حواسش به این دخترک فلک زده بود، حتی بعد از مرگ فرهادی که پشت کرد به خدای مهربان عمویش.

۰۶۶

*****چه خبر؟ از این طرفا؟ یادی از ما کردی

ندیم جان! راستی بهرام چه طوره؟

-بابا هم خوبه سلام داره خدمتتون؛ نه بابا این چه حرفیه ما که همیشه زیر سایه ی شماییم.

حقیقتش دلم تنگ شده بود براتون گفتم یه سری بهتون بزنم.

-خوب کردی پسرم.

در آرامش جرعه ای از چایش را نوشید و لب زد:

رها و الیاس کجان عمو؟

-الیاس که ستاده، بچه م بدجور خودش و توی کار غرق کرده جوری که خودمونم کم

وقت می کنیم

بینیمش؛ رها هم که دیشب بعد از مهمونیت رفته خونه ی کیهانه دوستش، الانم باید

شرکتش باشه به احتمال زیاد.

۰۶۷

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت؛ با تعجب ابروی بالا انداخت. از تمام شدن وقت اداری

ساعتی

می گذشت اما نادر تظاهر می کرد که دخترش شرکت است.

آن قدر کلافه بود که دلش نمی آمد رهایش را بی آبرو کند. دل این را نداشت که عکس های حماقت

دیشبش را نشان نادر دهد. با آن که هنوز هم از این پیرمرد سرهنگ شده نفرت داشت، نمی توانست خواسته ی قلبش را نادیده بگیرد.

برای هزارمین دفعه بر خودش لعنت فرستاد و دستی کشید بر روی پاکت عکس هایی که درون جیب کتش خودنمایی می کرد و گفت:

الیاس هم شده ستاره ی سهیل؛ گفتم تا این جا اومدم یه سری هم به رفیق بی معرفتم بزنم اما انگار

۰۶۸

قسمت نیست.

نادر به آرامی خندید و لب زد:

الیاس اونقدرهام بی معرفت نیست؛ وقتی برگرده حتماً می گم که برای دیدنش اومدی.

دیگر دلیلی برای ماندن نمی دید؛ نه الیاسی بود که با او وقت بگذرانند و نه رهایی که از احوالش خبر

دار شود. حتی مهم ترین دلیلش را هم نادیده گرفته بود. پس سری تکان داد و از جایش برخاست. -پس من دیگه مزاحم نباشم.

نادر هم به احترام این پسرک انتقامجو ایستاد و با خوش رویی گفت:
مراحمی پسرم.

-شما لطف دارید به بنده؛ اگه الیاس اومد بگید که منتظرشم!

-حتماً.

۰۶۹

به سمت درب خروجی ساختمان رفت و نادری که برای بدرقه اش راهی شده بود را مخاطب قرار داد:

عمو نادر زحمت نکش خودم می رم؛ خداحافظ.

نادر در میانه ی راه ایستاد و با کمال میل از خواسته ی ندیم استقبال کرد.

-خداحافظ پسر جون.

پسرک قدم هایش را به سمت پارکینگ ویلا تنظیم کرد و با کلافگی به جلوی پایش خیره شد. این

روزها حال خودش را هم نمی توانست درک کند. واهمه داشت از عکس عمل رهایی که کم زخم

نخورده بود از نامردی هایش. آه عمیقی کشید و با بی حواسی طعنه ی محکمی نثار تن ظریف دلبری

کرد که تازه از گرد راه رسیده بود. به سرعت دستش را به زیر بازوی دخترک انداخت و مانع از سقوط

۰۷۱

ناگهانی اش شد.

دخترک با غیض بازویش را از پنجه ی مردانه ی ندیم شکسته خورده بیرون کشید و کنارش زد تا فرار

کند از حماقت های احساس خودش. قدمی را از مرد بی رحمش دور شد اما لحظه مکث کرد و دوباره

همان قدم را به عقب بازگشت و قبل از آن که ندیم به خودش بیاید، سیلی محکمی را
حواله ی گونه اش کرد.

میشی های خشمگینش را به انگشت اشاره ی رهایی دوخت که برایش خط و نشان می کشید
و به صدای دورگه شده اش گوش سپرد:

این تازه اولش ندیم خان! به تقاص زندگی نابود شدم زندگیت و نابود می کنم؛ حالا بشین
و تماشا

۰۷۰

کن ارها مات شد در میشی هایی که عجیب موج شرارت را انعکاس می کردند.
ندیم نیشخند مرموزی زد و زمزمه کرد:

حالا تو گوش هات رو باز کن خانوم کوچولو! هیچ کاری از دست بر نمی آد، هیچ
کاری.

چه قدر از لقبی که ندیم به او می داد بیزار بود!

اصلاً از این مرد و هر چه که به او مربوط می شد، نفرت عجیبی داشت.

پسرک کمی در صورت دخترک بی چاره خم شد و با گفته هایش بی رحمی را در حقش تمام کرد:

البته آگه آبروت برات مهمه و دوست نداری عکس های دیشبت جایی درز کنه.

دخترک برق از سرش پرید؛ این مرد از چه می گفت؟!

ندیم اخم شدیدی کرد و خودش را عقب کشید و غرید:

۰۷۲

حالام زود بزنی به چاک!

به یک باره تیله هاش یخ بست؛ با انزجار به میشی های پر ادعای ندیم خیره شد و کلمات را از میان

دندان های ردیف و سفید رنگش به بیرون هول داد:

ازت متنفرم!

بی آن که بداند چه بر سر این پسر آورد پا تند کرد و از کنارش گریخت. نه اشکی ریخت و نه آهی

کشید؛ گویی قلب عاشقش را با سنگ کوهستان غم معاوضه کرده بود .

دستی به پیشانی اش کشید و زیر

لب زمزمه کرد:

به هر قیمتی اون عکس ها رو ازت پس می گیرم جناب ندیم سلیمانی.

"باورت بشود یا نه، روزی می رسد که دلت برای هیچ کس به اندازه ی من تنگ نمی شود!

۰۷۳

برای نگاه کردنم...

خندیدنم... صدا کردنم...

برای لحظه ایی که کنارم باشی...

روزی می رسد که حسرتت تکرار دوباره ی من می شود؛ می دانم روزی که نباشم هیچ کس

تکرار دوباره ی من نمی شود..."

ندیم هنوز هم در شوک آن تپله های سرد به زمین زیر پایش چشم دوخته بود؛ انگار که

رمقم حرکت

دادن پاهایش را نداشت. رها بی آن که بداند خوب بلد بود چگونه شاه سیاه شطرنجش را

مات کند.

-یه توضیح بهم بدهکاری قبل از این که بخوای بری.

چشمان غم زده اش را به قامت رهایی دوخت که برای بازخواست، بازگشته بود. دیگر قدرت آن را در

۰۷۴

خودش نمی دید که بتواند بر روی پاهایش بایستد، به همین خاطر بر روی زمین نشست و تکیه اش

را دیوار پارکینگ داد. شاید چون تکیه گاه نداشت، پشت را به دیوار می چسباند تا دل خوش کند.

این روزها رها حکم جلاد را داشت برای احساساتش؛ دم عمیقی گرفت و لب باز کرد:

همه اش یه نقشه بود؛ همه ی این کارها به خاطره این بود که از بابات انتقام بگیرم.

دخترک حال خودش چندان تعریفی نداشت اما هنوز هم دل می سوزاند برای این نامردی که فقط نام

مرد را یدک می کشید. زانو زد و با فاصله ی نسبتاً زیادی در کنار ندیم نشست.

"از بودن های مسخره ات که دائماً باعث آزارم می شود زیادی خسته ام اما هنوز هم در

میان خستگی

۰۷۵

هایم بوی دوست داشتنت را می دهم"*.

ندیم نگاه نافذی به ناشی گری هایش انداخت و لبخند تلخی زد؛ خوب می دانست که چشم این دلبر از او ترسیده است.

رها لبش را با زبان تر کرد و پر از تردید پرسید:

انتقام برای چی؟

پسرک با یک تصمیم آنی از جایش برخاست و گفت: با من بیا!

رها تکانی نخورد؛ حق هم داشت. دیگر هیچ اعتمادی برایش باقی نمانده بود که پیشکش این مرد کند.

ندیم آه عمیقی کشید و با کلافگی لب زد:

اگه می خوای بدونی موضوع، چیه باهام بیا!

-همین جا بگو!

۰۷۶

-نترس کاری باهات ندارم!

-نه بیا و تعارف نکن کاریم داشته باش! اگه قراره چیزی بگی همین جا بگو منم می شنوم!
 -اصلاً چرا باید به تو جواب پس بدم؟!
 -چون این حقمه که بدونم به کدوم گناه کرده و نکرده به این حال و روز افتادم.
 -گناه و تو نکردی، بابات کرده تو فقط چوبش و خوردی.
 مات شد.

ندیم از کدام گناه نادر اسطوره شده اش می گفت؟!
 اصلاً مگر اسطوره ها هم خطا می کنند؟!
 ندیم نیشخند عمیقی زد و گفت:

چیه؟ چرا خشکت زده؟ زود باش من وقت این شل بازی هات و ندارم!

۰۷۷

آن قدر ذهنش در گیر آن اسطوره ی خطاکار شده بود که طعنه ی کلام ندیم را نادیده گرفت و بی اراده به دنبالش کشیده شد.

«*****فصل پنجم»

کشتی چوبی و تزئینی دست سازش را در دستش چرخاند و با لبخند از اتاقش بیرون زد؛ دلش می

خواست تا شاهکارش را به استادش نشان دهد. الحق که این نادر برایش زیادی پدر بود.
-می بینی این رو؟ اون آبجی کوچولوته.

با تمام هشت سالگی اش نگاه نامفهومی به عکس سونوگرافی انداخت و با ذوق مادرش را مخاطب قرار داد:

مامان اسمش و بذاریم سنا؟!

۰۷۸

حسن تک خنده ای زد و دستی به سر تک پسرش کشید و گفت:

بفرما حمیده خانوم پسرت و تحویل بگیر! شازده زود تر از ما رو اسم نی کوچولوت فکر کرده.

حمیده چشم غره ای به مردش رفت و لب زد:

چیه؟ مگه بده آدم یه پسر آینده نگر داشته باشه؟ -بر منکرش

لعنت.

صدای شکستن در توجه جمع سه نفره ایشان را جلب کرد.
حمیده با ترس دستش را بر روی قلبش گذاشت و پرسید:

چه خبر شده؟

حسن نگاه نگرانی به زن و بچه اش انداخت و با ناامیدی لب زد: حتما پلیس ها جامون و پیدا کردن؛ حمیده، سینا رو بردار رو برو طبقه ی بالا!

۰۷۹

حمیده با ترس بزاق دهانش را فرو فرستاد و دست سینای وحشت زده را کشید و به پلکان رساند؛

دلش نمی رفت که مرد زندگی اش را در میان جماعت مامورها تنها بگذارد. حسن هر چه که بود برای

او همسرش از هیچ لحاظی کم نمی گذاشت. حالا نمی توانست آن مرد را به حال خودش رها کند.

در مقابل پاهای سینا زانو زد و پیشانی اش را بوسید و گفت:

می خوام باهام بازی کنی؟ سینا

با گریه پرسید:

چی بازی؟

دست برد و دانه های اشک را از روی گونه های تک پسرش پاک کرد و لب زد:

قایم باشک، حاضری؟

۰۸۱

با تمام بچگانه هایش سر تکان داد.

زن لبخند عمیقی زد و با بغض گفت:

خیله خب، برو تو اتاقت و از یک تا سیصد بشمر تا من قایم بشم.

سینا لب برچید و غر زد:

اما یک تا سیصد خیلیه!

حمیده اشاره ای به وضعیتش کرد با لبخند غمگینی گفت:

خب، من با این شکم یه کم سخته.

پسرک با عجله از پلکان بالا رفت تا به گفته های مادرش عمل کند؛ بی آن که بفهمد مادرش کی او را

ترک کرده و سپر گلوله ای شده است که حسن را نشان گرفته. با صدای اولین شلیک دست هایش را محکم بر روی گوش هایش فشرد و از ترس جیغ کشید.

۰۸۰

صدای تیر بعدی آن قدر مهیب بود که دیگر نتوانست تحمل کند و بر روی پله نشست. دیده اش تار شده بود اما هنوز صداها را می شنید؛ مردی سیاه پوش و نقابدار به سراغش آمد و گفت:

پرهام بیا این جا! یه بچه این جاست.»

آه عمیقی کشید و به در اتاق نادر خیره شد. آن قدر در گذشته ها سیر می کرد که خودش هم نفهمیده

بود کی به مقصد رسیده است. بابت تمام حواس پرتی هایش سری از روی تاسف تکان داد و دست

برد تا تاقه ای به در بزند اما صدای پرهام باعث شد تا کمی دست دست کند.

-از روی عذاب وجدان نگه اش داشتی؟

۰۸۲

اخم در هم کشید؛ کنجکاوانه دستش را پایین آورد و صدای آشنای نادر را در سرش مرور کرد.

-نه اون پسر مه و جزئی از این خانواده.

لبخند عمیقی بر روی چهره اش سایه انداخت. این مرد زیادی دوست داشتنی بود برایش.
"چه قدر خوب است که در میان تمام گرفتاری هایت کسی را داشته باشی که عمیقاً تو را بفهمد"*

-کی و داری گول می زنی نادر؟ تو اون ماموریت تو فقط حکم تیر حسن و داشتی اما زن باردارشم سهواً کشتی.

مغزش سوت کشید و طوسی های خوش رنگش رنگ باختند. پرهام از چه می گفت؟

مگر می شد نادر تا به این اندازه نامروت باشد؟!

۰۸۳

باورهایش به یک باره فرو ریختند.

قدم اولی را که عقب گرد کرد هم زمان شد با اولین دانه اشکی که خبر از سیلی عظیم می داد.

بی سر و صدا خودش را به اتاقش رساند و بر روی تخت نشست. از این که عاشق دختر این مرد شده بود، بدش می آمد؛ نادر آن قدرها هم که نشان می داد، فرشته نبود.

گاهی ما آدم ها به اشتباه اسیر خوبی های یک نفر می شویم. بی آن که بدانیم آدمیزاد هیچ گاه

فرشته نمی شود. همه ی اشخاص کمی ناخالصی در وجودشان دارند، پس نباید گول آدم های خوب

را خورد. آن ها فقط خوب بلدند بدی هایشان را پنهان کنند، همین!

نادر هم یکی از همان دسته آدم هایی بود که خوب استتار کردن را می فهمید.

۰۸۴

نگاهی به کشتی درون دستش انداخت و لبخند تلخی زد.

"باورها که رنگ ببازد، دیگر کاری از دست احساسات بر نمی آید"*

با غیض کشتی را به سمت آینه ی دراور پرتاب کرد و عربده کشید:

نه!

آینه با صدای مهیبی شکست و صدایش تمام ویلا را پر کرد.

به جنون رسیده بود و این یعنی عمق فاجعه.

حرصش را بر سر تک به تک وسایل اتاق خالی کرد و تا می توانست آن ها را بهم ریخت؛
گویی قصد

داشت انتقام باورهای در هم شکسته شده اش را از این اشیاء بی جان بستاند.

در اتاقش با شتاب باز شد و نادر و پرهام پر از تشویش به درون آن پا گذاشتند.

نادر نگاهی به وضعیت نا به سامان اتاق انداخت و با نگرانی پرسید:

۰۸۵

چی شده سینا؟ این جا چه خبره؟

باید می گفت از نامردی های این مرد قیم شده؟ عصبی خندید

و لب زد:

خبری نیست، فقط شنیدن یه حقیقت بد جوری نابودم کرد. نادر یک تای ابرویش را بالا

انداخت و با تردید زمزمه کرد:

چه حقیقتی؟

-یه حقیقت دیگه! حقیقت که شاخ و دم نداره. چیز خاصی نیست، یه تماس تلفنی بهمم ریخت.

حتی خودش هم نمی توانست دروغی که ساخت را باور کند چه برسد به نادری که از ترس برملا شدن حقیقت خود قالب تهی کرده بود.

پرهام نگاه اجمالی اش را دور تا دور اتاق گرداند و با شک لب زد:

یه تماس؟

۰۸۶

طوسی های زخم خورده اش را به نادر نگران دوخت و زمزمه کرد:

آره یه تماس کاری بود.

نادر گلدانی را از میان وسایل خورد شده بیرون کشید و بر روی میز دراور گذاشت و لب از لب باز کرد:

آخه...

پسرک تحمل آن را نداشت که نادر در جلوی چشمانش رژه برود و او ظاهر سازی کند؛ به

همین

خاطره با غیض حرف نادر را برید و گفت:

آخه نداره بابا جون! یه کم عصبی شدم الان بهترم. مرسی که اومدید می شه تنهام بذارید؟! این حجم از عصبانیت کمی برای سینای همیشه آرام و خندان زیادی بود. این را هر دو مرد نگران به

۰۸۷

خوبی می دانست. با آن حال پرهام دست در بازوی نادر انداخت و او را از اتاق خارج کرد.
در آن

لحظه اگر سینا تنها می ماند برای همه ایشان عقلانی تر بود.

نادر دائماً به خود نهیب می زد که سینا چیزی از گفته هایشان را نشنیده است و با این امید خودش را قانع می کرد.

او زیادی خوش خیال نبود؟ بعد از رفتن آن دو مرد سینا چنگی زد کتش را از روی تخت برداشت. باید می رفت تا کمی دور باشد

از هیاهوی مغزش که یک باره او را به جنون کشیده بودند. شاید این در حال حاضر بهترین راه برای

خلاصی از شر حقیقتی بود که ناجوانمردانه ضربه ی خنجرش تن رنجور باورهایش را زخمی می کرد.

۰۸۸

فانوس را روشن کرد و در کنار دسته گل مریمی که سنگ مزار سفید رنگ محبوبش را با آن مزین کرده

بود، گذاشت. آه عمیقی کشید و دستش را بر روی سنگ سرد و گلاب پاشی شده به حرکت در آورد و زمزمه کرد:

بابا هر پنج شنبه به قبرش سر می زنه اما من بیست و هشت سال پیش قسم خوردم تا وقتی انتقام نگرفتم سراغش نیام.

دخترک نیش زد:

حالا آروم گرفتی؟

نگاه غم زده اش را در تپله های لغزان رهایش دوخت و لب زد:

تلخ شدی خانوم کوچولو!

-تلخم کردی؛ من که این جوری نبودم.

۰۸۹

هوای سرد مهر ماه تن یخ زده اش را در آغوش کشید؛ چه قدر بی پشت بود این

پسرک تنها!

دستی به بازوهایش کشید و گفت:

هوا داره کم کم سرد می شه.

رها با بی حوصلگی چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

قبلاً کم حرف تر بودی. -آدم ها وقتی تنها باشن ساکت و منزوی می شن؛ دلتنگ هایی

وقتی از سرت بگذرن زیادی خطرناک

می شن. اون قدر خطرناک که انفجار حرف های نگفته اش به مهیبی بمب هیروشیماست.

-من و شبونه نکشیدی این جا که یه سری خزعبلات به خوردم بدی، هوم؟!

رها زیادی با دل رنجور و دلتنگش ناسازگار بود و همین باعث می شد تا سرمای پاییز

بیشتر در قلبش

۰۹۱

رسوخ کند. نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد:

پاییز خیلی بزده نه؟

چه طور؟

نه شهامت بهار و زمستون رو داره و نه دل گرم تابستون رو، با خیانت خاص خودش کم کم
جونه احساست رو می مکه.

شاید این حربه اشه.

در چشمان دلبرکش خیره شد و لب زد:

شاید پاییز یه زن بوده که از عاشقی کم ضربه نخورده حالا هم اون قدر کینه داره که به انتظار
نشسته

تا خون هر چی عاشقه رو بکنه تو شیشه.

نگفت از شباهت عجیب رهائش با پاییز؛ او هم به اندازه ی همین پاییز بی رحم بود، نبود؟

۰۹۰

دخترک نگاه از میشی های پر حرف ندیم گرفت و پرسید:

شمیم باقری کیه؟

-مادرم.

رها چشم گردو کرد و با ناباوری به سنگ مزار شمیم خیره شد.

نیشخند صدا دار ندیم فضا سوت و کور و نیمه تاریک گورستان را لرزاند.

-تا حالا از خودت نپرسیده بودی چرا مادرم هیچ وقت با ما نیست. -می دونستم مادرت مرده اما اسمش و نمی دونستم. الانم سر در نمی آرم چرا من و آوردی این جا.

میشی های خوش رنگش را به سنگ قبر هدیه داد و لب زد:

غصه اش طولانیه.

-این جام تا بشنوم.

-حتم آ چیزی از سه تفنگدار شنیدی، درسته؟!

۰۹۲

-آره، بابا یه چیزهایی بهم گفته.

-این سه تا دوست همیشه عادت داشتن تا هر آخر هفته یه دوره همی بگیرن؛ اون شب دوره

همی

افتاده بود خونه ی بابا و مامان من. اون هفته مادر زن پرهام خان مریض شده بود و نتونست بیاد، مامان توام انگار رفته بود کیش...

دخترک با غیض زیر لب زمزمه کرد:

مامان من که همیشه به فکر خوش گذرونی بوده.

ندیم آن قدر در گذشته ها غرق بود که غر زدن های رها را فاکتور گرفت و ادامه داد:

سه تا مرد خونه ی ما جمع می شن و بساط عیش و نوششون به راه می شه. اون شب بابام زیاده

۰۹۳

روی کرده بوده و وقتی به خودش می آد که صدای جیغ تازه عروسش رو می شنوه. اون موقعه می

بینه نه نادر پیشش نشسته و نه پرهام. نادر گفته بوده که می ره دستشویی اما پرهامم غیبش زده

بوده. می ره توی اتاقشون تا ببینه دلیل جیغ مامانم چی بوده، اون جاست که می بینه
پرهام تو چهار

چوب در وایستاد و نادر بالای سر مامانم؛ مامانم اصلاً تو شرایط مناسبی نبوده...

ندیم حرفش را برید و این بار مستقیماً به چشمان رهایی خیره شد که با دقت به گفته هایش
گوش

سپرده بود و با نفرت کلمات را ادا کرد:

بابات اون شب به مامان من تجاوز کرده بودش؛ بعد از اون ماجرا بابام با نادر و پرهام قطع
رابطه کرد

۰۹۴

و مامانم افسرده شد. حتی چند باری هم دست به خودکشی زد اما هر دفعه بابا جلوش رو
گرفت.

پسرک باران زده زهر خندی کرد و لب زد: حسابش و بکن من تو این وضعیت به دنیا
اومدم.

گوشه ی چشمش را قطره ای اشک از سر ناباوری تر کرد؛ رها باورهایش شکسته بود، پس گریه کردن

در مقابل این مرد ظالم که دیگر ایرادی نداشت، داشت؟!!

دخترک بی نوا سرش را به شدت تکان داد و نالید:

دروغه، بابای من نمی تونه همچین کاری کرده باشه.

نمی خواست باور کند که اسطوره اش یک بت سنگی بوده است و این یعنی عمق فاجعه.

پسرک با عصبانیت بر سرش عربده کشید:

ولی کرده...

۰۹۵

رها هم طاقنش طاق شد و متقابلاً صدایش را بالا برد تا از اسطوره اش دفاع کند. آخر

اسطوره ها که گناهکار نمی شوند، می شوند؟

-نکرده! همه که مثله تو نیستن؛ تو یه دروغگویی اصلاً چرا باید حرفه یه حقه باز...

قبل از آن که بتواند گفته هایش را پایان بخشد، ندیم با پشت دستش ضربه ی محکمی به

دهان

دخترک زد و نامردی را در حقش تمام کرد. پسرک هیچ کنترلی بر روی اعصابش
نداشت؛ با عصبانیت غرید:

ساکت شو رها، فقط ساکت شو!

دهان دخترک پر از خون شده بود و دل بی رحمش را کمی لرزاند .
طلب آغوش ممنوعه ای را داشت

۰۹۶

که می دانست رها هیچ گاه بر رویش باز نمی کند. آه عمیقی کشید و انگشتان کشیده را
درون

موهای پر پشت و حالت دارش فرو برد؛ گویی قصد داشت تقاص این نامردی ها را از تار
تار

موهایش بگیرد. با صدای خش دار و خسته اش نالید:

ببخشید یه کم عصبی بودم! هیچ نگو! حتی قضاوتم نکن! فقط بذار تا ته اش ادامه بدم بلکه یه
کم

آروم شم. رها تو اولین و آخرین کسی هستی که دارم برات از گذشتم می گم!

این دختر زیادی برایش ارزش داشت، نداشت؟!رها آن قدر دلشکسته بود که با تمام خواستن های قلب لجبازش، چشم بر روی خستگی بی انتهای

صدای مردش بست و به جانش غر زد:

چی رو ببخشم؟ مگه جایی برای بخشش هم گذاشتی؟

۰۹۷

ندیم خنده ی تلخی کرد، درست به تلخی رهایی که از امروز غریبه شده بود برای دل افسرده و عاشقش.

-می دونم، می دونم. حالا بقیه اشم گوش می دی یا نه؟

-مگه چاره ای جز این دارم!؟

-روز تولد شش سالگیم بود که مامان و برای همیشه از دست دادم. می دونی چیه؟ -چیه؟

-من هیچ سالی جشن تولد نداشتم! چه اون سال هایی که مامان و داشتم چه سال های بعدش.

بگذریم! اون روز تو اتاقم نشسته بودم و با کادویی که شب قبلش بابا بهم داده بود، بازی می کردم...

۰۹۸

با غیض دانه اشک لجبازی که باز هم گونه اش را به بازی گرفته بود را پس زد و بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:

کادوش یه قطار بود که با باطری کار می کرد؛ خیلی دوش داشتم. تو اتاقم مشغول بازی بودم که

صدای مهبیی از آشپزخونه بلند شد. با هراس خودم و به آشپزخونه رسوندم...

آن قدر معصومانه می گفت که دلبرکش دیگر طاقت شنیدن را نداشت.

رها به آرامی دست برد و گوشه ی پالتوی ندیمش را کشید تا او را متوجه ی خودش بکند و لب زد:

دیگه نمی خواد خودت و عذاب بدی، خودم بقیه اشو حدس زدم.

امان از بغضی که نمی شکست و نه جمع می شد. انگار قصد داشت تا حال وخیم ندیم را به رخش

۰۹۹

بکشد.

پسرک نفس نیم بندی کشید و بی توجه به دلبرک نگرانش ادامه داد: مامان کف آشپزخونه افتاده بود و دورش پر از خون بود، یه کادر آشپزخونه هم تو دستش. مامانم شاه رگش و زده بود؛ فقط خدا می دونه که با چه حال و روزی از خونه پریدم بیرون و در تک به تک

خونه ها رو زدم تا یکی بیاد کمکم. اون روز بد جور کمرم شکست رها! اما قسم خوردم تا وقتی که

انتقام نگرفتم آروم نگیرم. بابات باعث شد تا من هیچ وقت طعم داشتن مادر رو نچشم... سیلی محکمی که رها نثار گونه ی پسرک کرد، در فضای وهم برانگیز گورستان طنین انداز شد.

-ساکت شو ندیم! مگه تو فقط مامان نداشتی؟ این همه آدم تو دنیاست که مامان ندارن، یکیش

۲۱۱

خود من. من فقط چهار سال داشتم که مامانم از بابا جدا شد. منم مثله تو بودم آخه چه فرقی باهات

داشتم نامرد؟! می دونی چه قدر درد داره که وقتی مامانت زنده اس و زیر سقف یه شهر باهات نفس

می کشه، ازت سراغی نگیره؟ هان؟ انگا که اصلاً از اول بچه ای نداشته!
حداقل تو می دونی مامانت

مرده و یه قبری هست که وقتی دلت گرفت بهش پناه بیاری اما من چی؟ من حتی نمی
دونم مامانم

تو چه حالیه؛ بابای من هیچ اشتباهی نکرده یه روزی این و می فهمی.
مطمئن باش اون روز بلایی

سرت می آرم که رُب و رُبت رو با هم یاد کنی!

حرفش که تمام شد نایستاد تا پشیمانی مرد خود خواهش را نظاره کند؛ به سرعت پا
تند کرد و از آن

۲۱۰

جا دور شد. دیگر دلیلی برای ایستادن نداشت چرا که ندیم پر مدعا او را نمی فهمید.

ندیم برای آخرین بار نگاهی به سنگ مزار انداخت و زمزمه کرد:

دوست داشتم بعد از گذشت این همه سال باهات خلوت کنم اما انگار عروس آینده ات
هیچ رمقی برام نداشته گیس گلابتون!

از جایش برخاست و گفت:

بازم برمی گردم. شاید زمان خوبی رو برای دیدنت انتخاب نکردم، شرمنده.

دست های یخ زده اش را درون جیب های شلوارش فرو برد و به آرامی قدم هایش را سمت

اتومبیلش تنظیم کرد. از دور قامت تخس دلبرکش را شناخت که به بدنه اتومبیل تکیه

زده بود

انتظارش را می کشید.

نیشخند کم رنگی زد و طعنه انداخت: پس چرا نرفتی خانوم کوچولو؟ - وجدانت چه طور

راضی می شه یه دختر و شبونه تو بهشت زهرا ول کنی و بری؟

دخترک زیر لب به غر زدن هایش ادامه داد:

البته اگه وجدان هم داشتی باشی!

ندیم آن قدر خسته بود که نای بحث با رهای تخس شده را نداشت. بی آن که حرف بزند در

های خودرو را باز کرد و سوار شد.

انگار هنوز این دختر یاد نگرفته بود که نباید از مرد خود خواه این روزهایش توقع

کند. آه عمیقی

کشید و با سر خوردگی در کنار ندیم جا خوش کرد. به حتم اگر مجبور نبود هیچ گاه منت این

مرد را

نمی کشید.

سکوت اتاقک خودرو عجیب ندیم را می آرزو؛ مرد جوان با کلافگی چنگی به موهایش زد و پرسید:

چرا انقدر بی حالی؟

رها نگاهش را از پنجره ی اتومبیل به بیرون دوخت و بر قلب باران زده ی ندیمش نیش زد:

توقع نداری که تو این اوضاع قمر در عقرب برات بندری برقصم؟! تو مگه حالیم گذاشتی که برام بمونه!؟

منت می گذاشت و اصلاً حواسش نبود که چه به حال و روز این مرد خود خواه می آورد.

ندیم با غیض پایش را بر روی ترمز کوبید و تشر زد:

پیاده شو!

دخترک بی آن که مکث بکند دست برد و دستگیره ی در را دستش فشرد تا از این اتومبیل و

صاحبش تا جایی که می تواند بگریزد. ندیم کم در حقش بدی نکرده بود و همین ها دل زود رنجش

را سخت آزار می داد. ندیم میشی های مبهوتش را از دلبر تخسش گرفت و خودرو را باز به حرکت درآورد. رسم دل پر ادعایش مسلم آبی غیرتی نبود.

نیشخند تلخی زد و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

چه قدر سخته تحمل من برات خانوم کوچولو!

رها با نفرت نگاهی به نیم رخ مغموم مرد بی وفایش انداخت و غر زد:

هی دیوونه مگه زنجیر پاره کردی؟ دست از سرم بردار دیگه چی از جونم می خوای؟
دیگه چی توم

مونده که هنوز نابودش نکردی؟ کم نیست که یکی بیاد وسط زندگیت و گند بزنه به آینده
ات و بگه

این به اون در که بابات همین بلا رو سر مامان من آورد. ندیم، بابای من همه ی دنیا، اسطوره
امه،

تصویرش و برام خراب نکن بذار اسطوره بمونه! تو که انتقامت و گرفتی دیگه پی چی می
گردی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری لعنتی؟

پسرک باید می گفت که دلش افسار پاره کرده و دیگه هیچ چیز آن طور که او برنامه
ریزی کرده بود پیش نمی رود؟
رها این بار با گریه فریاد کشید:

باز کن این در لعنتی رو می خوام پیاده شم!

ندیم دست برد بی توجه به خواسته ی دلبرکش قفل مرکزی اتومبیل را فعال کرد و گوشه ی
خیابان نگه داشت.

رها نگاه متعجبی به در قفل شده انداخت و اشک های مزاحمش را از روی گونه اش پس
زد و نالید:

چرا در و قفل کردی؟ باز کن!

میشی های تیره شده اش را به رو به رو دوخت. دلش کمی خلوت می خواست؛ خلوتی که
بیاید و

سفت سردرگمی هایش را بچسبد و پشتشان را به خاک بمالد.

رها با غیض کت ندیم را کشید و نالید:

باز کن حالم داره بهم می خوره!

این بار نگاهش را به چهره ی رنگ پریده ی دخترک دوخت تا از صحت گفته هایش مطمئن
شود. با ترس دست برد و قفل را باز کرد.

دخترک آنقدر حالش زار بود که رخصت هر کاری را از ندیم سلب کرد و با شتاب خودش را
به جوی آب رساند.

میشی های سردرگمش را از رهای بی حال گرفت و بطری آبی را از درون داشبرد
برداشت و خودش را به دلبرکش رساند. بطری را در مقابل چشمان رها تکان داد و لب
زد:

بیا یه آبی به صورتت بزن رنگ به رو نداری! خنک نیست ولی کارت و راه می ندازه.

نگران شده بود برای رهایی که دیگر او را قبول نداشت.

رها بی آن که نیم گاهی به ندیم نگران شده بیاندازد، بطری را از دستش گرفت و آب را بر روی گونه های یخ زده اش پاشید. گرمیه آب هم حتی یخ زدگی گونه هایش را نوازش نکرد و این یعنی عمق فاجعه ی این روزهایش.

"این روزها بدنم کلکسیون یک مشت زخم شده... حتی محبت ها هم رویش خون مرده میشوند*"...

نمی خواست بیشتر از این ها در مقابل آن میشی های عجیب سکه ی پول شود. هنوز هم غرور داشت، نداشت؟!

"خیالت تخت باشد من می روم فقط پایت را بردار تا خرده غرورهایم را از زیرش جمع کنم!"

با سر سختی تکانی به خودش داد و برخاست اما سر گیجه امانش نداد و اگر ندیم باز ناجی نمی شد و پالتویش را نمی گرفت، در جوی آب افتاده بود. با تخری پالتویش را از چنگ مرد مرموزش بیرون کشید و تشر زد:

از پس خودم برمی آم.

دلش گرفت از این همه زخم زبان؛ رهایش زیادی تلخ شده بود، هم چو لیمو شیرینی که زود به فریادش نرسیده باشند. توقع یک تشکر ساده که زیاد نیست، هست؟!

شاید هم مشکل از جنس دل خودش بود که توقع داشت از رهایی که کم برایش عزیز نبود.

دقیقاً سقف توقعاتش همان جایی ترک خورد که باورش شد رها دیگر آن دخترک همیشه دوست داشتنی دیروزهایش نیست!

آه عمیقی کشید و به رهایی چشم دوخت که با سرسختی در تلاش بود تا محتاجش نشود. نیشخند تمسخر آمیزی به تمام غد بازی های دلبرش زد و بی توجه به تقلاهایش پشت فرمان جا خوش کرد اما مگر می شد دردانه اش زجر بکشد و او خم به ابرو نیاورد؟!

با اکراه پرسید:

می خوای بریم دکتر؟

-نه مرسی فقط آگه غر نمی زنی من و به یه آژانسی برسون! خودم می رم خونه.

ندیم اخم غلیظی کرد. باید می فهماند به رها که چه جایگاهی دارد.

-زیاد حرف می زنی.

-مثلاً آگه حرف بزنی چی می شه؟

۲۰۱

پسرک پر از خستگی های بی پایانش، نالید:

رها باز شروع نکن لطفاً! منم خسته ام، حتی خسته تر از تو.

"خسته که می شوم دلم فقط کمی تو را می خواهد حتی اگر سهمم از بودنت پر از تلخی

باشد"*

نیشخند صدا دار دخترک تلنگری شد برای احساسات ندیم مجنون شده تا او را به
نابودی بکشاند و

تن ظریف صدایش ضربه ی نهایی را زد تا به رخس بکشد ناتوانی هایی که در برابر این زن
داشت را:

کوه کندی؟!

پر از خستگی باز هم زمزمه کرد:

رها خواهش می کنم.

دخترک چشمانش را بست و گفت:

۲۰۰

خیله خب منم علاقه ی چندانی ندارم به این که با تو یکی به دو کنم .

فقط الان می خوام استراحت کنم

مغزم دیگه نمی کشه.

دلش شکست از تمام تلخی هایی که راه به راه نصیبش می شد اما به روی خودش نیاورد.

-راحت باش!

دخترک نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و سرش را به آن تکیه داد .

مغزش پر بود از هر چه پوچی

محض است.

ندیم باز هم دلش نیامد دلبرک زیباییش را به حال خودش رها کند .

آدمیزاد است دیگر، پای عشق که در میان باشد

تلخی سرش نمی شود!

دست برد و از درون داشت برد شکلات تلخی را بیرون کشید و در مقابل چشمان رها تکان

داد.

رها تخس شد و با کرختی نگاه گذرایی به دست مردش انداخت و پرسید:

این چیه؟

-یعنی معلوم نیست؟!!

-نمی خوام.

-نظر نخواستم.

این مرد منت کش که نبود، بود؟!!

پسرک شکلات را باز کرد و با غیض در دهان رها چپاند.

دلبرکش چشم غره ای رفت و روی برگرداند؛ حرصش گرفته بود از ندیمی که دیواری کوتاه تر از او پیدا نمی کرد تا قدرتش را به رخ بکشد.

ندیم حواسش را به رانندگی اش جمع کرد و نیش زد:

واسه خودکشی راه زیاده اگه خواستی خودت و بکشی از یه راه آسون تر استفاده کن! اصلاً چرا

خودکشی؟ لب تر کنم خودم خلاصت می کنم! -تو همین الانشم من و کشتی؛ ببین! من چه فرقی با یه مرده ی متحرک دارم!؟

بغض درون گلویش را کشت و از میشی های مواخذگر ندیم روی برگرداند.

زبانش کار خودش را کرده بود!

سردی کلامش تمام وجود ندیم را به تبعیدگاه قطب شمال اعزام کرده بود و این یعنی عمق فاجعه

برای ندیمی که در پی جبران می گشت.

پسرک امشب قلبش بهانه گیر شده بود؛ خسته و پر از بهانه لب زد:

رها!

دلش سوخت برای لحن پر از خواهش مردی که بی رحم بود اما هنوز هم وام دار قلبش محسوب می

شد؛ سر برگرداند و در سکوت به میشی های ندیم خیره شد. چشمان قرمزش باز هم غوغا کرد دل مردی که مردانه او را می خواست.

ندیم به آرامی زمزمه کرد:

ساکت نباش، بهت نمی آد!

-چرا من باید به ساز تو برقصم!؟-

ندیم با کلافگی نفسش را فوت کرد و از موضع اش کوتاه آمد.

-بی خیال!

دخترک عجیب احساس سرما می کرد، گویی زمستان زودتر از آن چه که فکرش را بکند به تنش سر زده بود.

این روزها بی پناهی هایش بیشتر برایش رخ نمایی می کردند!

با دستان کوچکش بازوهایش را در آغوش کشید و لب زد:

سردمه! ندیم با تعجب نگاهی به لب های کبود شده ی رهایش انداخت و با نگرانی در کوچه ای توقف کرد.

کتش را به سرعت از تنش در آورد و بر روی دوش دردانه اش انداخت و مضطرب گفت:

فشارت افتاده؛ باید بریم دکتر.

رها در حالی که دندان هایش بهم برخورد می کرد و سر باز زد:

نمی خواد خوب می شم، فقط برو خونه!

-ولی...

دخترک بی حوصله غرید:

برو خونه، لطفاً!

ندیم اخم در هم کشید؛ او که حرف گوش کن نبود، بود؟!

اصلاً چرا باید تخرسی های این زیبای مفرور را بنجل می خرید؟!

-زیادی حرف می زنی؛ مگه دست توعه؟!

-آره، برو خونه!

-نخیرم الان می ریم دکتر.

-ندیم لطف آیه بار به حرفم اهمیت بده!

-چرا دنبال اهمیتی؟ تو که از من بیزار بودی پس نباید این چیزا برات مهم باشه.

-هنوزم می گم ازت بیزارم ولی نمی دونم چرا دلم گرفته؟! دلم تنگ شده برای موقعی که

عمو فرهاد

هنوز نفس می کشید. می دونی اون اگه زنده بود الان می کشتت؟ ولی حیف که من یکی از

بزرگترین حامی هام رو از دست دادم!

-چه قدر دیگه می خوای زخم زبون بزنی؟

-عمو فرهاد می گفت بدترین زخم، زخم زبونه ولی من می گم بدترین زخم، اعتماد به یه نامرده! -جبران می کنم.

دخترک بغضش را به سختی قورت داد و لب زد:

نمی تونی؛ می تونی دخترونه هام و بهم برگردونی یا دوباره تصویر اسطوره ام رو برام شفاف کنی یا حتی خودت و بازم برام عزیز کنی!؟

-همه اش و بهت برمی گردونم فقط زمان بده!

نیشخنده صدا دارش پرده ی گوش پسرک را خراش داد. نگاه پر از نفرتش را به ندیم دوخت و نیش زد:

سختاوتمند شدی آقای متجاوز! لازم نکرد تو تنها لطفی که به من می تونی بکنی اینه که از زندگیم گم

شی بیرون! تو که من و بدبخت کردی، انتقامتم گرفتی و تموم شد .

حالا بردی و بازی هم به آخر

خودش رسیده. حالا برو! برو دنباله زندگیت و منم راحت بذار! دیگه نمی خوام بینمت، اوکی!؟

با تمام شدن حرفش به سختی دستگیره را در دستش فشرد و پا تند کرد تا از اتومبیل ندیمش دل

بکند قبل از آن که سد اشک هایش بشکند و رسوایش کند.

ندیم هم دنبالش نرفت چرا که رهایش او را نمی خواست.

تمام حرصش را بر روی فرمان خالی کرد و چند ضربه ی محکم و پیاپی به آن کوبید و با سماجت عربده کشید:

نمی خوام، نمی خوام، نمی خوام!

"گریان شده دلم...

دلتنگ... همچون دختر بچه ای لجباز...

پا بر زمین می کوبد...

تو را می خواهد... فقط تو را!"

دلش رهایی را می خواست که خودش او را رنجانده بود. سرش را بر روی فرمان گذاشت و خستگی هایش را با او شریک شد؛ چندین دفعه پشت سر هم از

یک تا ده شمرد ولی رهایش بازنگشت تا غافلگیرش کند. چه خیال خامی در سر داشت!

گویی هنوز هم باورش نمی شد کم تمام وقایع از گور خودش برمی خیزد.

صدای تلفن همراه اش مجال غرق شدن بیشتر در منجلاب خوش خیالی را از او سلب کرد.

با کرختی چنگ زد و تلفنش را از روی کنسول برداشت. چشمش که شماره ی بهرام افتاد، غم هایش

۲۲۱

دود شد و به هوا رفت. بهرام برای دل طوفان زده ی ندیمش ناجی بود، نبود؟!
تماس را وصل کرد و در میان تمام خستگی هایش تلفن را به گوشش چسباند و صدای
خوش آهنگ بهرام را به جان خرید:

ندیم کجایی؟

آه عمیقی کشید و لب زد:

رفته بودم سر خاک مامان.

بهرام از سر دلهره برای مدتی نچندان کوتاه، سکوت کرد؛ می دانست که ندیم قسم
خورده است تا انتقام نگرفته سراغ مادرش نرود.

با عجز نالید:

آخرش دست زدی به انتقام؟

۲۲۰

باید می گفت از رهای رنجیده یا شاهکار تاریخی اش؟!

لبش را کمی با زبان تر کرد و به آهستگی لب زد:

تا حدودی.

-نکن ندیم!

در میان تمام کلافگی هایش غرید: آخه چرا باهام مخالفی؟

-چون...

"به همین سادگی که کلاغ سالخورده با اولین سوت قطار، سقف واگن متروکه را ترک می

کند؛ دل

دیگر در جای خود نیست... به همین سادگی..."

چه زود رنگ باخته بود تمام دلبستگی ها و عاشقانه هایش!

دیگر این مرد که حامی بود برای دل عزیز دردانه اش، چه فرقی با ندیم نامرد شده ی این

روزها

داشت!؟

حال که تمام وجودش پر از نفرت بود دیگر جایی برای عشق نمی ماند، می ماند؟!؟

او هم از این پس دشمن قسم خورده ی نادر بود و چشم داشت به داشته های قیمش؛

او هم

به رهایی چشم داشت که این روزها عجیب اسیر طوفان رویاهایش بود.

یکی نبود تا بگوید آخر بی مروت ها دیواری کوتاه تر از دل شکسته ی این دختر مغموم پیدا نکردید؟!

مگر رها تا چه حد توان داشت که همه صاعقه می شدند برای دلش؟!

کوه هم که باشی خاک می شوی زیر بار این آوارهایی که تمامی نداشتند.

سینا که نمی توانست تا این حد بی رحم باشد، می توانست؟!

می توانست دلبرش را به زیر تیغ انتقام بکشد؟!

پر از تشویش دم عمیقی گرفت و ضربه ای به در اتاق نادر زیادی نامرد شده اش کوبید. این روزها جهان پر شده است از نامردهایی که ادعای مردانگی دارند. نادر هم یکی از هم نامردهایی بود که نام مرد را یدک می کشید.

صدای نادر، وجودش را پر از نفرت کرد:

بفرمایید؟!

در را باز کرد و با جدیت لب زد:

می شه باهاتون صحبت کنم؟

چیزی شده سینا؟

در مقابل نادر نشست و گفت:

چیز خاصی نیست فقط بستگی داره به این که شما چه جوری ازش برداشت می کنید.

نادر اخم کم رنگی را میان پیشانی اش نشانده و گفت:

می دونی از مقدمه چینی خوشم نیاید پس رک و راست بگو چی شده!
بهرامم این جاست پس زود بگو

و برو!

-کجا رفتن؟

-دستشویی.

از جایش برخاست و عزم رفتن کرد.

-پس بعداً می گم.

-بهرام غریبه نیست، بشین!

-آخه...

نادر با کلافگی حرفش را برید:

آخه نداره، منتظرم. سینا با کمی مکث در جایش نشست؛ کمی دو دل شده بود میان گفتن و نگفتن. دل آن را نداشت تا رهایش را بازیچه کند اما گویی راهی جز این نبود.

او می خواست نادر را تنها کند، همان طور که نادر او را تنها کرد.

□□قطعا

رهايش صدمه نمى ديد، مى ديد؟

-من...

-تو چي؟

چشم دزديد از عسلى هاى نادر و به سختى زمزمه كرد:

من... من... عاشق شدم.

نادر با سر خوشى خنديد و گفت:

تو كه من و دق دادى پسر! اين كه خيلى خوبه؛ حالا عروس من كي هست؟

-غريبه نيست.

-چه خوب!

پسر ك لب خشك شده اش را با زبان تر كرد و چهره ي در هم رفته ي نادر را فاكتر گرفت.

-نه اين كه چشمم ناپاك باشه يا هرز بره نه؛ اما رها از همون بچگيشم زيادى تو دل برو بود

منم

همون موقع ها دلم و بهش باختم. تا الان چيزى نگفتم چون نمى خواستم به چشم يه

نمك شناس

من و بینی ولی این چند وقته خیلی آشوبم. رها بیش از حد خوشگله و دلربا، می ترسیدم
انقدر دیر

بشه که هیچ وقت نتونم از شما خواستگاریش کنم و تا یه عمر حسرتش بمونه کنج دلم.
لبخند نادر جان گرفت و با تحسین چهره ی شرمگین سینای عزیز کرده اش را از نظر
گذراند. او به حق

سینا را بیشتر از جانش دوست می داشت. اصلاً چه کسی می گوید او برای عذاب وجدانش
قیم سینا
شده؟!

قبل از آن که نادر بتواند حرفی بزند، بهرام از گرد راه رسید. در سرویس بهداشتی را بست و
بالحن
مرموزش به میان بحث آن دو، دوید:

این که خیلی خوبه.

بهرام لبخند زنان در کنار نادر نشست و در چشمان پر از تشویش دوستش نگاه کرد
و ادامه داد:

کی از سینا بهتر؟ عاشق که هست، خوش اخلاق که هست، تحصیل کرده و مستقل هم
هست. تازه

دستش به دهنش می رسه. سینا با تمام این ویژگی ها مرد کاملیه.

امان از بهرامی که می دانست ندیمش عاشق است و پا در میانی سینا را می کرد.
 پدر بود دیگر، مگر جز صلاح پسرک عزیزش چیزی می خواست؟! دلش خون بود از دل
 عاشق ندیمش.

نادر چشم دزدید از بهرامی که عجیب تبحر داشت در پنهان کردن غم هایی که بر روی دلش
 سنگینی می کردند.

الحق که بهرام زیادی مرد بود!

نادر میان تمام دو دلی هایش، زمزمه کرد:

این موضوع به خود رها هم مربوطه؛ من نمی دونم.

-یعنی چی نمی دونم؟ دخترته تو هر چی بگی چشم بسته قبول می کنه.

گفته های بهرام تحمیل بود، نبود؟!

نادر چهره اش را در هم کشید و سخت شد تا کوتاه کند پای رفیق چندین ساله اش را از
 این دخالت ها.

-بسه دیگه، گفتم که همه چیز به خود رها بستگی داره!

سینا با آرامش از جایش برخاست و گفت:

پس من با اجازه برم یه صحبتی با رها داشته باشم.

نادر با نگاه مرددی به سینا انداخت و لب زد:

برو.

از در بیرون رفت اما ایستاد و از پشت در بسته ی اتاق به صدای نادر گوش سپرد.
 -چرا اصرار داری من رهام رو دو دستی تقدیم پسری کنم که یه عمر به چشم برادر تو
 این خونه راست

راست چرخیده؟ این رسمش نیست که بزرگش کنی بعد چشم بدوزه به دختری.
 -بس کن نادر! هر کی ندونه من خوب می دونم که رها برات ارزشی نداره. اگه ارزش
 داشت نه می

۲۳۱

داشتی از بچگی بره کیش و پیش فرهاد بزرگ بشه نه می داشتی ده سال پیش که به سن
 قانونی رسید ایران و ترک کنه.

صدای خسته ی نادر وجود سینای سنگ شده را لرزاند:

اما اون پاره ی تنمه؛ بی عاطفه که نیستم. آرزوها دارم برات، حالا دستی دستی بدبختش
 کنم؟! این درسته؟!!

-چرا بدبخت شه؟! مگه بهتر از سینا هم سراغ داری؟

- منکرش نمی شم که سینا خوبه، سینا پسر مه ولی...

- ولی نداره دیگه، پس مبارکه؟

- ببینیم خدا چی می خواد.

- خدا برای بنده هاش بد نمی خواد این بنده هان که به خودشون بد می کنن.

۲۳۰

دیگر نایستاد تا ادامه ی صحبت های آن دو را گوش کند چرا که بهرام او را دو قدم به خواسته اش

نزدیک تر کرده بود. سر در نمی آورد از اصرارهای بهرامی که تنها قصد داشت ندیم عزیز کرده اش را از گرداب عشق بیرون بکشد.

بهرام که ظالم نبود، بود؟!

قدم های محکمش را به سمت اتاق زیبایی مغموم شده اش تنظیم کرد؛ بی آن که بداند عزیز دردانه ی

قلبش این روزها چه قدر محتاج برادرانه هایش است.

باید با رها صحبت می کرد، نه برای ازدواج چرا که قصدش بالاتر از یک ازدواج ساده بود.

پشت در اتاق رها ایستاد و نفس سنگین شده را به شدت فوت کرد .
پهلوان هفت خان این نقشه

عجیب اسیر دام خان سوم شده بود. او هر چه که بود هنوز هم رهایش را می پرستید؛ به یقین
که سخت ترین خان همین سومی بود.

با انگشتان کشیده اش ضربه ی آرامی را نثار در اتاق کرد.

صدای آرام و خشدار رها در گوشش پیچید:

بفرمایید!

با کمی مکث لب هایش را درون دهانش کشید و در را باز کرد و محتاطانه لب زد:

داری گریه می کنی؟ چی شده؟

دخترک عجیب دلش تنگ بود برای حجم تمام برادرانه های سینایی که چند روزی می شد
دیگر برای قلب کوچکش تکیه گاه نبود.

بر روی تختش نشست و سینایی که دست برده بود تا چراغ اتاق را روشن کند را
خطاب قرار داد:

روشنش نکن سرم درد می کنه.

سینا دستش را پس کشید و تشر زد:

نمی خوای بگی چته؟

بی توجه به سینای نگران، نیشخند عمیقی زد و زمزمه کرد:

راه گم کردی؟

-ترس من این راه چشم بسته هم از حفظم! -اما چند روزی گذشته از فراموشیت؛ نکنه داری آلزایمر می گیری؟

زیادی بدهکار این مرد بود اما دلش می خواست خودش را طلبکار کند تا مبادا غرورش از هم بپاشد.

سینا با صبوری خاص خودش لب زد:

دل چرکین که آلزایمر نمی آره؛ خب نگفتی چرا گریه می کردی؟

چشم دزدید از سینای مهربانش و بهانه تراشید تا قانع کند این مرد نگران شده را:

هیچی، یه کم دلتنگ جای خالی عمو فرهاد شدم.

-به قول چارلی چاپلین _زندگی شاید همون مهمونی هست که قرار نبود توی اون باشی اما حالا که دعوت شدی تا می تونی زیبا برقص.

-چه ربطی داشت؟

-منظورم اینه که زندگی و سخت بگیر!

نفس سینا گویی از جای گرمی بر می خواست؛ آخر او چه می دانست از دل طوفان زده و تنهای دلبرکش!؟

رها که زندگی را سخت نگرفته بود بلکه برایش سخت کرده بودند.

رها نیشخند کم رنگی را ضمیمه ی چهره ی بی رنگ و لعابش کرد و روی برگرداند از سینه ی زیادی دوست داشتنی اش و لب زد:

همیشه یه درصدیم تخفیف قائل شو برای گفته هات.

نمی دانست در جواب این حجم از حاضر جوابی های رهای عزیز کرده اش چه بگوید به همین خاطره

گوشه ی تخت نشست و بحث را تغییر داد.

-می دونی برای چی اومدم این جا؟

رها همان طور که با سر سختی تمام تیله هایش را به در نیمه باز تراس اتاقش دوخته بود، زمزمه کرد: علم غیب ندارم.

پسرک کلافه چنگی به موهایش زد. رهای عزیز کرده اش امشب عجیب سر ناسازگاری با او گذاشته

بود. نفسش را به شدت فوت کرد و بی مقدمه گفت:

پیشه بابات بودم...

رها عاری از هر گونه احساسی در طوسی های سینه خیره شد و به جانش نیش زد:

از کی تا حالا نادر فقط بابای من شده!؟

طوسی هایش به یک باره یخ بستند؛ اصلاً در این چند ساعت اخیر نام نادر را در زندگیش نمی توانست هضم کند و این فقط به عمق فاجعه ی دل پر کینه اش ختم نمی شد. دندان قروچه ای کرد

و در حالی که سعی داشت رفتارش را تحت سلطه نگه دارد، جواب رها را داد:

تا جایی که من یادمه همیشه همین بوده از حقیقت که نمی شه فرار کرد.

دخترک بی آن که خودش را ببازد گردشی به چشمانش داد و گفت: اومدی این جا تا از گزارش های روزانه ات حرف بزنی؟ مگه حرف زدن تو با بابا چیزه جدیدیه؟ بی اراده لب زد:

تو رو ازش خواستگاری کردم.

رها همیشه او را خلاء سلاح می کرد این هم یکی از آن بی شمار دفعات بود اما برایش بد که نشد، شد؟!

او مگر همین را نمی خواست؟

رها با تعجب چشم گردو کرد و چنگی به گیسوی آشفته اش زد. با تردید پرسید:

تو... تو چی... گفتی؟ شوخیت گرفته؟

سرش را به معنای نفی تکان داد و باز ادامه داد: نه، نه اصلاً شوخی خوبی نبود پسر!

سینا با جدیت اخم ظریفی را زینت پیشانی اش کرد و گفت:

به قیافه ی من می خوره باهات شوخی داشته باشم؟ "خدایا!

چند لحظه وقتت را به من بده می خواهم چیزی بگویم...

مردمان شهرت ظرفیتم را به نقطه ی هشدار رسانده اند، می شنوی؟!؟

این همه ظلم کافی نیست؟!*

«فصل ششم»

گریه امانش را بریده بود. سرش را به فرمان تکیه داد و برای هزارمین بار صدای بهرام را در گوشش

مرور کرد. درست همان صدایی که ساعتی پیش کمر به قتلش بسته بود:

-«چون تو پسر نادری نه من.»

بهرام یک عمر او را از هویت اصلی اش پنهان کرده بود تا مبادا ندیم شرمنده اش شود.

الحق که مرد بودن برازنده اش بود اما او چه می دانست از انتقام کور کورانه ی ندیم

عزیز دردانه اش!

پسرک آه عمیقی کشید و اشک را با پشت دست از روی گونه هایش پس زد. اسطوره ی

رها را

شکست بی خبر از آن که اسطوره ی خودش هم می شکند. گویی خدا خوب جایی نشسته

بود!

باید می دید دسته گل خواهر شده اش را. قلبش با هر بار یاد آوری این حقیقت تلخ فشرده می شد. رها تمام وجودش بود این را که نمی توانست برای دلش انکار کند، می توانست؟! همیشه هایش بر روی گل اهدایی رهایش که روی داشبرد خود نمایی می کرد، لغزید. باز هم قطرات

۲۴۱

اشک از گوشه ی چشمانش با لجبازی سر خوردند و به وخامت اوضاعش دامن زدند.

دنیا تا چه حد می توانست پست باشد؟

درست در همان جایی که یقین داشت برگه ی آس را دارد، قصه برگشت همچون یک چک بی محل و

برگشتی. بازی به انتهای ترین نقطه ی خودش رسیده بود و او هست و نیستش را در این شرط بندی قمار کرده بود.

چه کسی می گوید رها قربانی معصوم این انتقام است؟!

پس تکلیف ندیم در این میان چیست؟!

او که بیشتر ضربه خورد از انتقام به پا کرده اش.

از دیشب با خودش کلنجار رفته بود که یا رها یا هیچکس حال چگونه می توانست هضم کند نسبت

۲۴۰

خونی دلبرک عزیزتر از جانش را؟!!

"باختی در کار نیست..."

برای تو قلبم را ریسک می کنم...

یا می برم...

یا می میرم..."

آن قدر رها برایش مهم بود که در پی جبران خطایش ریسک کند .

ضعیف نبود؛ کوه بود اما با خاک

یکسان می شد اگر به یقین می رسید که رها خواهرش است. آن روز مرگ حتمی تمام

آرزوهای رنگارنگش فرا می رسید.

مرگ خواسته هایش...

مرگ اعتقادهایش...مرگ باورهایش...

همه را در نزدیکی خود می دید اما عجیب بود که دلش هنوز هم نمی خواست باور کند این نسبت کذایی را.

"مردن فقط زیر خاک رفتن نیست..."

مردن گاهی همان زنده بودنیست که تو را روزی هزار بار در هم می شکنند...
این دردناک ترین مرگی می تواند باشد که آدمی در طول تاریخ دچارش می شود..."*

از اتومبیلش پیاده شد و هیبت ویلای یزدان پناه ها را از نظر گذراند .

دل زبان نفهمش دیدن بانوی

داخل این عمارت را می طلبد. با کلافگی دستی به موهای پریشانش کشید. شب از نیمه گذشته بود

و در کوچه، پرنده پر نمی زد. همین یک امتیاز مثبت برای رسیدن به خواسته اش محسوب می شد.

با احتیاط از دیوار گوشه ی باغ بالا رفت و خودش را به آن سوی دیوار رساند. نیشخند عمیقی زد به

حال روز خودش که هیچ تفاوتی با یک دزد را نداشت. از کناره ی دیوار شروع به حرکت کرد
راه

عریض باغ تا پشت عمارت را بی سر و صدا پیمود. بالکن اتاق دلبرکش رو به منظره ی
حیات پستی

باز می شد. فقط در دلش دعا دعا می کرد که بتواند رها را برای یک صدم ثانیه هم که
شده است،

ببیند تا بلکه کمی آرام شود. میشی هایش در باز تراس را شکار کرد .
چشم چرخاند و با دیدن نردبانی

که در انتهای حیات قرار داشت، لبخند کم رنگی زد. در حالی که سعی می کرد کمترین صدا
را تولید

کند، نردبان را زیر تراس گذاشت و خودش را به بالا رساند. به محض آن که پایش کف
تراس را لمس

کرد صدای عربده ی سینا حواسش را جمع کرد:

اما من تو رو هیچ وقت خواهر خودم نمی دونستم!

چه قدر از این پسرک زیادی جذاب بدش می آمد!

زیادی دور محبوبش پرسه می زد و همین حسادتش را بر می انگیخت.

بی اختیار گوش تیز کرد تا سر از کار

سینای قلدر شده دریاورد.

سینا آخرین جمله اش را کمی ملایم تر ادا کرد:

تا فردا صبح بهت وقت می دم تا خوب فکرهاات و بکنی. لحظاتی بعد ، صدا بسته شدن در اتاق خبر از رفتنش می داد.

ندیم پر حرص دست مشت کرد؛ قطعاً طاقت آن را نداشت که ببیند کسی به رهایش زور می گوید اما

فعلاً کاری از دستش بر نمی آمد. به وقتش حق سینا را هم کف دستانش می گذاشت اما حالا مسائل

مهمتری را پیش رو داشت که باید حل می کرد.

میشی هایش را تنگ کرد و به داخل اتاق سرک کشید؛ رهایش آن قدر بی رمق بود که پاهایش توان نگه داشتن وزنش را نداشت.

با هول پا تند کرد و کتفش محکم به چهار چوب در برخورد کرد.

بی توجه به دردی که در کتفش پیچید، با جهشی خودش را به رهای بی حال رساند و مانع از سقوطش شد.

باز هم ناجی شد برای رهایش. او آن قدرها هم نامرد نبود، بود؟!

تن ظریف رهای بیهوش شده را بر روی تخت گذاشت و پتویش را بر رویش کشید. نگاه عمیقی نثار

چهره ی رنگ پریده اش کرد و چند تا از موهایش را با احتیاط کند .

می دانست این همه درد برای

این تن کمی زیاد است. به آرامی خم شد و بوسه ای بر روی پیشانی خواهرکش کاشت و از همان راهی که آمده بود، بازگشت.

"گاهی می مانی در اتفاق های نارنجی پشت به پشت و نمی دانی درمان چیست اما می خواهی

کاری کنی و نمی دانم ها رژه می روند در ذهن کوچکت و تو گیج تر از همیشه جلو می روی، هر چه باداباد!"

با ذهن خسته ای خودش را به تخت خوابش رساند و بی آن که لباس هایش را عوض کند، هیکلش

را بر روی آن رها کرد. به سقف اتاقش چشم دوخت و لب زد:

نمی دارم کسی از گل نازکتر بهت بگه!

"روزهایی که می بینمت نفسم می گیرد..."

روزهایی که نیستی دلم...اما تو باش!

تحمل اولی آسان تر است..."

دلش که سهل است اگر دلبرکش نباشد تمام وجودش منقبض می شود.

آه عمیقی کشید و با کلافگی بر روی تختش نشست. آخرین راه امیدش را به کار گرفت و گوشه اش

را از درون جیب کتش بیرون کشید. باید سر در می آورد از کار این قوم ظالمین.

بی توجه به ساعت، شماره ی دوست فراموش شده اش را گرفت. حتی صدای خش دار آریان که در

گوشش پیچید هم نتوانست او را از کاری که می کرد پشیمان کند.

-به، به سلام! بین کی از ما یاد کرده؟! ندیم خان بزرگ. داداش یه نگاه به ساعت انداختی؟ ساعت

دو و نیمه شبه؛ زنگ زدن بی موقعت که نمی تونه برای رفع دلتنگی باشه. بگو بینم چی شده؟

-سلام، ببخش حواسم به ساعت نبود.

او هم معذرت خواهی بلد بود؟

-ای بابا این چه حرفیه؟ حس می کنم زیاد رو به راه نیستی؛ حالت خوبه ندیم؟!

بغض گلویش را فشرده، لب برچید و تمام بی کسی اش را در صدایش تزریق کرد: نه، خوب نیستم.

-نمی خوای بگی چی شده مرد؟!

-حاجی مردی که کمرش خم بشه دیگه مردونگی به کارش نمی آد.

-چه بلایی داری سر خودت می آری؟

-اینارو بی خیال! یه زحمت داشتم برات.

-بگو داداشم!

-می خواستم برای یه آزمایش دی ان ای اقدام کنم.

-چرا؟

-نپرس! فقط بگو برام انجامش می دی یا نه؟

-فردا اول وقت آزمایشگاهم باش تا ببینم چی کار می تونم برات بکنم اما سرم خیلی شلوغه
بهت قول

نمیدم کمتر از سه هفته بتونم به دستت برسونم، دستگاه های اینجام زیاد پیشرفت نیست.

-عیب نداره.

با احساس نوازش دستی پلک های سنگینش را به زحمت از هم فاصله داد و چشمان تیره ای
رنگش

را به صاحب دست نوازشگر دوخت. لبخند تلخی زد و بغض کرد. صبح چه زود از راه
رسیده بود برای قلب غم زده اش!
آدمیزاد است دیگر؛ وقتی به انتهای خط صبرش می رسد دلش می خواهد صبح را نبیند
اما اگر دنیا
قرار بود به دل خسته ی کسی پاسخ مثبت بدهد که اسمش دنیا نبود!
سینا آمده بود تا ضربه ی آخر را برای تحمیل کردن این پیوند، به خورد رهای بیچاره
دهد.
دخترک با نفرت دست نوازشگرش را پس زد و سر جایش نشست. می دانست این مرد
جوان از این
پس نه فرشته ی مهربان می شود برای دلش و نه حتی آن پسرک مظلوم و دوست
داشتنی سابق.
مات بود از این حجم تغییر عزیز کرده ی قلبش و نمی توانست هضمش کند آن چه را که به
چشم می

۲۵۰

دید.

"من از ناباوری هایی که این مرد به خوردم داده اند، سیرم." * سینا اخم غلیظی را

ضمیمه ابروهای خوش حالتش کرد و تشر زد:

چته تو وحشی؟

رها هم به تبعیت از مرد عاشق پیشه ی مقابلش، جبهه گرفت و غرید:

این جا چی کار می کنی؟

-اومدم دنبال جوابم.

نیشخند غریبی را نثار سینای مغرور شده کرد و گفت:

فکر کردم همون دیشب جوابت رو گرفتی.

-منم همون دیشب گفتم خوب فکرات رو بکن!

-این آینده ی منه، متاسفانه نمی تونم روش ریسک کنم.

-ریسک؟ رها بودن با من ریسک داره؟ مگه من غریبه ام؟

-دست کمی از یه غر...

قبل از آن که بتواند گفته اش را کامل کند، سینای از کوره در رفته چنگ زد و وحشیانه

موهای سر آن زیبای تخس را اسیر پنجه هایش کرد.

رها از غریبگی غصه می گفت برایش بی آن که بداند دلبری هایش چه قدر آشنا هستند با

قلب عاشق این مرد.

رها کمی بی انصاف نبود؟!

سوزشی که ناشی از کشیده شدن موهایش به او دست داده بود، صدای اعتراضش را بلند کرد:

آخ، پوست سرم! دستت و بکش و گرنه جیغ می کشم!

سینایی که دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت را از چه می ترساند؟! تهدیدهای بچگانه اش تک خنده‌ی بی رحمی را میهمان لب‌های خوش فرم و بی احساس سینا کرد.

پسرک دهانش را به گوش رها نزدیک کرد و از میان دندان‌های کلید شده اش اصوات را به بیرون هول داد:

لازم به ذکر که بگم تمام اتاق‌های این خونه عایق صداست. حالا هر چه قدر دل تنگت می خواد جیغ بکش بلکه فرجی شد!

تحملش طاق شد؛ اشک در چشمانش حلقه زد. سینا زیادی ترسناک شده بود برایش. با تمام قدرتش

مشت‌های کوچک و ظریفش را نثار سینه‌ی ستبر پسرک کرد و این بار از سر کلافگی جیغ کشید. بی

آن که بداند ندیم دلش هوای دیدن او را کرده است و در زیر تراس اتاقش با الیاسی که مشغول

صحبت کردن با تلفن همراهش بود، قدم می زند.

خدا کم هوای دل این بانوی غم زده را نداشت، داشت؟!
ندیم با شنیدن صدای خفیفی که به مدد در نیمه باز تراس اتاق رها دلش را لرزنده بود،
الیاس بی با با
حواس را به حال خودش رها کرد و خود را به داخل عمارت رساند؛ اصلاً گوری الیاسی
که امکان
داشت به او شک کند. در حال حاضر تنها مسئله ای که برایش اولویت داشت دخترکی بود که
نسبت
خونی اش عجیب مزه ی عاشقی اش را گس می کرد.
با شتاب از پلکان عمارت بالا رفت و در اتاق دلبرکش را بی هوا باز کرد.
میشی هایش به خون نشست وقتی که برخورد سینای گرگ شده را با دردانه ی قلبش
دید.
دست مشت کرد و در اتاق را پشت سرش بست.
سینا با غیض غرید:
تو این جا چی کار می کنی؟!
در مقابل سینایی که دست از سر رها برداشته بود ایستاد و عقاب شد در طوسی هایش تا
برایش آش پر روغنی بپزد.

-مهم نیست من این جا چی کار می کنم، مهم اینه که تو داری چه غلطی می کنی!

دخترک در میان حق هق هایش، نالید:ندیم چیزی نیست، بس کنید جفتتون!

پسرک بی آن که توجه ای به گفته ی رهایش بکند میشی های پر نفرتش را به سینا دوخت؛ گویی هر

دو مرد خودشان را آماده ی یک دوئل اساسی کرده بودند.

سینا با کف دستش به سینه ی ندیم کوفت و غرید:

غلط و که تو می کنی با فوضولی کردنات؛ گم شو بیرون!

ندیم یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاهی کرد به جایی که سینای گستاخ شده به آن ضربه زده

بود و در حالی که سعی داشت خودش را تحت کنترل داشته باشد، گفت:

و اگه نشم؟

آمده بود تا سپر شود برای دختری که یدک می کشید لقب تلخ خواهر را.

"مرد عاشق که باشد..."

حسود می شود...

آن قدر حسود، که یادش می رود گاهی باید منطقی پیش برود "*..."

سینا پر حرص خندید و مرد حسود شده ی مقابلش را مخاطب قرار داد:

اون دیگه واسه خودش یه مسئله ی جداست؛ اون وقته که کلمون می ره تو هم.
 تهدید می کرد میشی های به خون نشسته ی ندیم را بی آن که بداند این مرد سر دلبرکش با
 هیچ بنی بشری شوخی ندارد.
 "حرف تو که باشد..."

قلم می کنم ذهن کسی جز خودم را اگر در حوالی دلت پرسه بزند "*...
 مشت اولش را حواله ی چانه ی محکم سینا کرد و غرید:

اقا

اتفا دلم می خواد بد بینم جوجه ماشینی. سینا با شرورانه نگاهی به میشی های خشمگین
 ندیم انداخت و نیشخند صدا داری نثارش کرد .
 بی

خیال گوشه ی لبی که پاره شده بود و سوزشش آزار دهنده بود، باید ادب می کرد ندیم
 سرکش شده

را. بی هوا ضربه ی محکمی به شکم ندیم کرد و قبل از آن که بتواند به خودش بجنبد ضربه
 ی بعدی را به گونه اش کوفت.

ندیم زیادی این پسرک را دست کم گرفته بود.

چنگ زد و با غیض یقه ی ندیم را در مشکتش فشرد و عربده کشید:

بین کی به کی می گه جو...

قبل از آن که بتواند رجز خوانی اش را پایان بخشد، ندیم محکم سرش را به پیشانی او
کوبید و هلش

داد. سینا هم تعادلش را از دست داد و در مقابل پاهای رهای لرزان به زمین افتاد.

رها جیغ خفیفی کشید و دستانش را در مقابل دهانش گذاشت.

دل ندیم با یکی دو ضربه آرام نمی شد؛ دلش می خواست سینا را تا سر حد مرگ به باد کتک
بگیرد

که حساب کار دستش بیاید نزدیکی به رها به قیمت جانش تمام می شود.

"به خدا غیر خودم چشم بدوزی به کسی مثل مو در

جهت باد بهم می ریزم!"...

پسرک بر روی سینا خیمه زد و مشت ها پی در پی و پر از حرصش را بر روی صورت
سینای فلک زده

در یک لحظه، رها به خودش آمد و چنگ زد کت ندیم را در دستش فشرد و در میان گریه هایش به التماس افتاد:

ندیم... پاشو ولش کن... کشتیش! ندیم مرگ... من پاشو...

خودش هم دقیق نمی دانست چرا ندیم را به جان خودش قسم داد اما گفته اش آن قدر اثر بخش

بود که دستان این پسرک زیادی عاشق را شل کند.

ندیم کوتاه پلک زد و یقه ی سینا را در دستش فشرد و به سمت در اتاق پرتش کرد. سینا هم در کمال ناباوری در را باز کرد و رو به راه گفت:

فقط دو هفته.

بعد در مقابل میثی های متعجب ندیم در را پشت سرش بست.

۲۶۰

پسرک با سرعت به سمت دلبرش چرخید و پرسید:

قضیه ی این اولتیماتوم چیه؟

رها چشم دزدید تا ندیم سر در نیارد از حال زارش که هیچ تعریفی نداشت و با لحن لرزانی زمزمه کرد:

هیچی.

قانع نشد اما غرورش دیگر اجازه نداد تا بیشتر از این رهای مشکوک شده را سوال پیچ کند. به سمت

در قدم برداشت که صدای ظریف و نگران دخترک در گوشش نشست:

پیشونیت کبود شده؛ صبر کن برم برات کمپرس یخ بیارم!

دستی به پیشانی دردناکش کشید و با تحکم غرید:

لازم نکرده، همین جوری خوبه.

دخترک دلش رنجید و با غیض از او رو گرفت؛ آخر مرد قحطی آمده بود که دلش را وام دار این برج

زهرمار کرده بود؟!

ندیم مقابل آینه ی دراور ایستاد و طره ای از موهایش را بر روی پیشانی اش ریخت تا جای کبودی را

پوشاند. چهره اش آن قدر زیبا و خواستنی شده بود که نگاه رهای تخس شده را مسخ خود کرد.

دخترک باید اعتراف می کرد در پیش خودش که این مرد کم از هیچ جذابیتی ندارد.

ندیم قبل از آن که اتاق را ترک کند، برق نگاه دلبرش را شکار کرد و غرید:
دیگه من و به جونت قسم نده! فهمیدی؟! منتظر نماند تا سر تکان دادن رهایش را ببیند؛ آن
اتاق کذایی عجیب غده ی بغض را در گلویش پرورش می داد. پا تند کرد و خودش را به
حیاط پشتی رساند تا از الیاس خداحافظی کند؛ دیگر طاقت
ماندن در آن ویلا را هم نداشت. این روزها همه چیز دست به دست هم داده بودند تا پشتش
را به

خاک بمالند. آه عمیقی کشید و رو به الیاسی که با شک رصدش می کرد، لب زد:
داداش من دیگه برم.

-کجا؟ بمون برای نهار.

-نه مزاحم نمی شم.

-از کدوم مزاحمت حرف می زنی؟ بیا بریم تو که الاناست میز نهار و بچینن بعد از نهار
هر جا خواستی برو.

می دانست یکه به دو کردن با الیاس کار ساز نیست. به همین خاطر تسلیم گفته های
رفیقش شد و با او هم قدم شد.

الیاس بالاخره سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را به زبان آورد:

من داشتم با تلفن حرف می زدم کجا غیبت زد یهو؟ پسرک خیره به سنگ فرش

رو به رویش با تحکم زمزمه کرد:

رفتم دستشویی.

الیاس سری تکان داد و در سالن ایستاد و تن صدایش را بالا برد:

صدیقه! صدیقه!

صدیقه با هول از آشپزخانه بیرون آمد و لب زد:

بله آقا؟

-کی ناهار رو میاری؟ مهمون داریم.

-الان سفره رو می چینم چند دقیقه صبر کنید! الیاس سر تکان داد و در راس میز ناهار خوری نشست و به ندیم هم اشاره زد تا در کنارش بنشیند.

ندیم نگاهی به سالن سوت و کور خانه انداخت و با لودگی پرسید: پس بقیه کجان؟

-بابا که طبق معمول پیش عمو پرهامه؛ رها و سینا هم باید تو اتاقاشون باشن.

می دانست الیاس به چشمانش شک کرده است به خاطر همین خودش را به

ندانستن زد؛ الحق که این پسرک کم از یک بازیگر خبره نداشت!

سینا با آن چهره ی کبود شده اش، لخ لخ کنان پله ها را طی کرد و در مقابل میشی های

خشمگین و

پر نفرت ندیم و مشکلی های پر از سوال الیاس، رو به روی ندیم نشست و لب زد:

این جا چه خبره؟ میز گرد تشکیل دادید؟ ندیم نیشخند کم
رنگ به طعنه هایش زد و گفت: الیاس نمی دوستم سر یه گپ

دوستانه ام باید تو این خونه جواب پس داد!

الیاس چشم غره ای نثار سینای زخم خورده و عصبی کرد و پرسید:

سر صورتت چه بلایی آوردی؟!

پسرک طوسی های وحشی اش را ندیم زیادی خونسرد دوخت و لب زد:

بلا رو که خود آدم مرض نداره سر خودش بیاره.

الیاس با بی حوصلگی گفت:

مزه نریز سینا! عوض این کارا بگو این چه ریخت و قیافه ایه که بهم زدی؟!

سینا بی آن که چشم از ندیم مسکوت بگیرد جواب برادر بازپرس شده اش را داد:

گیره یه سگ هار افتادم!

ندیم دست مشت کرد تا همان جا خون سینا را نریزد و حرمت الیاس را نگه دارد. الیاس با

تعجب مشهودی لب زد:

سگ هار کجا بود؟ اصلاً مگه سگ هار می تونه آدم و سیاه و کبود کنه؟ من و نیچون سینا من

خودم

یه پا زغال فروشم! بگو ببینم، دعوا کردی؟!

سینا ناخنکی زد به ظرف سالادی که صدیقه مقابلش گذاشت و بی حوصله الیاس را از سر خودش باز کرد:

اه، چه قدر سوال می‌پرسی! آره دعوا کردم طرف دعوامم با یه سگ هار هیچ تفاوتی نداشت. امان از ندیمی که دائم آ رنگ به رنگ می‌شد و دم نمی‌زد. الیاس به بهانه ی برنج کشیدن برای

میهمانش، به سمت او خم شد زیر لب غر زد:

بابا باید بیاد این پسره ی لات و تحویل بگیره. خیلی لی لی به لالاش گذاشته!

ندیم نیشخند عمیقی زد و پیچ پیچ کنان پرسید:

یعنی انقدر نادر خان بهش بها می‌ده؟ الیاس نگاهی به

پیچ پله انداخت و لب زد:

خیلی.

پسرک رد نگاه رفیقش را دنبال کرد و به امتداد پله ها رسید که دلبرکش خرامان

خرامان آن را طی می

کرد. اصلاً همین خانمانه های رها کار دست دل عاشق شده اش داده بود، دیگر.

آه عمیق و پر حسرتی کشید. این روزها این دختر الهه ی عذابش شده بود؛ گویی قصد داشت

با بی

رحمی تمام تمام گناهایش را به رخش بکشد.

"همه غبطه می خورند به حالم بی آن که بدانند دردهای من خم به آبرو نمی آورد بلکه کمر می شکاند"*

امان از این دردهایی که جانش را به لبش رسانده بودند و با تخریبی به او دهان کجی می کردند تا

حال نزارش را به اثبات برسانند. نگاه رها که با چشمان مرد پر رنگ شده ی این روزهایش طلاق کرد باز هم هوایی اش کرد؛ اصلاً چه کسی می گوید او از این مرد بیزار است؟! "دردم مهربانی است، دردم عشقیست که لیاقتش را نداری و حیف از من بی عار"...

این مرد واقعاً لیاقت عشقش را نداشت، داشت؟!!

سرش در می کرد از حجم سنگین افکاری که با بی رحمی خودشان را بر پیکر روح خسته شده اش می

۲۷۱

کوفتند. گیج شده بود و نمی دانست آینده چه خوابی برایش دیده است.

آدمیزاد است دیگر؛ آن قدر فکرش را در آینده ها جا می گذارد که یادش می رود حال هم زمانی آینده ی گذشته هایش بوده است.

در این حوالی هیچ چیزی عجیب نیست؛ هر روز می شود تکرار دیروزها تا به آینده دست یافت گویی

آینده نقطه ای شده است در طبقه ی هفتم آسمان که هیچ نردبان غول آسایی تو را به آن نمی

رساند. بی آن که حواسمان باشد، آینده همین گوشه و کنارها کمین کرده است و آن چه را که حال در حال دروی آن هستی را دید می زند.

افکار نا به سامانش دائم آ او را می آزردهند. این روزها دردهایش کم بود، سینا هم در این میان برایش

۲۷۰

شده بود نور علی نور!

با به یاد آوردن نیم ساعت قبل و دست حمایتگر مرد بی رحمش، دلش غنج رفت. دلیل این رفتارهای

ضد و نقیض آن چشم میشی زیادی جذاب را نمی فهمید. این مرد زیادی برایش گنگ بود هم چون

کتابی نخوانده که سطر به سطرش می تواند یک عاشقانه ی درام را رقم بزند یا یک جنگ تحمیلی را.

جدیداً کسی به این دختر گفته بود که زیاد خنگ شده است؟ او خنگ شده بود...

گیج شده بود...

خر شده بود که هنوز هم قلبش فقط با ریتم زندگی آن جلاد روح ساز می زد.
"چه کرده ای با من که این روزها تو را به چشم یک اشتباه می بینم؟!" ندیم اشتباه زندگیش نبود، بود؟

"حتی اگر اشتباه ترین اشتباه زندگی ام که باشی اگر با آگاهی تمام هم به عقب باز گردم با آن که می

دانم ته این عشق باز هم جداییست اما بیشتر از همیشه عاشقت می شوم...

چه کنم؟!

دلی که بی تو نزنند دل نیست...

چه اشتباه باشی یا نه این دل به بودن بد جور نیازمند است..."*

او خرمان خرمان پایین می آمد و ندیم با چشمان هر لحظه قربان صدقه اش می رفت؛ کم نیست که،

رها این پسرک عاشق شده را عجیب مات کرده بود.

ندیم این روزها برادر شده بود اما هنوز هم بوی دوست داشتنش گوش خلق را کر می کرد.

"قلب لعنتی، لطف آ خفه شو و در همه ی کارها دخالت نکن!

همین که خون پمپاژ می کنی کافیست!"

قلبش درد می کرد از این همه نامردی روزگار؛ اگر رهایش از این نسبت خونیشان پی می برد نابود

می شد قطعاً چرا که دنیا با هفت میلیارد خورده ای نفرش خلاصه می شد در وجود این دختر
برایش.

سرش پایین انداخت و بی توجه به رهایی که مردد ایستاده بود، با غذایش بازی کرد.

دخترک بیچاره هم مانده بود کجا بنشیند، در کنار سینای گرگ شده یا ندیم نامردش. سر
آخر هم قدم پیش گذاشت و کنار سینا جا خوش کرد.

سینا لبخند ژکوندی زد و با ولع به غذا خوردنش ادامه داد او بازی را می برد پس خیالش از
این بابت

راحت بود اما ندیم میشی های رنجیده اش را نثار چهره ی رنگ و رو رفته ی رهای بی خیالی
کرد که

برای خودش غذا می کشید. پسرک بیچاره هر لقمه اش را همراه با بغض سنگینش فرو
می فرستاد؛

در این جنگ نابرابر مسلم آ سنگرش چیزی جز صبر نبود. نگاهی به دلبنده محجوبه اش

انداخت و اخم ظریفی را میهمان ابروهای خوش حالتش کرد؛ گویی رها

باز هم با همه لج کرده بود حتی با خودش که لب به غذایش نمی زد .

معدۀ اش به سوزش افتاد. مگر می شد نگران حال

این دردانه نباشد؟!

رها آن قدر دلگیر بود که در مقابل چشمان به غم نشسته ی مردش دست از غذا کشید و با عذر

خواهی کوتاهی به اتاقش بازگشت.

ندیم آن قدرها هم در برابر این دخترک مقاوم نبود، به قدری که دلش را نداشت او را در این حال و

روز ببیند؛ اصلاً به درک که غذایش نیمه مانده، دلبرکش گرسنه بود او چه طور تاب می آورد که با

خیال راحت غذایش را نوش جان کند؟!

بی اختیار از جایش برخاست و به هوای سیگار کشیدن ساختمان را ترک کرد. نفس کشیدن در هوایی

که نفس های دلبرکش را کم داشت برایش زیادی خفقان آور بود.

خودش را به حیاط پشتی رساند و سیگاری آتش زد تا خودش را کمی تسکین دهد، بی آن که بداند

دختری در طبقه ی دوم همین ساختمان در تراس اتاقش ایستاده است و او را دید می زند.

"خدایا این روزها می گذرد ولی من از این روزها نمی گذرم" ...

«فصل هفتم»

تا چشم بر روی هم گذاشت، دو هفته از عمرش گذشت. دو هفته ای که عجیب آرام سپری شد؛ امروز

آرامش قبل از طوفانش به پایان می رسید و باید جواب سینا را می داد .
می دانست این فرصت دو

هفته ای فقط برای هضم این تحمیل بوده است نه فرصتی برای تصمیم گیری. آخر مگر در تحمیل ها

هم حق انتخاب هست؟! دیروز برای تکرار دخترانه هایش به دکتر مراجعه کرده بود؛ گویی قصد داشت خودش را به سرنوشت

بسپرد. هر جور که دو دو تا چهار تا می کرد و با خودش کلنجار می رفت، باز هم به این نتیجه می

رسید که سینا خیلی لایق تر از آن مرد بی وفایش است.

دکتر به او هشدار داده بود تا سه الی چهار روز استراحت داشته باشد .

آن هم از نوع مطلقش اما مگر

حوادث رخصت هم می دادند به این تن نحیف تا کمی نفس بکشد؟!!

دلش درد می کرد و کمی هم ضعف داشت اما هیچ کدام نمی توانست دلشوره ی امروزش را فاکتور بگیرد.

ندیم تمام باورهایش را خاک کرده بود؛ دیگر هیچ امیدی نداشت به این مردی که این روزها به دور از چشم دلبرکش عجیب آشفته بود.

تقه ای که به در اتاقش نواخته شد، به قلبش ضربان تزریق کرد. آب جمع شده در دهانش را به

سختی فرو فرستاد و لب های خشک شده اش را به حرکت درآورد:

بیا تو!

قامت چهارشانه ی الیاس که در دیده اش رنگ پاشید، کمی دلش را گرم کرد. گویی دلش نمی

خواست عقربه ها از هم سبقت بگیرند و پای سینا به اتاقش باز شود.

او که ترسو نبود، بود؟!

مشکی های قرمز شده و بی رمقش را به قامت خواهرکش دوخت و در را پشت سرش بست. امروز

بی حد تصور شکسته بود. صدای خسته و خشدارش سکوت محض اتاق را شکست:

چرا به من نگفتی؟

دخترک با گیجی سری تکان داد و پرسید:

چی رو؟

مشکی هایش شده بودند تابلوی نقاشی و از اثر دلخوری رو نمایی می کردند؛ رها چرا این قدر بی

رحم شده بود که نگاه نگران الیاسش را نمی دید؟! پسرک آه عمیقکشید و لب زد:

یعنی انقدر غریبه بودم که از زبون سینا باید بشنوم ازت خواستگاری کرده؟!

احساساتش یخ بسته بود، همچون زمستان. با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و در جواب تمام نگرانی های برادرش گفت:

فکر کردم بابا بهت گفته.

الیاس کلافه از این همه خونسردی یگانه خواهرش، چنگی به موهایش زد و پرسید:

جوابت چیه؟

رها بود و غد بازی هایش؛ عزمش را جزم کرد و با جدیت گفت:

مثبت.

پسرک مات شد؛ خواهر عزیز کرده اش زیادی لجباز بود و این یعنی عمق فاجعه. در میان تمام حیرت هایش نالید:

مطمئنی؟

-آره.

پیکرش در هم شکست؛ ساعتی پیش سینا در کمال بی رحمی حق برادری را برایش به آخر رسانده بود

و این برادر غافل از همه جا را زمین گیر کرده بود. دستی به پشت لبش کشید و زمزمه کرد: رها برام خیلی عزیزی که دارم این و می گم اما با تمام ارزشی که برای تو و انتخابت قائلم نمی تونم

بینم داری رو زندگیت ریسک می کنی.

تازه یادش افتاده بود رهایی هم هست!؟

۲۸۰

ما آدمیزادها موجودات عجیبی هستیم؛ تا زمانی که یکی از خودمان دچار دردسر نشود، یادمان نمی

ماند باید قدر همدیگر را بدانیم. آدم بیشتر از آن که نیاز به دلسوزی داشته باشد، نیازمند کسی ایست که تکرار فراموش نشدنی اش باشد.

دخترک آه عمیقی کشید و قاطعانه گفت:

مرسی عزیزم ولی من تصمیم رو گرفتم.

الیاس دستگیره ی در را در دستش فشرد و زمزمه کرد:

امیدوارم پشیمون نشی!

از اتاق که خارج شد، تلفن همراهش را در دستش فشرد و لب زد:

تو با کی لج کردی دختر جون؟!

در یک تصمیم آنی شماره ی کیهانه را گرفت و تلفن را به گوشش چسباند. باید کاری می کرد، نمی

توانست از کنار موضوعی به این مهمی بی تفاوت رد شود.

صدای گرم کیهانه که در گوشش پیچید، به قلب ناآرامش ضربان بخشید.

-الو سلام آقا الیاس.

لبش را باز زبان تر کرد و در حالی که سعی داشت آرامشش را حفظ کند، گفت:

سلام، کیهانه خانوم باید باهاتون فوراً صحبت کنم.

-در مورد چی؟

-رها.

-اتفاقی افتاده؟

-اگه جلوش و نگیریم می افته.

-خیله خب کجا همدیگه رو ببینیم؟

-تا یه ساعت دیگه کافی

شاپ...*****

چنگ زد و با هول تلفنش را برداشت و بی معطلی جواب داد:

آریان چه خبر؟ جوابا آماده اس؟

-پسر یه نفس بگیر خفه نشی یه وقت! نه داداش شرمنده اتم هر کاری کردم زودتر به

دستت برسونم

نشد، مثله این که باید تا آخر این هفته هم صبر کنی. این چند وقته انقدر آزمایشگاه

شلوغ بوده که نمونه هات رو به کل گم کرده بودم.

نیشخند عمیقی را میهمان لب های خوش فرمش کرد و تشر زد:

خسته نباشی واقعاً! آریان من دارم دیوونه می شم بعد تو می گی تا آخر این هفته دندون

رو جیگر بذارم!؟

-نه داداشم فقط باید صبور باشی.

-نمی تونم، نمی شه.

-چرا اگه تو بخوای می شه؛ حالا چر این آزمایش انقدر برات مهمه؟

-هیچ وقت ازم نپرس آریان، چیز تعریف داری نیست.

-باش بابا توام با این رمزی حرف زدنت؛ خب کاری نداری؟ من باید برم سرم شلوغه.

-نه خداحافظ.

خداحافظ.

تلفنش را قطع کرد و از دفترش بیرون زد. شش روز دیگر هم باید صبر می کرد و دیگر

طاقت هیچ

چیز را نداشت، نه رهایی که روز به روز لاغرتر می شد نه بهرامی که ادعای پدری می

کرد و نه حتی طاقت خودش را. دلش می خواست دست خودش را بگیرد و تا جایی که

می شود از تمام این

ماجرها فرار کند.

طی یک ساعت همه ی مسئولیت هایش را به دوش معاون شرکت انداخت و راهی

کلبه ی جنگلی

اش در شمال شد. شاید دور بودن تنها گزینه ی مناسب برای این روزهایش بود.

بوی عطر سرد شنل آبی مشامش را غلغلک داد. نفس عمیقی کشید و پر از تشویش قیام کرد به

احترام دخترک محبوبی که این سال ها برایش دل سرانده بود.

کیهان لبخند شرمگینی زد و با تن آرام صدایش دل الیاس را بیشتر از همیشه به بازی گرفت:

سلام، ببخشید؛ خیلی دیر کردم؟

پسرک هول زده با دستش به صندلی ای اشاره زد و کلمات را پشت هم ردیف کرد:

نه، من خیلی زود اومدم. بفرمایید؛ سلام!

دخترک نگاه متعجبی به چهره ی سرخ شده ی پسرک انداخت و به سختی خنده اش را خورد و بر

روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید و لب زد:

چرا نمی شینید؟

الیاس تکان خفیفی خورد و سریع بر روی صندلی نشست؛ نمی دانست چه حکمتی است که بار هر

دیدن این دختر تمام ابهتش به باد فراموشی سپرده می شد!

کیهان کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

خب، من در خدمتم. به یک باره تمام دنیا بر سرش آوار شد؛ کیهانه یادآور تلخ ترین باور امروزش شده بود و تمام خوشی کوتاه مدتش را به باد صبا سپرد تا این بار قاصد شومی باشد.

الیاس چنگی به موهایش زد و زمزمه کرد:

امروز سینا اومد پیشم می گفت می خواد از بابام انتقام بگیره.

دخترک اخم ظریفی کرد و اصلاً درک نمی کرد این موضوع به او چه ربطی دارد؛ با کنجکاوی پرسید:

انتقام برای چی؟

پسرک دلش نمی خواست به هیچ وجه نادری که یدک کش مقام یک اسطوره بود برایش را در مقابل

چشمان احدی نابود کند؛ باور این ماجرا برای خودش هم به اندازه ی کافی سخت بود. نفس عمیقی

کشید تا بر خودش مسلط شود و جواب دلبرکش را داد:

یه خصومت قدیمی؛ البته بحث اصلی ما این نیست. بحث سر اینه که برای انتقامش می خواد با رها

ازدواج کنه تا به توسط رها بابا رو اذیت کنه.

دخترک چشم گردو کرد و بهت زده نالید:

امکان نداره!

-فعلاً که ممکن شده.

-خب حالا چه کاری از دست من برمی آد؟

-زمان بخر!

-یعنی چی؟

الیاس با کلافگی لب هایش را در هم کشید و گفت:

برو روی مخ رها یه کاری کن دیرتر جواب بده تا من بتونم از سینا یه آتویی، چیزی بگیرم!
 دخترک کمی فکر کرد و لب زد: باشه؛ فقط خدا کنه بشه از پس رهای کله شق بریام. خودت
 که می دونی اگه بیوفته رو دنده ی لچ دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیست.
 او حق داشت، مرغ رها همیشه یک پا داشته و این یعنی عمق فاجعه.

الیاس آه عمیقی کشید و با ناامیدی زمزمه کرد:

خدا کنه.

در اتاقش به صدا در آمد و رنگ را از رخس پراند. می دانست این بار جز سینا نمی تواند
 کس دیگری

باشد. لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و با صدای لرزانی جواب داد:

بیا تو!

سرش را به زیر انداخت و صدای زجر آور و آرام سینا را از بر شد.

پسرک با طمانینه رو به روی رهای سر به زیر نشست و بی مقدمه سکوت اتاق را شکست:

خب؟

این پسرک گویی امروز جلاد شده بود تا کمر به قتل رهایش ببندد.

۲۹۱

دخترک بی آن که خودش را ببازد دم عمیقی گرفت و یک تای ابرویش را بالا فرستاد و

گفت:

چی رو خب؟

-خودت خوب می دونی خب گفتن من چه معنایی داره پس معطل نکن!

رها نیشخند عمیقی زد و به چشمان سرد شده ی سینا خیره شد؛ تا به حال این طوسی های

خوشرنگ تا این حد بی رحم ندیده بود. نفسش به یک باره در سینه حبسش شد گویی بازدمش همت نداشت خودش را از بند ریه آزاد کند و سرمای قالب بر چشمان سینا را شکست دهد. کمی در جایش تکان خورد و نیش زد:

مگه جای تصمیم گیری هم گذاشتی برام؟

سینا با آرامشی که بیش از حد رها را می آزرده به جلو خم شد و به آرامی گفت:

۲۹۰

معلومه که جای تصمیم گذاشتم؛ اینم ثمره اشه که او مدم درو کنم.

نه آن که میدان را به سینا باخت باشد اصلاً اما او تصمیمش را گرفته بود حتی اگر آسمان هم به

زمین می آمد او با سینا ازدواج می کرد تا همه ی پل ها را پشت سرش خراب کند و جای پشیمانی

نگذارد برای ندیم بی وفا شده اش که در این دو هفته یک بار هم به سراغش نیامده بود؛ عزمش را جزم کرد و فکش را محکم جنباند:

جوابم مثبته.

لبخند مرموزی بر روی چهره ی شادمان سینا سایه ی عمیقی انداخت .

ذوق زده زمزمه کرد:

مبارکه عروس خانوم.

دخترک دلش گرفت از دست ندیمش؛ در رویاهای دخترانه ی تمام این دو سالش او شاهزاده ی بر

اسب سفیدش بود اما یک شبه برایش تبدیل به شوالیه ی دشمن شد .

حال سینا جای آن مرد زیادی

جذاب در مقابلش قرار داشت. چیزی در سمت چپ سینه اش در حال مچاله شدن بود و به او می

فهماند که هنوز هم که هنوز است آن مرد خود خواه را نتوانسته است فراموش کند. بغض سیب شده در گلویش را پس زد و گفت:

فقط...

-فقط چی؟

-می شه زودتر جشن و بگیریم!؟

-آره، این نظر منم بود. کی باشه خوبه؟

-آخر همین هفته. -مسخره می کنی؟

-قیافه ی من به کسی می خوره که داره مسخره می کنه؟ پسرک با جدیت
از جایش برخاست و لب زد:

خیله خب من می رم با بابا صحبت کنم. با این زمان کوتاهیم که داریم از الان باید به فکر
تدارکات

عروسی باشیم پس آماده باش که بعد ظهر با هم بم دنبال کاراش!

چهره اش را در هم کشید؛ آخر این پسرک چه می دانست از استراحت مطلقى که به او
تحمیل شده

بود. این روزها گویى هم چیز قصد داشتند با تحمیل کردن خودشان ثابت کنند که رها
زیادى ضعیف

است. آه عمیقى کشید به ناچار برای سینا سرى تکان داد. پسرک هم بی معطلی اتاق را
ترک کرد.

گذشته از همه ی این نقشه ها او رها را هنوز هم در انتهای پستوى قلبش دوست داشت
و برای

رسیدن به آخر هفته لحظه شماری می کرد.

"دنیا مکان عجیبی ایست..."

همه در میان تناقض هایمان دست و پا می زنیم و فکر می کنیم درستکارترین این
میدان تنها خودمانیم" *...

«فصل هشتم»

با مشکی های نگرانش سر تا پای رهای سفید پوش را از نظر گذراند و نالید: آخه مگه ازدواج کردن به همین آسونیاست که پات و کردی تو یه کفش یه هفته ای سر و ته اش و هم بیاری؟!

بی توجه به کیهانه ای که دائم آبر سرش غر می زد، مقابل آینه ایستاد و رژ کمرنگی را زینت لب های

خوش فرمش کرد. درک می کرد تمام نگرانی های رفیق چندین و چند ساله اش را اما او تصمیم

خودش را گرفته بود، حتی اگر سنگ هم از آسمان می بارید او آخر همین هفته رهسپار کاخ بدبختی هایش می شد.

بغض چنگ انداخت و سبک گلویش را اسیر مشتش کرد. دم عمیقی گرفت و همان طور که خودش

را سرگرم آماده شدنش کرده بود، لب زد:

مگه قراره شاخ قول بشکنیم؟

لحن سردش تمام تن کیهانه را لرزاند. او خوب می دانست رهایش این روزها یک مرگش هست و دم

نمی زند.

"به تن صداها نمی توان نقاب پوشاند..."

درست همان جایی که در اوج تظاهرهایت می خواهی خودت را مقاوم نشان دهی، دست دلت را رو می کنند!"*

الحق که صدایش خوب بلد بود چگونه دژ محکم قلب این دخترک را شیشه ای کند.

کیهان سر از روی تاسف تکان داد و به غر زدن های پیاپیش دامن زد:

رها عقلانی تصمیم بگیر ازدواج بچه بازی نیست!

این دخترک وکیل شده و مهربانی هایش داشتند بیش از حد پایشان را از گلیمشان درازتر می کردند

به طوری که رها دائماً دست مشت می کرد تا مبادا از کوره در برود و رفاقت را در حقش تمام کند. او که نمک شناس نبود، بود؟!

نبود و در پی اثباتش نرم تا می کرد با کیهان ی رفیق شده اش.

نگاه آخرش را حواله ی دخترک بزک شده ی درون آینه کرد و رو به روی کیهان نشست و گفت: کجاش عقلانی نیست؟ نه من، نه سینا دنباله تجملات نیستیم و می خوایم هر چه زودتر زندگیمون رو شروع کنیم.

دخترک مشکی های نافذش را به مردمک های لغزان رهایش دوخت و غرلند کرد:

کی و داری گول می زنی؟ خودت و؟ ادای عاشق پیشه ها رو درنیار رها اصلاً بهت نمی آد!

آخر او چه می دانست از قلب زیادی عاشق رهایی که او را به این جا کشانده است؟!

رها یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

تا جایی که یادمه هیچ وقت بلد نبودم ادا در بیارم. از چی حرف می زنی؟

-از چیزی که خودت بهتر از من می دونی. تو داری رو زندگیت ریسک می کنی چرا این و نمی خوای قبول کنی؟!

لبخند تلخش جان گرفت و تپله های تخس شده اش را نثار دوست زیادی مهربانش کرد و گفت:

از برد و باخت زندگی من چی به تو می ماسه؟ این و بگو!

ذهنش که مسموم نبود، بود؟!

تا کی می خواست از پیش داوری کند این دخترک وکیل شده را؟!

کیهان رنجیده خاطر، اخم ظریفی را ضمیمه ی چهره اش کرد و گفت:

تو شر مرسان خیرت پیشکش خودت!

او هم دل داشت؛ درست در همان جایی که احساسش می گفت مهربانی برای دوست زیادی

مغرورش ضرر دارد دیگر دست به تجویز آن نمی زد.

گاهی باید یادآور شد که دیگران آنچنان که خود را خوب می پندارند، خوب نیستند.

دیگر هر چه تحقیر از جانب رها حواله اش می شد، دل زده اش کرده بود.

اصلاً به او چه که رها بر سر زندگیش چه بلایی می آورد؟! در مقابل گوی های پر تمسخر و سرد رها، از روی مبل برخاست و نیش زد:
 با این کارات می خوای به کجا برسی؟ - به آرامش.

آه عمیقی کشید و قبل از آن که اتاق را ترک کند، لب زد:

۳۱۱

امیدوارم بهش برسی؛ حالا هم زود بیا پایین که مراسم خواستگاریت و از دست ندی!
 - می رسم.

به محض آن که کیهانه در را پشت سر خودش بست، قطره ی سرکش اشک، سد مقاومت رها را

شکست و پیروز میدان بر روی گونه ی دخترک غلتید. آه عمیقی کشید و با غیض قطره را پس زد؛

گویی قصد داشت به اشک هایش بفهماند هنوز هم زور او بیشتر می چربد. دلش کمی شنید صدای

مردانه ی ندیمش را می خواست؛ می دانست خواسته هایش ممنوعه است اما چه کند دل که این حرف ها حالیش نمی شود!

با یک تصمیم آنی چنگ انداخت و تلفن همراه اش را از روی میز برداشت. دم عمیقی گرفت و بدون

۳۱۰

کوچکترین تعللی تماس را وصل کرد.

ته دلش به یک باره خالی شد، پر استرس تلفن را به گوشش چسباند و به صدای اپراتور که از

خاموش بودن تلفن ندیمش می گفت، گوش سپرد. اخم در هم کشید و تلفن را به شدت بر روی میز انداخت.

دلگیر بود از مردی که حتی یک بار هم بعد از این همه تنش به دیدنش نیامده بود.

مگر او همانی نبود که دم از جبران می زد؟!

بی حوصله از جایش برخاست؛ الان زمان جا زدن نبود، بود؟!

سیبک گلویش را به سختی قورت داد و به میهمانان درون سالن ملحق شد. در میان تمام میهمان ها، چشمش به بهرام تنها افتاد. گیج شده بود؛ نمی دانست این نیامدن ندیم را پای چه می تواند بگذارد. بالاخره او هم دختر بود و دوست داشت برداشت های خودش را از رفتار

ندیمش بکند. لبخند تلخی زد و دست بهرام را به گرمی فشرد و در کنار پرهام نشست. پرهام در حالی که برشی از سیب سرخش را گاز می زد، پر از شیطنت زمزمه کرد: به، به احوال عروس خانوم آینده؟!

این مرد بر خلاف سنش هنوز هم یک پرهام جوان را با خود یدک می کشید. الحق که حضورش در

این جمع زیادی رسمی، خالی از لطف نبود!

لبخند نیم بندی نثار چهره ی آرامش بخش پرهام کرد و به آرامی پرسید: پس ندیم خان کجاست؟

پرهام شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

بهرام می گفت رفته شمال.

دلش را غم گرفت؛ آن مرد اصلاً برایش مهم نبود رها چه می کند.

نیشخند عمیقی زد و این بار پرسید:

و خانوم شما؟

-شیما تو آشپزخونه اس.

تیله های قدردانش را به پرهام دوخت.

پرهام کمی جدی تر لب زد:

هر چی نباشه تو حکم دختر من و شیما رو داری؛ اونم دلش رضا نشد که کارات کم و کثری داشته باشه.

-خجالتم نده عمو پرهام! در همین حین نادر با بد عنقی سرفه ای تصنعی کرد و گفت:

خب بهتره کم کم شروع کنیم.

به کیهانه اشاره ای کرد و گفت:

می شه الیاس رو صدا بزنی؟!!

دخترک رنگ چهره اش را از سرخی انار شب چله به امانت برد و سر به زیر به سراغ اتاق الیاسی رفت

که با لجبازی تمام قصد شرکت در آن مراسم کذایی که خواهرکش به پا کرده بود را نداشت؛ پر

استرس ضربه ای به در اتاق نواخت و صدای سراسام آور ضربان قلبش را فاکتور گرفت.

قامت جدی الیاس که در چهارچوب در ظاهر شد، قلب مهربانش را متحیر کرد. تا به حال الیاس را تا این حد تلخ ندیده بود.

سرش را به زیر انداخت و چشمانش را بست بر روی اخمی که با سرتقی تمام در میان ابروهای خوش

حالت مردش سایه انداخته بود و لب زد:

عمو نادر فرستا...

کلافه در میان تن ظریف کیهانه پرید و ناخواسته دل شکاند:

من تو اون مراسم مسخره شرکت نمی کنم.

این بار نوبت دخترک بود تا او را متحیر کند. کیهانه اخم در هم کشید و گفت:

با بچه بازی های شما نه اون مراسم بهم می خوره و نه معجزه ای رخ می ده تا رها از خر شیطون بیاد

پایین، این وسط تنها چیزی که آسیب می بینه شخصیته شماست!

بی راه نمی گفت اما مگر این چیزها برای الیاس مهم بود؟!!

پسرک دستی به چانه اش کشید و نگاه اجمالی ای به چهره ی ناراحت دلبرکش انداخت و فقط کمی

نرمتر از قبل لب زد: اومدن منم به این معناست که میشم عروسک خیمه شب بازی امشب مثله تموم اونایی که بی خبر اون پایین نشستن و شدن آلت دست سینا و رها.

این مرد چرا نمی فهمید تلخی هایش هر آن بیش از پیش احترام کیهانه را در هم می شکست؟!!

کیهان نگاه دلخوری به مشکی های الیاس انداخت و گفت:

این که قضیه رو خودخواهانه برانداز می کنید برای خودش یه مسائله ی جداست.

-آره ،یه مسئله ی حل نشدنی.

-مطمئن آهر مسئله ای یه راه حلی داره و قطعاً پاک کردن صورت مسئله نمی تونه راه

حل منطقی و

مناسبش باشه.

مهلت نداد تا الیاس معنای کلمات را هضم کند؛ آن قدر از این مرد دلخور بود که دیگر

تحمل دیدنش

را برای امشب نداشته باشد. بی حرف از مقابل چشمان متعجبش گذشت و به سالن

بازگشت.

به محض آن که بر روی مبل نشست، صدای نادر او را از هیروت بیرون کشید:

کیهان جان، پس الیاس کجا موند دخترم!؟

زبانش را بر روی لب خشک شده اش کشید و دهان باز کرد تا دروغی به خورد نادر فلک

زده بدهد اما صدای الیاس به کمکش شتافت:

اومدم بابا جون.

نگاه شیفته ای به مردی که مقابلش نشست انداخت و لبخند رضایت بخشی را نثارش

کرد.

پسرک در تمام نارضایتی هایش چشمکی نثار مشکی های پر حیای کیهانه کرد و با پرهامی که سمت

راستش نشسته بود، هم کلام شد و زیر چشمی حرکات کیهانه اش را پایید که ناشیانه لب گزید و

حواس ربوده شده اش را متمرکز پرتقالی کرد که درون پیش دستی اش می رقصید.

لبخند محوی زد و در دلش افتخار کرد به انتخابی که لحظه ای در آن شک به دلش راه نداده

بود.*****

-چرا این جا نشستی؟

آه عمیقی کشید و دستان ظریفش را به دور خودش حلقه کرد و گفت:

همین جوری.

پسرک به آرامی بر روی تاب نشست و نیم رخ رویایی عروزش را از نظر گذراند و لب زد:

هوا سرده سرما می خوری.

رها به تک خنده ی تلخی اکتفا کرد و بی آن که از آسمان دوست داشتنی و یک

پارچه مشکی شب دست بکشد، جواب سینا را داد:

نه عزیزم بادمجون بم آفت نداره!

سینا اخم در هم کشید و تشر زد:

تو بادمجون بم نیستی پس زیاد به دلت صابون نزن!

دخترک نگاه غمگینش را به طوسی های یخ زده ی سینا انداخت. این مرد، عجیب این روزها با دلش غریبه نشده بود؟!

-من این جور راحتی ترم.

۳۰۱

نیشخند سینا جان گرفت و زمزمه کرد:

به راحتی تو کاری ندارم چند روز دیگه عروسیمونه، تو این چند روز مراعات کن تا همه چیز خوب پیش بره!

ذهن مسمومش چه بر سر آن احساسات بکر آورده بود که این گونه دل می رنجاند و از کنارش به

آسانی عبور کرد؟! این روزها سنگ هم در برابر احساسات ته کشیده اش کم می آورد! بی رحمانه از جایش برخاست و ادامه داد:

فردا قراره بریم دنبال آزمایش و خریدهای ضروریمون، زود بخواب که سر حال باشی! صدای سردرگم رها پای رفتنش را سست کرد:

تو اون سینایی نیستی که من میشناسمش.

۳۰۰

- که چی؟

نیشخند ریز و صدا دار دلبرکش از گوش های تیزش دور نماوند اما حرکتی نکرد تا خود رها حرفش را ادامه دهد.

- که این مرد بی رحمی که الان می بینم اون مرد حامی همیشگی من نیست.

دل می رنجانند بی آن که قصدش رنجانند دل رهایی باشد که هنوز هم عاشقانه او را می پرستید.

چنگی به موهای خوش حالتش زد و در میان تمام تناقض هایی که در مغزش جولان می دادند، زمزمه کرد:

من هنوز هم همون سینام فقط وقایع این چند وقت و...

آخرین نگاهش را نثار رهای غم زده کرد و لبخند نیم بندی را به لب های خوش فرمش بخشید و ادامه داد:

ترس از نداشتنت حسابی پریشون حالم کرده، همین!

هنوز هم در میان تمام نامردی هایش عشق این دخترک را برای خودش نگه داشته بود؛ دل است

دیگر، انتقام و خشم حالیش نمی شود وقتی پای رهایش در میان باشد حتی خط می زند بر روی

تمام سیاهی های وجودش را تا پرستش کند این قدیسه ی خدا دادی را.

آه عمیقی کشید و قدم هایش را به سوی اتاقش تنظیم کرد؛ نیاز داشت تا کمی با خودش خلوت کند

بلکه یادش بیاید چه شد که به این برهه از زمان

رسید.*****

چهارمین روز بود که بی خبر از همه جا، رو به پنجره ی قدی کلبه ایستاده بود و در رویاهایش پرسه می زد.

خورشید کم کم رو به غروب می رفت اما با تخیسی تمام زل زده بود به وجود یخ زده ی ندیمی که

گویی بافت زخیم زرشکی رنگش هم برای آن همه سرمای بی دلیل افاقه ای نداشت.

پسرک آه عمیقی کشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که چهار بعد ظهر را نشان می داد.

قطع آرهایش الان یک روز شلوغ کاری را به پایان برده بود. در این چند وقت آن قدر پنهانی تعقیبش

کرده بود که حالا می توانست به وضوح تصور کند رها با حجم بزرگی از نقش های درون دستش در

اتومبیلش را باز می کند و سوار می شود.

این پسر زیادی خوش خیال نبود؟!

آخر چه می دانست از رهای بغ کرده ای که در همین وقت دستش را به دور بازوی سینا حلقه کرده

بود و خیابان های شهرش را زیر و رو می کرد تا خرید هایش را به اتمام برساند؟!

میشی های بی خبرش را به جنگل باران زده و طبیعت بکری که در مقابلش دلبری می کرد، دوخت و

جرعه ای از شیر داغ درون لیوانش را سر کشید.

دلش زیادی تنگ شده بود، برای آن دو گوی پر غرور و سرد عزیز کرده ی قلبش.

"دلتنگی زیاد پیچیده نیست... یک بغض... یک آسمان... یک دل... و آرزوهای ترک

خورده... به همین سادگی!*"

اما همین ساده بودن هاست که با بی رحمی نامردی را در حقش تمام می کرد و دائم آ به

گلایش

چنگ می انداخت تا نشان دهد که زورش تا چه اندازه می چربد.

بغض سیب شده در گلویش را پس زد و به آرامی نالید: یعنی الان کجایی؟ حالت خوبه؟ "تو فقط خوب باش!"

تنها حال خوب تو تحمل مرا تقویت می کند" *...*

آرمان گفته بود که پس فردا ساعت پنج بعد از ظهر جواب آزمایشش حاضر می شود.

استرس آن که مبادا جواب مثبت باشد، بدنش را کرخت کرده بود. با بی حالی بر روی مبل دو نفره ای نشست و به فکر فرو رفت.

در این میان باز هم هیچ چیز از سلامتی آن دلبرکی که به تازگی دخترانه هایش را پس گرفته بود،

برایش اهمیت نداشت. درست قبل از آن که به کلبه بیاید برای آخرین بار او را پنهانی زیر نظر گرفته

بود. می دانست آن دخترک سرتق به سلامتی اش توجه ای ندارد و همین باعث می شد تا دلهره در دلش چنبره بزند.

خدایا یعنی به دل ماتم زده اش رحم می کنی!؟

به کانتر تکیه زد و غرید:

دیگه واقعاً تحمل تموم شده؛ اصلاً خوش ندارم بینم اون سینای مارموز چه جوری خودش و

چسبونده به رها و اون دختره ی احمقم جانب داریش و می کنه.

کیهانه با احتیاط انگشتش را روی بینی اش گذاشت و لب زد:

آروم باش صدات و می شنون!

با غیض چشم غره ای نثار کیهانه اش کردم و غر زد:

بذار بشنون، مگه می ترسم از شون؟! دخترک با ناامیدی پارچ دوغ را برداشت و گفت:

اصلاً سر در نمیارم چرا سینا باید از رها استفاده کنه؟!!

الیاس همان طور که شانه به شانه ی کیهانه از آشپزخانه خارج می شد، از میان دندان های

کلید شده اش اصوات را به بیرون هول داد:

چون ساده لوحتر از خواهر من سراغ نداره.

دخترک سری از روی تاسف تکان داد و دوغ را روی میز شام گذاشت و در کنار رها جا

خوش کرد.

چهره های آشفته و ناراضی الیاس و کیهانه چیزی نبود که از چشمان تیز رها یا سینا دور

بماند اما مگر مهم بود؟!!

رها انتخاب خودش را کرده بود و این یعنی عمق فاجعه برای قلب کوچکش.

سینا دست برد و بشقاب رها را از جلویش برداشت و با خوش رویی پرسید:

عزیزم چه قدر برات بکشم؟

نگاهی به طوسی های بی خیال سینا انداخت و پر غرور جواب محبت هایش را داد:

یه کفگیر برام بکش کافیه!

پسرک اخم در هم کشید؛ بی خیال نگاه خصمانه ی الیاسی که هر آن امکان می رفت تا تکه

تکه اش

کند.

اصلاً چرا باید توجه می کرد به این برادری که تازه یادش افتاده بود رهایی هم وجود

دارد؟!

کفگیر دیگری هم اضافه کرد و گفت:

یه کم غذا بخور تا جون بگیری پس فردا عروسیمونه، نمی خوای یهو تو جشن از حال بری

که؟!

تسلیم شده بشقاب را از دست سینا گرفت و مقداری از خورشت اسفناج روی آن ریخت؛ نه

آن که

مطیع باشد، نه. فقط امروز به اندازه ی کافی ظرفیتش تکمیل شده بود و حتی حوصله ی

خودش را هم نداشت چه برسد به این جو سنگین حاکم در خانه ی رفیق دوست داشتنی اش

یا بحث بیخود با سینای غریبه شده ی این روز هایش.

خوردن شام آن هم زیر نگاه های زخم خورده ی الیاس عجب دلی می خواست!

۳۲۱

آن قدر با غذایش بازی بازی کرد تا آخرین نفر از سر میز برخاست و به کمک کیهانه میز را جمع کرد.

گویی همه چیز آنقدر در هم گره خورده بود که فقط او را از پا در آورد؛ بغض سیب شده بود در

گلویش. حتی معنای خصومتی که در چشمان الیاس و سینا موج میزد را هم نمی فهمید.

آه عمیقی کشید و به الیاسی که کتش را در دستش می چلاند نگاهی انداخت.

برادرش این روزها از قبل هم تلخ تر شده بود یا او این جوری فکر می کرد؟!

پسرک بی آن که نیم نگاهی نثار چشمان بی قرار خواهرش کند، رو به کیهانه گفت:

کیهانه جان من کم کم رفع زحمت کنم.

۳۲۰

کیهان دست خیسش را هول زده با گوشه ی شومیز آبی رنگش پاک کرد و لب زد:
کجا می رید؟ بمونید یه کم دیگه.

مگر می شد این مرد کلافه را سر عقل آورد یا با چند تا تعارف پایبندش کرد؟!
امشب زیادی خسته بود از اوضاعی که هر چه سعی و تلاش می کرد نمی توانست درستش
کند. سینا بد زخمی به دل نگرانش زده بود.

چنگی به میان موهای پر پشت و خوش حالتش زد و در جواب لحن گرم دلبرکش اصوات را
به سختی هجی کرد:

نه دیگه یه کم خسته ی کارم برم خونه که استراحت کنم.

دخترک دیگه اصراری نکرد؛ خوب می دانست خستگی کار بهانه ایست فقط برای دور
شدن. به ناچار زمزمه کرد:

خب پس تا دم در باهاتون میام. اگر کلمه ی دیگری می گفت بعید نبود بند را آب دهد و هم
آن جا اشک هایش جاری نشوند.

او که از سنگ نبود، بود؟!

به تکان دادن سرش اکتفا کرد و زودتر از کیهان از آشپزخانه بیرون زد.

چه بی رحمانه پشت سر گذاشت آن دخترکی که یدک کش نام خواهر بود بی آن ببیند که
فریاد بی داد رس آن تیله های خوشرنگ را!

رها نفس عمیقی کشید تا مبادا بغض لجبازش سر باز کند و به سالن رفت. فضای چهار دیواری خانه

ی دوستش امشب زیادی برایش غیر قابل تحمل شده بود. نگاهی انداخت به سینای بی خیال که با

تلفنش کلنجر می رفت و بی مقدمه گفت:

سینا پاشو بریم!

پسرک با تعجب طوسی های نافذش را به میمیک چهره ی رهایش دوخت و سری تکان داد و از

جایش برخاست. می دانست این دلبر امشب عجیب بی تاب است اما از روی سیاست هم که شده پرسید:

چیزی شده؟

تیله هایش را دزدید از سینای گفتار شده و چنگ زد مانتو و شالش را از روی مبل برداشت و با تن ضعیفی لب زد:

فقط خسته ام؛ این چند روزه واقعاً کارا خسته م کرده نیاز به استراحت دارم.

نگفت که این دختر اصلاً تبهر ندارد در سیاه بازی تا رها غرورش را دو دستی در آغوش بکشد و با آن

خوش باشد. نیشخندی که می رفت تا گوشه ی لبش را رنگ کند را جمع کرد و گوشه اش را در جیب جین تیره اش چپاند و گفت:
پس بریم.

زودتر از رهایی که با شالش کلنچار می رفت، عزم خروج کرد بی خبر از آن که بداند الیاس چه ها که

پشت سرش ردیف کرده است. این مرد که آدم بدی داستان نبود، بود؟!!

چند قدمی مانده بود تا به در برسد که پا سست کرد و گوش تیز کرد برای پیچ های الیاس و کیهانه.

-چی تو سرت می گذره الیاس؟!!

-دنباله یه راهم تا سینا رو جلو چشم بابا رسوا کنم.

-خدا بخیر بگذرونه، داری می ترسونی من و!

-اونی که باید ازش ترسید من نیستم، اون پسره ی بی همه چیزه حروم لقمه اس که داره زندگیمون و متلاشی می کنه.

-خیله خب آروم باش حالا!

-چرا باید آروم باشم کیهانه؟ یه دلیل بیار برم!

-حس می کنم نمی شناسمت.

-مهم نیست برام؛ الان تنها چیزی که برام مهمه این که ندیم بیاد کمکم.

-بهش گفتم؟

-نه، آب شده رفته تو زمین ازش هیشکی ازش خبر نداره. مرد که بی عقل گوشیشم خاموش کرده.

-ای بابا؛ یعنی بدون اون همیشه کاری کرد؟

-می شه اما برای حفظ آبروی خانوادگیمون به یکی نیاز داریم که جای دوماه بشینه سر سفره ی عقد.

فکر به آن که الیاس چه بلایی می خواست بر سرش بیاورد، زیاد هم سخت نبود؛ او همین را می

خواست. اصلاً برای همین از انتقامش به الیاس گفته بود.

دستی به یقه ی پیراهنش کشید و چند قدم باقی مانده را طی کرد تا در تیر راس نگاه الیاس قرار

گیرد. لبخند مزحکی را ضمیمه لب های گوشتی اش کرد با لودگی حضورش را علنی ساخت: هنوز نرفتم؟!

الیاس اخم در هم کشید و با انزجار گفت:

داشتم می رفتم.

-اتفاق آ ما هم دیگه داریم میریم، وایستا با هم بریم.

-من ماشین دارم توام داری دلیلی نمی بینم که صبر کنم.

رفتارش کمی بچگانه نبود؟!

دستی دستی داشت توپ را در زمین حریف می انداخت.

بر خلاف او سینا بی آن که قافیه را ببازد، با حفظ لبخندش دستی در هوا تکان داد و لب زد:
خوش گذشت.

چشم غره ای که از سوی الیاس نثارش شد را نادیده گرفت؛ طوسی های منتظرش را به
او دوخت.

الیاس هم از سر ناچاری سری تکان داد و آن ها را ترک کرد.

به محض آن که او رفت، رهای مغموم هم خودش را به در خانه رساند. کسی چه می دانست
این همه تعلل در آمدنش فقط برای گدایی چند ثانیه آرامش بود؟!

دستی به چهره ی خسته اش کشید و مقابل چشمان سینا، با اکراه رفیق دلسوزش را در
آغوش کشید و گفت:

امشب خیلی خوش گذشت، دستت درد نکنه.

تشکر کردن هم بلد بود یا زجری که این روزها متحمل می شد از او بی رهایی جدید ساخته
بود؟!

-منم خوشحال شدم که امشب اومدین دور هم بودیم.

چرا همه سعی داشتند با سر سختی نقاب های بدلیشان را حفظ کنند؟! چرا هیچکس نبود تا فریاد بزند ای ایهاالناس امشب یکی از نحس ترین شب های رکورد دار تاریخ بشریت است!؟

دل های همه اشان زار می زد اما لب هایشان می خندید، حتی ان سینایی که آتش ها از گور او بر

می خاست. او هم غمگین بود؛ غمگین برای این پریشانی ای که در تپله های رهایش بیداد می کرد،

غمگین برای حقیقت تلخی که به او سیلی می زد و می فهماند که دلبرکش او را نمی خواهد. بچه که

نبود خوب می فهمید این رها هیچ شباهتی به رهای آرزوهایش ندارد و دلیلی برای این عروسی دارد.

حتی غمگین بود برای پیوند ناگسستنی اش با یزدان پناه ها که داشت با دست های خودش متلاشی

می شد اما یک اصل را خوب درک می کرد، این جماعت یزدان پناه لیاقت مهر او را نداشتند.

آه عمیقی کشید و سرش را به معنای خداافظی برای کیهانه تکان داد و شانه به شانه ی دلبرک بی

۳۳۱

وفایش خودش را به اتومبیلش رساند.

"دنیا واقعاً جای عجیبیست!

همیشه برای آن کسی جان می دهی که حتی حاضر نیست برایت تب کند..."

آه عمیقی کشید و خودرو را به حرکت درآورد. همیشه در خیالاتش رها را عاشق خود می

یافت اما

حقیقت هیچ وقت آنی نبود که او انتظارش را داشت. بغض بی رحمانه چنگ انداخت بیخ

گلویش را

فشرده. هیچ دلش نمی خواست در مقابل این دخترک بشکند، هر چه باشد او هم مرد بود

و غرور

خاص به خودش را داشت. شاید حالا برایش زمان مناسبی به حساب می آمد تا به رها

نشان دهد او

هم به اندازه ی خودش غرور دارد. اما مگر دلش می آمد تلافی آن چه را که رها بر سرش

آورده بود در

۳۳۰

بیاورد؟!

او بد نبود، بود؟!

صدای دلبرکش اجازه نداد تا بیشتر از این ها با خودش بجنگد و سکوت منجر کننده ی
اتاقک خودرو را در هم شکست:

می شه نری خونه؟

تا حالا کسی به او گفته بود این لحن مظلوم و باران زده اش قلب بی جنبه ی سینا را زخمی
می کند؟! در کمال تعجبش، سینا لبخند مهربانی بر رویش زد. درست از همان هایی که قبل
از تمام این بلاهای نازل شده سخاوتمندانه به او تعلق داشت.

پسرک هم به اندازه ی او بی پناه و زخم خورده بود اما چه کسی او را درک می کرد؟!

صدای بم و آرامش لرزی خفیف را به جان رها انداخت:

کجا بریم؟

دخترک کمی خودش را جمع جور کرد و به دلش تشر زد تا ساکت شود.

"از بعد تو تمام راه هایی که به قلبم منتهی می شود را بسته ام..."

آری...

این رفتنت پل های ارتباطی ام را خراب کرد*!"

لبش را با زبان تر کرد و به آهستگی گفت:

بریم کوهسار؟

این مرد عاشق شده مگر می توانست در مقابل این تن ظریف مقاومت کند؛ رها خوب به آتش کشیده بود تمام هستی اش را. سری به نشانه ی تایید تکان داد و تا خود مقصد دیگر با رها هم کلام

نشد. می ترسید اگر یک کلمه ی دیگر دلبركش حرف بزند، قید تمامین جنگ کذایی را بزند و دستش

را بگیرد و او را به ناکجا آباد ببرد که دست هیچ مردی به دردانه ی دلش نرسد.

"خدا اگر بودم..."

تو را برمی داشتم و از کائنات بیرون می زدم..."

اتومبیلش را مقابل سفره خانه ای متوقف کرد و لب زد:

پیاده شو! رها بی سر و صدا اطاعت کرد؛ راستش هیچ حوصله ی حرف زدن نداشت. حتی حوصله ی خود لجباز

شده اش را هم نداشت. فقط دلش می خواست فرار کند از آشی که خودش برای خودش پخته بود.

او اهل جا زدن نبود، بود؟!

در سکوت سینا تختی را انتخاب کرد و هر دو بر رویش نشستند. "بعضی ها، آدم بی هوا پس زدند!"

هستند تا زمانی که حال دلت خوب باشد...

اما به محض آن که می فهمند، دلبسته ای و حال دلت تغییر کرده...

آن چنان تغییر می کنند که دیگر شناختشان غیر ممکن می شود...

و تو انگشت به دهان می مانی میان آدم دیروزی تا امروزی "*...

این مرد هم خیلی وقت بود که دیگر نه رهایش را می شناخت و نه این سکوت بغرنج را.

آه عمیقی کشید و رو به رهایی کرد که دسته ی کیفش را میان انگشتان ظریفش می

چلاند و پرسید:

امشب چیز زیادی نخوردی گشنه ات که نیست؟!

رها، سرش را بلند کرد و به طوسی های سینا خیره شد؛ مگر در این بلبشویی که دلش به

پا کرده بود گرسنگی اهمیتی داشت برایش؟!

با آن که هیچ از شام امشب نفهمیده بود، به معنای نه سرش را تکانداد.

کاش می دانست این سکوت چه غوغایی در دل سینا به پا می کند!

پسرک دلش می خواست فریاد بزند "لعنتی این گونه زانوی غم بغل نزن نفسم می برد!" اما

روایت کلمات همیشه هم کار آسانی نیست.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و از جایش برخاست و رها را تنها گذاشت. شاید کمی

فاصله گرفتن از رها برای دلش خوب بود، شاید هم نه.

"گاهی وقت ها، دل زن ها که می گیرد نباید با صحبت کردن کلافه شان کرد... گاه باید در کنارشان نشست و سکوتشان را معنا کرد..."

این بودن های آرام حال دلشان را رو به راه می کند*.

الان رها هم پی سینیایی می گشت که در سکوت او را همراهی کند .

سینا آدم درستش بود اما رها باور این

حقیقت را نمی خواست.

طولی نکشید که سینی ای در مقابل چشمانش قرار گرفت؛ حدس آن که سینا آن را آورده باشد آن قدر

ها هم سخت نبود. بی آن که سرش بالا بگیرد کمی خودش را جمع و جورتر کرد.

این دختر گویی ساخته شده بود تا فقط دل سینا را بشکند.

پسرک آه خفیفی کشید و با تاسف سینی را مقابل رها گذاشت.

بوی خوش دوغ ترش و داغ شده مشام رها را قلقلک می داد. لبخند خسته ای زد به دو

کاسه ی

سفالی و پر از آش دوغ؛ سینا او را خوب بلد بود.

یک کاسه آش داغ آن هم در این سوز پاییزی عجیب یک آدم خسته را به هوس می

انداخت.

نگاه تشکر آمیزی نثار سینیای کلافه شده کرد و با صدای ریزی گفت:

بخشید که انقدر امشب تو زحمت افتادی برام.

سینا با بی حوصلگی کاسه ی آش خودش را برداشت و گفت:

زحمتی نیست.

تلخی اش را به خوبی احساس کرد اما در این شرایط تلخی سینا آخرین محرکی بود که دلش را می

آزرد. کاسه اش را برداشت و با ولع شروع به خوردن کرد.

سینا کمی از آش را که خورد، دست نگه داشت. دل در دلش نبود تا پیرسد رها چه مرگش شده.

آن قدر این پا و آن پا کرد تا رها نتوانست سنگینی نگاهش را تاب بیاورد و غر زد:

چته سینا؟ تکان نامحسوسی خورد و لبش را با زبان تر کرد. نمی دانست پرسیدن می تواند دردی را دوا کند یا

نه. چرا که اخلاق رها را خوب بلد بود. او تا وقتی که خودش نمی خواست زبان را در دهانش نمی چرخید.

چشمانش را روی هم فشرد و نفسش را به شدت فوت کرد و لب زد:

هیچی بی خیال.

«فصل نهم»

تبرش را با حرص بر روی آخرین تکه از هیزم های جمع شده کوباند و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد.

تبر را کنار گذاشت و هیزم ها را زیر بغلش زد و داخل کلبه برد. این پاییز بیش از حد برای دل عاشق و بی قرارش سرد بود.

شب و روزش شده بود، فکر کردن به آن دلبرک ممنوعه؛ تک سرفه ای زد و هیزم ها را داخل شومینه

ریخت. گویی دلش می خواست با گرمای آتش بر سر قلب یخ زده اش شیر بمالد.

دستانش را شست و کتری را تا نیمه پر از آب کرد، شاید یک لیوان چای می توانست خاتمه دهد به این تشویش هایی که تمامی نداشتند.

رو به روی آتش نشست و گیتارش را کوک کرد.

"کاش همه ی عشاق صدای خوبی داشتند تا هر وقت که دلشان گرفت، سازشان را کوک کنند و عقده

هایشان را بر سر کلمات در بیاورند*!" بغضش را فرو فرستاد و شروع به خواندن کرد:

انقده دوست دارم که وقتی دستاتو میگیرم فکر اینم که چجوری
 جلو اشکامو بگیرم حتی بهتر از روزایی که نبودیتو کشیدم فدای
 نگاه پاکت که یه روز خوش ندیدم عکست گوشه ی این اتاق
 رویای بی تو خط خطی خیالِ رفتن ندارن این غصه های لعنتی
 عطرت هوامو می بره به خاطرات کودکی ساعت رفتن دلِ پُر به
 اشکای یواشکی

عکست گوشه ی این اتاق رویای بی تو خط خطی خیالِ رفتن
 ندارن این غصه های لعنتی

۳۴۰

عطرت هوامو می بره به خاطرات کودکی ساعت
 رفتن دلِ پُر به اشکای یواشکی «ساعت رفتن»
 مهدی احمدوند»

حوله را از سرش باز کرد و گوشه ی تخت انداخت. آه عمیقی کشید و تلفنش را از روی میز برداشت و

لیست مخاطبینش را از نظر گذراند. ساعت داشت جان می کند تا آخرین دقایق را طی کند و خود را به وصال شب برساند؛ او هم داشت جان می کند تا بلکه این غروب لعنتی نفس های آخرش را بکشد.

این روزها همه چیز برایش بوی مرگ می داد. به طوری که حتی شک داشت به زنده بودن خودش.

زنده بود، نبود؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و صفحه ی تلفنش را خیس کرد.

با غیض نفس عمیقی کشید و شماره ی مهدیس را لمس کرد. خیلی وقت بود که نارفیق شده بود برای صمیمی ترین هایش.

به دو بوق نرسیده بود که صدای متعجب مهدیس در گوشش طنین انداخت:

رها!

لبخند غمگینی زد و به آرامی زمزمه کرد:

سلام.

-خوبی تو دختر؟

"حالم را نپرس!

هنجارها مجبورم می کنند من بگویم خوبم و تو باور کنی... تو نمی فهمی این هنجارها تا چه حد مرا تنها کرده است..."

بغضش را به سختی قورت داد و آرام گفت:

خوبم تو چطوری؟

- با احوال پرسیدنای تو.

- نکه خودت خیلی درگیرمی.

- بی خیال، چی شد یادی از ما کردی؟ - حتماً برای این که یادی ازت بکنم باید دلیل داشته باشم؟!

همیشه از اخلاق رها بدش می آمد اصلاً همین تنفرش باعث شده بود تا به رفاقتشان خیانت کند.

- زبونت تند و تیزتر شده.

- بسته به شرایط از یه جایی به بعد آدم دیگه اون آدم قبلی نمی شه.

- فردا عروسیته؟

- آره.

- ناراحتی از این که گفتم نمی آم؟

- نه می دونم کار داری، درکت می کنم.

-مرسی؛ حالا که این طور شد منم برات یه سوپرایز دارم.

-سوپرایز؟

-آره.

-چی هست؟

-به موقعش می فهمی.

-باشه.

-خب عزیزم خوشحال شدم از این که زنگ زدی.

-قربانت.

-کاری نداری؟

-نه.

-پس خداحافظ. -خداحافظ.

تلفن را با غیض بر روی تخت پرت کرد و دراز کشید؛ حتی صمیمی ترینش او را درک نکرده بود.

***** چنگی به موهای

خوش حالتش زد و نالید:

تلفنش هنوزم خاموشه، معلوم نیست کدوم جهنم دره ای گیر کرده.

کیهانه لیوان چای را مقابلش گذاشت و با نگرانی لب زد:

نمی شه از روی سیگنال گوشی ردش و زد؟

-نه تا وقتی که خاموشه.

-نکنه بلایی سرش اومده؟!

-بعید می دونم، اگه بلایی سرش می اومد تا الان باید لاشه اش می رسید این جا.

-اگه این نقشه جوا...

با غیض میان حرف دلبركش پرید و تشر زد:

جواب می ده، هر جور که شده کاری می کنم که جواب بده.

نگاه دلخورش را از الیاس خشمگین دزدید و به زمین دوخت.

تا حالا گفته بود که این خواهر و برادر به یک اندازه از خود راضی هستند؟!

الیاس با بی حوصلگی از جایش برخاست و گفت:

دیگه هوا تاریک شده، من برم خونه. کیهانه در حالی که جرعه ای از چای اش را می

نوشید به مبل تکیه زد و زمزمه وار نالید:

فکر نکنم امشب به همین سادگی که اومد قصد رفتن داشته باشه!

الیاس اخم در هم کشید و راهش را کج کرد. می دانست دلبرش حرفی را بی جا نمی زند.

گردنش را کمی کج کرد و نگاهی به پرتره ی کامل شده ی روی بوم انداخت. بعد از یک هفته بالاخره شاهکارش نتیجه داده بود.

بغض سیب شد در گلوبیش؛ دیگر تپله هایش بار حسرت را نمی توانست به امانت ببرد مگر او چه قدر

توان داشت که دوری مرد بی وفایش را تاب بیاورد؟!

آه عمیقی کشید به میشی های جذاب درون نقاشی چشم دوخت . دست سردش را بر روی گونه ی

ندیم نقاشی شده کشید و با چشمانی نم زد، زمزمه کرد:

چی می شد الان جای نقاشیت خودت این جا وایستاده بودی؟! چی می شد الان یهو سر می رسیدی

یقه م و می گرفتی و سرم داد می زدی رها دست بردار از این کارات داری از کی انتقام می گیری

دختر؟!

ناگهان سنگ شد؛ دستش را پس کشید و نیشخند عمیقی حواله ی جای انگشتانش کرد که بر روی

نقاشی خشک نشده رد انداخت بودند. اصلاً چه معنی داشت که دلش برای آن بی وفای
دوست داشتنی بلرزد؟!

بی وفا بود، نبود؟!

نبود، فقط پشت دژهای فکستنی کلبه اش سنگر گرفته بود تا کسی نفهمد به چه اندازه،
بزدل است. "مرد ها به عشق که مبتلا می شوند ترسو می شوند... از آینده می ترسند، از
کسی که بهتر از آن ها

باشد، از کسی که جیبش پر پول تر باشد، از کسی که یکهو از راه برسد و حرفی را که آن ها
یک عمر

دل دل کردند برای گفتن ش بی هیچ مکثی بگویند...

برای همین دور می شوند، سرد می شوند و محکوم به عاشق نبودن، به بی وفایی و به بی
احساسی...

زن ها ولی وقتی دچار کسی می شوند؛ دل شیر پیدا می کنند و می شوند مرد جنگ...
از جان و دل مایه می گذارند و دست آخر به زندگیشان که نگاه می کنند خالیست از
حضور یکی...

بعد محکوم می شوند به ساده بودن و زود باور بودن و تحمیل کردن خودشان...

هیچ کس هم این وسط نمی فهمد نه عقب کشیدن مرد، عاشق نبودن معنی می دهد؛ نه
جنگیدن

های یک زن، معنیش تحمیل کردن است " ...

بغضش را با غیض پس زد؛ چنگ انداخت و کاتر را از روی میز برداشت با بی رحمی تمام به جان بوم بیچاره افتاد و تکه تکه اش کرد.

۳۵۱

شاید با این حرکت می خواست نشان دهد تا چه اندازه تنفر دارد از آن مردک به ظاهر مرد.

تنفر داشت، نداشت؟!

ندیم چه بر سرش آورده بود که نقشه ی انتقام در سرش می پروراند؟!

جداً می خواست برنجانندیم بت شده اش را؟!

سنگ شده بود آخر چه کسی بغض های تلنبار شده ی او را می فهمید؟!

حد نگون بختی تا کجا؟!

"با من چه کرده ای که این روزها با شنیدن صدایت هم دلم نمی لرزد؟!"

از امشب با خودش احد بسته بود که دیگر نه دلش بلرزد و نه عقلش ساکت بماند.

۳۵۰

نگاه باران زده و نمناکش را از بوم تکه پاره شده گرفت و به کاتر درون دستش دوخت. از این بعد خودش سلاخی می کرد هر آرزویی که غرورش را به بازی می گرفت. بغ کرده کاتر را به کناری انداخت و کنجی از اتاقش در خود جمع شد.

امشب خواب برای تیله هایش حرام بود.

نه تنها او بلکه همه شان گویی قرار نبود امشب رنگ خواب را به چشمانش ببینند.

نه الیاس و کیهانه ی نگران...

نه سینای شکسته خورده که در تاریکی اتاقش مشتش به دیوار می کوفت تا خودش را تخلیه کند...

نه بهرامی که مقابل عکس شمیمش نشسته بود و از ترس هایی که ندیم به جانش انداخته بود، حرف می زد...

و نه نادر مات مانده ای که سرنوشت رها به اندازه ی سینای دردانه شده برایش مهم نبود...

حتی ندیم هم از این قاعده مستثنا نبود؛ او هم استرس داشت برای فردای نامعلومی که رو به رویش بود.

دخترک وکیل شده پیشگو نبود اما خوب توانسته بود حدس بزند امشب با بقیه شبها فرق زیادی دارد.

نگاهی به صفحه ی خاموش تلفنش انداخت. لبش را با زبان تر کرد و دلش را به دریا زد تا روشنش کند.

امشب عجیب آرام و قرار نداشت. شاید صدای آن دلبرک می توانست کمی آرامش برایش بخرد.

به محض آن که تلفن روشن شد، موجی از پیام ها و تماس های از دست رفته به صفحه ی گوشیش

هجوم آورد. اخم در هم کشید با جدیت نگاهی گذرا به پیام های متعددش انداخت. بیشترشان از جانب الیاس یا

بهرام بودند. در میان آن حجم کلافه کننده ی پیام های ارسالی تنها یک پیام میشی هایش را به خود مات کرد و دلش را لرزاند.

یک تماس از دست رفته از سوی دلبرک مغرورش؛ آن قدر ذوق زده شد که حتی به تاریخ تماس

نگاهی هم نینداخت. همین که رها به یادش بود برای قلب کافر شده اش کافییست تا محشر کبری

به راه بیاندازد و فراموش کند این دخترک احتمال دارد خواهرش باشد.

بغض عمیقی گلویش را فشرد.

این بغض ها هم منطق عجیب دارند؛ درست زمانی به دیدنت می آیند که با سر سختی تمام

سعی

داری غرورت را با چنگ و دندان حفظ کنی!

چشمانش را بست و آه خفیفی کشید؛ اما لرزش تلفن درون دستش زیاد اجازه نداد تا افکارش را سامان دهد.

نگاه تار شده اش را به صفحه ی تلفنش دوخت و با کرختی تماس را وصل کرد. قبل از آن که کلمه ای

از دهانش خارج شود، صدای الیاس روحش را به صلابه کشید:

چه عجب!

این روزها حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به کنایه های رفیق چندین ساله اش؛ به تلخی لب زد:

بنال چیکار داری!

نیشخند صدا دار الیاس گویی قصد آن کرده بود که به اوضاع نچندان قابل تعریفش دامن بزند.

چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و به زخم زبان های الیاس گوش سپرد:
خوبه آدم کارش به تو گیر بیوفته...

بی اختیار نیشخند صدا دارى مانند خودش زد و حق به جانب حرفش را برید:

پس بگو چرا گذرت به ما افتاده؟! نگو کارت گیره. -آره متاسفانه.

-چی شده؟

-سینا داره با رها ازدواج می کنه، ازت می خوام...

همان جمله ی اول کافی بود تا گوش هایش را کر کند؛ قطره اشکی بی اجازه گونه اش را تر کرد. به

گوش هایش اعتماد نداشت. چه می شنوید؟!

رهایش داشت ازدواج می کرد؟!

دیگر حتی صدای قلبش را هم نمی شنید، صدای شکستن باورهایش که جای خود دارد.

اخم عمیقی در هم کشید و با تن محکم و بم شده اش الیاس را ساکت کرد:

خودم و می رسونم.

قبل از آن که الیاس بتواند اعتراضی کند تلفن را قطع کرد و بی صدا اشک ریخت.

"مرد که گریه می کند یعنی سیگار دیگر کفاف دردهایش را نمی دهد" *...

دنیا با او چه کرده بود؟!

چه قدر ساده این روزهایش را در بی خبری بسر برده بود؛ بی آن که بداند دنیا کمر به

قتلش بسته است!

بی شک اگر زودتر از این ها اگر می فهمید سر به تن سینای گرگ صفت نمی

گذاشت.

دست مشت کرد و رگ زد. باید می رفت تا دیر نشده جلوی بدبخت شدن عزیز کرده
ی دلش را بگیرد.

به قطع که باید سینا از روی نعشش رد می شد تا دستش به آن دلبرک خواهر شده برسد.
دنیا چه قدر جای عجیبیست!

تا دیروز رها خواهر بود برای سینای گفتار شده و حال خواهر برای این من مرد دلباخته! آن
قدر مسائل در هم گره خورده بودند که حتی قدرت تشخیص نسبت ها از هم را نداشت. از
حال و

روز الانشان راحت می شد سه یا چهار تا سریال موفق ترکیه ای استخراج کرد!
میشی هایش را دوباره به صفحه ی تلفنش دوخت. دلش نمی خواست باور کند هیچ کدام از
شنیده هایش را.

انگشت لرزانش را فرود برد تا شماره ی رها را بگیرد و از زبان خودش بشنود همه ی این
ماجرا چیزی

جز یک شوخی احمقانه نبوده اما پشیمان شد. باید بازمی گشت تهران تا با چشمان خودش
بیند این ماجرا تنها یک دروغ است.

"شب است..."

کلنجار می روم با خودم، با دلتنگی هایم، با قلب له شده ام، با غرور شکسته ام...

سراغش را بگیرم!؟

نگیرم!؟

بگیرم!؟

نزدیک صبح است...

دل را به دریا می زنم...

«مشترک مورد نظر در حال مکالمه است»..».

عروسکش او را نمی خواست و این یعنی عمق فاجعه ای که دست انداخته بود بیخ

گلویش را می فشرد.

سرش درد می کرد. چنگ زد و سوئیچ خودروش را از روی میز برداشت و عزم رفتن کرد...

–«خسته نباشید مهندس!»

۳۶۱

مهندسش را از قصد کش دار گفت تا به رخ بکشد عظمتش را. اما دخترک بر خلاف

قلب سیاه او،

لبخند زیبا و نایابی زد و گفت:مرسی، همچنین.

در مقابل میشی های خشمگینش طول خیابان را طی کرد و قدم زنان پیش رفت.
امروز بر خلاف روزهای دیگر اتمبیل دوست داشتنی اش را با خودش نیاورده بود و همین
باعث تعجب ندیم می شد.

بی اختیار به دنبال دخترک الکی سر خوش کشیده شد و جا پای او پیاده رو را سنگ فرش
کرد.

مگر می شد هوا، هوای بارانی و گرفته باشد و رها رانندگی را به قدم زدن ترجیح دهد؟!
بی آن که بداند دو گوی میشی رنگ تمام حرکاتش را می پاید، نفس عمیقی کشید و ریه
هایش را از

۳۶۰

هوای مرطوب و کثیف شهر پر کرد.

این شهر با تمام آلودگیش، با تمام شلوغی هایش، با تمام مردم بی تفاوتش هنوز هم برای
دل

مهربانش دوست داشتنی ترین مکان دنیا بود.

دو پسرک مزاحم او را از خلسه ی آرامشش جدا کردند. لعنت به این جماعت خودخواه و
وقت شناس!

لعنت به هر چه خر مگس معرکه است که حال خوبش را به گند کشید!

اصلاً لعنت به هر چه کوچه ی خلوت است!

اخم در هم کشید و به پسری که راهش را سد کرده بود، تشر زد:

آقا برو کنار می خوام رد شم.

پسرک نیشخند دلهره آوری زد که ته دلش را خالی کرد اما به روی خودش نیاورد.

-عه من فکر کردم می خوای بشینی، چه جالب!

-چیش جالبه؟

این مرد بلد بود در اوج نفرت ناجی شود برای دل رهایش؟! همین تن بم و مردانه اش کافی بود تا رها نفسی راحت بکشد.

مگر دلش رضا می داد این دخترک غرب زده را میان یک مشت گفتار صفت رها کند؟!

هر چه باشد رها فقط طمع ی او بود نه کس دیگری پس قلم می کرد فکری را که حواله ی خاطر این دختر پرسه بزند!

قدم باقی مانده را پر کرد و شانه به شانه ی رها ایستاد بی آن که کوچکترین نگاهی به تپله های غرق

در لذت رها بیاندازد.

پسرک با گستاخی چشم در چشم ندیم دوخت و غرید:

ریز می بینمت، آقا کی باشن؟

بی حواس چنگ انداخت دست رها را در مشت مردانه اش اسیر کرد و کوه شد برایش.

-نامزدش، حالام مثله بچه ی آدم راحت و کج می کنی می ری یا همین جافکت و با آسفالت زمین صاف کنم.

پسرک گستاخ گویی قصد نداشت از موضعه اش پایین بیاید و هنوز هم نگاه از چشمان پر جذبه ی ندیم برداشته بود.

دوستش که تا آن زمان ساکت بود، ضربه ای به کتفش زد و طعنه انداخت:

بیا بریم بابا، سر به سر یه مشت عقده ای نذار!

اشتباه نمی گفت؟

خودشان عقده ای بودند یا ندیم ناجی شده؟!

ندیم پر حرص دست رها را چلانده و ندید اخم رهایی که در هم رفت را.

ناجی شده بود برای دشمنش حالا باید حرف هم می خورد؟!

به والّ که نوبرش آمده بود! با نگاهش آن دو پسر مزاحم را تعقیب کرد و به صدای ریز

رها گوش سپرد:

ممنونم.

این بار نگاه برزخیش دامن رها را گرفت. کمی خیره خیره به دخترک سر به زیر نگاه کرد و از میان دندان های قفل شده اش غرید:

می رسونمت.

همین کلمه کافی بود تا به رها بفهماند اگر همراهش نرود خونش را حتمی می ریزد. دخترک پشت سر ندیم قدم برداشت و اطاعت کرد.

این مرد خوب بلد بود او را مطیع خود کند. اصلاً جنس حمایت هایش فرق داشت..».

سکوت بغرنج اتومبیل هم سوهان روحی شده بود برای روح خسته اش!

دست برد و پخش خودرو را روشن کرد. صدای خواننده که در اتاقک پیچید، فضای سرد آن را سردتر کرد:

هی بارون

بزن که نم نمت شیشه بغضمه بزن که از

غمت هر چی بگم کمه هی بارون

بزن که خیس شم بذار مریض شم شاید بفهمه باز براش عزیز شم

ای بارونبزن که فاصله م زیاده با اون گذاشت و رفت اون که دنیام بود هی با این هی با اون

ببار اگه نباری گریه می کنم من و که می شناسی ول نمی کنم یکی جواب این سوالم و بده

چطور بدون زندگیم زندگی کنم ببار اگه نباری گریه می کنم

من و که می شناسی ول نمی کنم یکی جواب این سوالم و بده چطور بدون زندگیم زندگی کنم مگه می شه انقدر عاشق شد مگه می شه انقدر از دست رفت دل من بخاطرش صد بار تا ته یه راه بن بست رفت مگه می شه انقدر عاشق شد مگه می شه انقدر از دست رفت دل من بخاطرش صد بار تا ته یه راه بن بست رفتن بست رفت بیار اگه نباری گریه می کنم

من و که می شناسی ول نمی کنم یکی جواب این

سوالم و بده چطور بدون زندگیم زندگی کنم بیار

اگه نباری گریه می کنم من و که می شناسی ول

نمی کنم یکی جواب این سوالم و بده چطور بدون

زندگیم زندگی کنم «هی بارون_احمد سعیدی»

با بوق سرسام آورده خودرویی که از مقابلش می آمد، تکان شدیدی خورد و حواسشم را رانندگی اش جمع کرد.

قَطْعَا

الان وقت مناسبی برای مردن نبود!

اشک هایش را با غیض پس زد و پایش را بیشتر بر روی پدال گاز فشرد.

با کرختی دستی به گردن خشک شده اش کشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.
ساعت ده

صبح را نشان می داد و او تمام دیشب را چشم بر روی هم نگذاشته بود .
میش های پر غمش را

دوباره به در آهنی عمارت دوخت و به انتظارش ادامه داد.دلش لک زده بود برای لحظه ای
دیدن دلبرکش حتی از دور اما به مغزش هم خطور نمی کرد این

دیدار تا این حد زجر آور باشد برای قلب شکست خورده اش.

دلش گرفت و هوای ابری به چشمان خوش رنگش باز هم سرایت کرد .
از دیشب ثانیه به ثانیه هوای

۳۷۱

چشمانش رنگ عوض می کردند گویی بهار بی رحمانه به سراغش آمده بود تا کمر به قتلش
ببند.

هوا بهار که تعادل ندارد، دارد؟!!

در همین بین در عمارت باز شد و خودروی سینا در نگاه تیره اش رنگ باخت.

قطره اشکی لجبازانه گوشه ی چشمش را تر کرد. کاش کور بود و نمی دید رهایی را که در کنار سینای گفتار صفت جا خوش کرده بود!

مظلومانه اتومبیلش را به حرکت درآورد و دنبالشان به راه افتاد.

از پس پرده ی اشک به زور ساناتای نوک مدادی سینا را تشخیص می داد. اما مگر این ها اهمیتی هم داشت برایش؟!

۳۷۰

سینا مقابل آرایشگاهی نگه داشت و از خودرو پیاده شد و در را باز کرد برای محبوب دل مردی که آن

سوی خیابان با غم هایش دست و پنجه نرم می کرد. بی آن که بداند پسرک چگونه فرمان را در

مشتش می چلانند تا مبادا به سرش بزند و همان جا سرش را بیخ تا بیخ نبرد.

ندیم با کلافگی دستی به ته ریش خسته اش کشید و روی برگرداند تا نبیند سینا چگونه دست ظریف

رهايش را مي گيرد. تاب به اين حجم از سکوت و تحمل را نداشت. ته دلش خالی شد؛ اگر همه چیز

آن طور که نقشه چیده بودند پیش نمی رفت چه؟!

امشب جشن عقد بود؛ دامادش هر که باشد اهمیتی نداشت اما این را خوب می دانست که عروس

امشب نباید دلبرک دوست داشتنی اش باشد، همین و بس!

هیچ منطق دیگری هم سرش نمی شد اما باز هم اضطراب دست از سر بی نوایش بر نمی داشت.

"کاش همه چیز یک خواب وحشتناک بود... آخرش با تکان دست خودت بیدار می شدم و تو را در آغوش می کشیدم و از ترس هایم برایت می گفتم..."

تو ام دستم را می فشردی و با لبخند آرامش می بخشیدی به قلب بی طاقتم و می گفتی: «همش»

کابوس بود حالا از چی می ترسی دیوونه؟! من که همیشه برای خودتم غلط کردن این خواب هایی که سر به سرت می ذارن!*

ولی این اوضاع نه شبیه به کابوس بود و نه دل معشوقش با او. امشب می توانست شب او باشد اگر

این نسبت های کذایی دست و پایش را نبسته بود.

ولی نبود و این یعنی عمق فاجعه ی دردناکی که نمی توانست هیچرقمه آن را انکار کند.

دلش می خواست رهای عروس شده را ببیند، این که دیگر جرم نبود، بود؟!

اتومبیلش را خاموش کرد و به انتظار نشست در سکوتی بغ رنج که هر از گاهی توسط عبور

خودروهای دیگر مختل می شد و بر روی اعصاب آشفته اش خط می کشید.

امروز بر عکس همیشه سکوت ترجیحش شده بود.

"روزی می رسد که ترجیحاتت عوض می شوند و تو دست به کارهایی می زنی که خودت

هیچ، حتی خدا هم به حیرت می افتد" *...*

بغض به گلویش چنگ می زد؛ دلش پر می کشید برای مرد ممنوعه اش. برای پشیمانی

کمی دیر نبود؟!

بغضش را به سختی فرو داد و زیر لب زمزمه کرد:

خودم کردم که لعنت بر خودم باد! نفسش را به شدت فوت کرد و وارد سالن آرایشگاه شد.

هر قدمی که برمی داشت استقامتش تحلیل می رفت. مگر این بغض وقت شناس این چیز

ها هم حالیش می شد؟!

دلش گرفته بود از ندیم بی وفا شده ای که حتی برای اعتراض هم خودی نشان نداده

بود.

نمی دانست ندیم تا چه اندازه او را می خواهد. قطعاً اگر بو می برد آن مرد بی تاب شده
دنیا دنیا او

را می خواهد، قصه جور دیگری رقم می خورد.

آن قدر با افکارش درگیر بود که نفهمید کی لباس سفید تن زده و مقابل آینه ایستاده
است!

چهره ی رنگ و رو پریده ی ناشی از بی خوابی های دیشب، ماهرانه زیر آرایش غلیظش
استتار شده

بود. نگاه غم زده ای به دخترک عروس شده درون آینه انداخت؛ کاش صنم برق خاموش
چشمانش را هم آرایش می کرد!

پوزخند ملیحی به افکار مزحکش زد و تحسین های صنم و دستیارانش را نادیده گرفت.
بغض باز در

گلویش لانه کرده بود. او دلش این همه تعریف و تمجید نمی خواست، فقط دلش یک تن
بم و

مردانه ی آشنا می خواست تا لب هایش را بچسباند به لاله ی گوشش و زمزمه کند: «خانومم
چه قدر

زیبا شدی؟! مگر این خواسته ی زیادیت؟!»

اما افسوس از ندیمی که حتی برای پرسیدن حالش هم سراغش نیامده بود چه برسد به
شرکت در این جشن پر زرق و برق امشب.

اشتباه که نمی کرد، می کرد؟!!

منظورش همان مرد بی قراری که ساعت ها به انتظارش نشسته بود که نبود؟!!

مرد شدن که همان نر بودن نیست!

قد علم کردن در برابر مشکلات است که مرد را می سازد؛ حامی شدن برای دل ظریف یک دختر است

که مرد را می سازد؛ اصلاً یک کلام نامه تمام، این سختی هاست که مرد را می سازد!

او هم مرد شده بود دیگر، نه؟!!

صنم شنل را بر روی موهایش انداخت و همان طور که آن را مرتب می کرد، پر از شیطنت لب زد: دومادم اومد؛ تا وقتی کادو نگرفتی ازش خودت و نشونش ندیا!

چه واژه ی غریبی را برایش تداعی کرده بود!

دامادش!

دلش گرفت از هر آن چه که مال او بود ولی تمایلی به آن نداشت.

قطره اشکی مظلومانه از گوشه ی چشمش سرخورد؛ چه به موقع صنم شنل را بر روی سرش انداخته بود!

صدای هلله ها برایش کم از سمفونی مرگ نداشت.

نمی دانست سینای داماد شده اش با چه اشتیاقی او را دید می زد.

پسرک انعام کارکنان آرایشگاه را داد و مقابل تازه عروزش ایستاد؛ بی شک این دختر
برایش ارزش
داشت دریا، دریا.

اصلاً بی خیال هر چه انتقام است؛ رها دود می کرد تمام هست و نیست این دل عاشقش را.
قلب بی

جنبه اش باز ضربان گرفته بود و ترس از آن داشت که صدایش به گوش رها هم
برسد.

"گوش کن جانا!

می

شنوی؟

نه؟

دقیق تر گوش کن!

صدای قلبم را می شنوی؟

دارد تو را صدا می زند... تو را*..."

آب جمع شده در دهانش را قورت داد و دسته گلی از رزهای سفید رنگ را به سمت رهایش
گرفت. دخترک دست یخ زده اش را پیش برد و انگشتانش را به دور آن حلقه کرد و قبل از
آن که سینا فرصت کند، شنلش را کنار بزند، به سمت خودرو راه افتاد.

پسرک مانده بود غرور به بازی گرفته شده اش را جمع کند یا دستی که در هوا خشکش زده بود.

تا به حال گفته بود که رها زیادی گربه صفت است!؟

سری از روی تاسف تکان داد برای رهایی که حتی تاکید های فیلم بردار را هم نادیده گرفت و سوار خودرو شد.

تلخی واقعیت عجیب با رویاهای رنگینش سر تضاد گذاشته بودند.

سر گشته پشت فرمان نشست و اتومبیلش را به حرکت درآورد. دیگر دلش هیچ نمی خواست. مگر

۳۸۱

رها چه داشت جز غرور که او را این گونه در دام انداخته بود!؟

اگر عشق اما سرش می شد که او رها انتخاب نمی کرد. خاصیت عشق همین است، خواستن

بی

منطق و شرح آن چه که هیچ گاه سهم تو نیست.

تمام مسیر را سکوت کرد. او هم غرور داشت دیگر، دلش نمی خواست این روز را برای حال
دلش هم

که شده خراب کند، با آن که خوب می دانست چه چیزی انتظارش را می کشد.

مقابل آتلیه توقف کرد و زودتر از رها به داخل رفت.

"یک پسر را هر چقدر هم که پس بزنی باز هم برمی گردد سمت اما پسری که با پای
خودش برود،

حتی اگر از دلتنگی هم جان دهد هیچ گاه حاضر به بازگشت، نیست..."

۳۸۰

او هم با این رفتارها داشت می رفت، نمی رفت؟!!

*****نگاهی به ساعتش

انداخت و نفس پر استرسش را به شدت فوت کرد. ته دلش دعا دعا می کرد

جواب آزمایشش منفی باشد. خدا صدای دعاهایش را می شنوید؟!!

آریان عینکش را به چشمش زد و نگاه دقیقی به اوراق زیر دستش انداخت و بالاخره

سکوت نفس گیرش را شکست:

عجیبه!

این پسر عجب تبحری داشت در دق دادن دل خسته ی ندیم!

ندیم لبش را با زبان تر کرد و میشی های منتظرش را به چهره ی گنگ و بی معنی آرمان
دوخت تا بلکه سر نخى دست گیرش شود.

پسرک آن قدر دل دل کرد تا ندیم به ستوه آمد و نالید:

د

یه حرفی بزن جون به لبم کردی!

نگاه سطحی ای به رفیق عزیز کرده اش انداخت؛ مگر می توانست بگوید نتیجه تا چه حد
بحرانیست!؟

مگر دلش را داشت!؟

دستی به پشت لبش کشید و نفسش را فوت کرد. نگاه سر خوره اش را به پیراهن ندیم
دوخت. آن

قدر شرمنده بود که نمی توانست در چشمان خوشرنگ رفیق دیرینه اش نگاه کند.

-نمی دونم چطور بگم...

ندیم با بی صبری حرفش را برید و گفت:

بی خیال حاجی من آماده ام بگو چی تو اون نامه ی اعمال نوشته!

آماده بود؟!

آرمان چشمانش را با غیض روی هم فشرد و عینکش را برداشت و لب زد:

این جا نشون می ده دی ان ای هیچکدوم از این سه تا آزمایش با هم تطابق نداره. زیر
چشمی نگاهی به چهره ی پر از شوق ندیم انداخت و چشم گردو کرد. هیچ نمی دانست
رفیقش

همین که خیالش از تنی نبودن رها راحت شده، برایش از تمام دنیا کافیهست.

پسرک پر اضطراب از روی صندلی اش برخاست و رو به رفیق دکتر شده اش کرد و
گفت:

آریان مطمئنی دیگه؟!

آریان پر از تعجب سر تکان داد و تا به خودش آمد حجم مردانه اش را در تصرف حصار
شانه های
ندیم یافت.

آخر او چه می دانست از دل بی قرار شده ی رفیقش که غوغای محشر به پا کرده بود؟!
پسرک به آرامی گفت:

مرسی رفیق!

انگار آبی که روی آتش ریخته باشند، به همین سادگی نیمی از مشکلاتش دود شده
به هوا رفته بودند.

از آریان فاصله گرفت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. زیادی دیرش شده بود.
آن همه تاکید

الیاس آخر سر هم داشت بی نتیجه می ماند. هول کرده نالید:

اوه اوه، دیرم شد. آریان با من کاری نداری!؟

آریان به احترام رفاقتش از روی صندلیش برخاست و ضربه ای به شانه ی ندیم وارد کرد و
اطمینان بخشید به قلب دیوانه اش:

نه، فقط ندیم خان نری حاجی مکه ها! هر چند وقت یه بار گذرت به کوی ما بی
نویان هم بخوره خدا قهرش نمی گیره.

شرمنده بود در قبال این دوست آن هم به وسعتی تمام ناشدنی در تمام مقیاس های جهان
پهناورش. سرش را پایین انداخت و لب زد:

چوب کاریمون نکن رفیق! -چوب کاری کدومه پسر خوب؟! بهتون نزن من فقط گفتم
فراموش نکن رفیقی هم داری.

-چشم، امر دیگه!؟

-برو خدا به همراهت.

برگه ی آزمایش را از آریان گرفت و پا تند کرد و در جواب تمام دلگرمی های
پسرک، به سردی سری

تکان داد. گویی این بشر قصد آدم شدن نداشت!

با عجله سوار خودروش شد و برگه چلانده شده ی درون دستش را درون داشبرد
چپاند و حرکت کرد.

باید خودش را می رساند تا مبادا دلبرکش اسیر دستان رگیب شوند. بی شک اگر رهایش
سهم او نمی

شد آسمان را به زمین می دوخت. مگر شهر هرت است؟!

رها فقط برای دل او ساخته شده.

کمی خودخواه نبود، بود؟!

ویبره ی تلفن همراهش او را به خود آورد؛ با عجله نگاهی به صفحه ی تلفنش انداخت و
تماس را

وصل کرد. بی آن که اجازه بدهد الیاس لب به شکایت باز کند، به سرعت گفت:

دارم می آم شرمنده درگیر یه کاری بودم.

با همان سرعت تماس را قطع کرد. گویی نمی خواست حال خوبش را با غر زدن های الیاس
مختل کند.

پنج دقیقه بعد سرسام آور در مقابل پای الیاس کلافه ترمز زد و نفسش را به شدت فوت
کرد.

الیاس اخم در هم کشید و خودش را به در خودرو رساند و غرید:

چرا انقدر دیر کردی؟

اصلاً حوصله‌ی بحث با الیاس را نداشت در حال حاضر رها اولویت بود و بس.
از خودرو پیاده شد و گفت:

کجان؟ الیاس نگاه شکست خورده اش را به زمین دوخت و لب زد:
سر سفره‌ی عقد...

دیگر اجازه نداد تا الیاس حرفش را تکمیل کند، بی هدف به سمت خودروی الیاس دم برداشت و در

لحظه‌ی آخر صدای زمزمه وار الیاس را در سرش مرور کرد:

می دونم توام چشمت دنباله اون رهای سرتقه اما هر چی باشه کاچی بعض هیچیه...
چه می دانست از رهایی که به صفحات قرآن چشم دوخته بود و در دل آرزوی معجزه داشت؟!

اصلاً او چه می دانست رها هم دلبسته‌ی این مرد دیوانه است؟!

رها نگاه کلافه‌ای به قرآن انداخت و به آرامی آن را بست، عاقد خطبه را برای بار سوم هم قرائت کرده

بود و این یعنی اگر ندیمش زود دست نجنباند پرنده از قفس پریده است.

صدای ظریف و به غم نشسته‌ی کیهانه در گوشش پیچید:

عروس زیر لفظی می خواد.

کمی خم شد و آخرین تلاش خودش را هم کرد و به آرامی کنار گوش رها لب زد:

هنوزم دیر نشده، فقط تو اراده کن!

مغموم و سر خورده به تبعیت از تن آرام کیهانه نالید:

دیر شده کیهان، خیلی دیر شده.

کیهانه به حالت اولش بازگشت و دوباره مشغول قند ساییدن شد. تنها دل خوشی اش الیاسی بود که زیادی منتظرش گذاشته بود.

۳۹۱

سینا با اشتیاق سینه ریز زیبا و ظریفی را به گردن رها آویخت و عاقد بعد از خاموش شدن

صدای دست زدن ها دوباره گفت:

دوشیزه مکرمه رها یزدان پناه آیا بنده و کیلم؟ نفسش را در سینه حبس کرد و از درون آینه

نگاهی به چهره ی مردانه و مصمم سینا انداخت .

دلش

گرفت از این همه جای خالی ندیمی که با سینا پر کرده بود. سینا هیچ از مردانگی کم نداشت

اما نمی

دانست چرا نمی تواند در دلش جای آن ندیم بی وفا را قبضه کند؟!

نفسش را به سختی رها کرد و زبانش را در دهان چرخاند تا حرفی بزند که صدای مردانه ای
مانع اش شد:

نه صبر کنید!

۳۹۰

چشمه ی اشک در چشمانش جوشید. بی آن که سرش را بالا بگیرد، می دانست این صدای
معارض

متعلق به سارق دلش است. چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و نفس عمیقی کشید تا
مبادا

اشک هایش جاری شوند و به رسوایی دل و غرورش هم زمان دامن بزنند.

دست حمایتگر کیهانه که شانه اش را فشرد، احساس آرامش را به وجودش تزریق
کرد اما هنوز هم

باورش نمی شد که ندیم برای اعتراض آمده باشد.

امان از ندیم که دل بی صاحب مانده اش تمام نقشه ها را نقشه بر آب کرده بود. کلافه دکمه
ی یقه

اش را باز کرد تا شاید بتواند هوای بیشتر را به ریه های بی قرارش دعوت کند و نگاه های متعجب را

فاکتور گرفت. مگر مهم بود نگاه های تحقیر آمیزی که سر تا پایش را زیر نظر گرفته بودند؟!

چنگی به موهای خوش حالتش زد و لب باز کرد:

اگه مشکلی نیست قبل از عقد من باید با نادر خان و سینا یه صحبتی داشته باشم.

عاقده سری از روی تاسف تکان داد و خواست اعتراض کند که نادر مانعش شد:

چی شده ندیم جان؟

ندیم نگاهی انداخت به جمع نیمه صمیمی ای که گرد تا گرد اتاق عقد ایستاده بودند، دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

باید خصوصی صحبت کنیم.

نادر اخم هایش را در هم کشید و نگاهی به سینای مرموز شده

انداخت. به ناچار هر دویشان همراه با ندیم از اتاق بیرون زدند. به محض آن که پایشان

سرامیک های راهروی سوت و کور تالار را لمس کرد، نادر پرسید:

برای این کارت یه دلیل محکم بیار!

سینا دست به سینه تکیه اش را به دیوار داده بود و لبخند محو به شاهکارش می زد؛

الیاس خیلی او

را به هدفش نزدیک کرده بود، درست همانی که انتظارش را می کشید داشت تعبیر می شد.
در این

میان فقط یک مسئله عجیب کمر به قتل غیرتش بسته بود؛ وجود ندیم رغیب شده بوی خوبی
نمی داد.

ندیم دستی به پشت لبش کشید میثی هایش را به طوسی های براق و ستاره باران سینا
دوخت.

نیشخند عمیقی به رویش زد. این پسرک زیادی خوش خیال و خام بود، نبود؟!

لبش را با زبان تر کرد و به آخر راهروی نسبتاً کوتاه چشم دوخت و لب زد:

یه لحظه صبر کنید، شاهد خودش از غیب رسید!

نادر نگاهی انداخت به الیاسی که همراه دختری جوان به سمتشان می آمد. هیچ نمی
توانست درک

کند رفتارهای عجیب ندیم و الیاس را.

الیاس در یک قدمی نادر ایستاد و نیشخند عمیقی به سینای گرگ شده انداخت و با لحنی
طلبکارانه گفت:

بفرما بابا دست گل دامادت و تحویل بگیر!

نادر چشم گردو کرد و مات شده، لب زد:

منظورت چیه الیاس؟

الیاس نگاه تمسخر آمیزی نثار سینای آرام کرد و با سر به او اشاره ای کرد.
-بهتره از خودش پرسی.

نادر سرگردان و عاجز نگاهی به سینای مصمم انداخت و نالید: یکی درست برام توضیح بده این جا چه خبره؟!

سینا شانه ای بالا انداخت و شاکی شده، غرید:

منم دقیقاً پی همینم، این جا چه خبره؟

حق داشت چرا که بی گناه داشت سرش بالای دار می رفت اما مگر بی آبرو شدن بالا تر از انتقامش بود؟!

ندیم با غیض عقد نامه ی جعلی ای که کیهانه درست کرده بود را از دست الیاس بیرون کشید و

سمت نادر گرفت و از میان دندان های کلید شده اش اصوات را به بیرون هول داد:

خودت ببین نادر خان! این سند ازدواج عزیز کرده ات با این دختره.

نادر عسلی های سرگردانش را میان دخترک و سند به گردش درآورد .

به چشمانش اعتماد نداشت. چه می

دید؟!

دنیا دور سرش می چرخید و حماقت های کرده و نکرده اش را برایش به نمایش می گذاشت.

سینا خیز برداشت و سند را از میان پنجه های شل شده ی نادر درآورد و اخم در هم کشید.
کدامشان بازیگر بهتری بودند؟!

سینای گرگ شده؟!

ندیم عاشق شده؟!

الیاس برادر شده؟!

یا مینویی که به ازای چند تا تروال آبی رنگ دست به این عمل می زد؟!

سینا با غیض برگه ها را به سمت صورت ندیم پرتاب کرد.

تا به حال گفته بود از این پسرک رغیب شده بیش از حد بیزار است؟!

خشمگین، رگ زد و گفت: جمعش کنید این مسخره بازیاتون و!

غد که می گویند اوست. یورش برد و برای تلافی هم که شده یقه ی پیراهن سینا را میان
پنجه های

مردانه اش چلانند. او هم از این پسرک نمک به حرام بدش می آمد، نمی آمد؟!

صدای نسبتاً بلند بهرامی که تازه از گرد راه رسیده بود، هر دویشان را ساکت کرد:

چه خبر تونه شما دو تا؟!

بهرام هر دفعه ناخواسته ناجی می شد برای سینایی که این روزها عجیب بی پشت پناه

بود. دلسوزی

پدرانه اش نه تنها برای ندیم بلکه دامان سینا را هم پر بار می کرد.

سینا دست های ندیم را با غیض پس زد و چشمان به خون نشسته اش را از او گرفت. نیشخند عمیقی زد و گفت:

بهرام خان پسرت خوب بلده تهم... ..

قبل از آن که حرفش را تکمیل کند صبر نادر ته کشید و صدایش را خاموش کرد:

بسه، به اندازه ی کافی سرافکنده م کردی! ازت می خوام همین حالا دست عروست و بگیری و بری دیگه هم پشت سرت و نگاه نکنی!

دروغ چرا، دلش گرفت از زودباوری نادری که روزگاری حق پدری به گردنش داشت. دهان باز کرد تا از

خودش دفاعی بکند اما فریاد نادر از تن صدایش سبقت گرفت:

همین حالا، زود باش!

پر از دلخوری نگاه تحقیر آمیزی انداخت به سر تا پای مینویی که حکم مترسک را در آن مهلکه بازی می کرد و راهش را کشید و رفت.

الیاس و ندیم نگاه معناداری بهم انداختند. به خیالشان این پرونده بسته شده بود؛ آخر آن ها چه می

دانستند این تازه شروع یک بازی از پیش تعیین شده است!؟

الیاس با سر اشاره ای به مینو زد و ضربه ی آخر را به باورهای نادر زد: بیا ببرمت پیش اون شوهر بی غیرتت که آبروی هر چی مرده برده!

۴۱۱

باورهایش که جای خود دارد، کمرش هم خم شد. سینا قضیه اش همیشه فرق داشت؛ نمی توانست هم کند این حجم از خنجر زدن را.

آه عمیقی کشید و عاجزانه نگاهی به بهرام انداخت و نالید:

دیدی آبروی چندین ساله م، چند دقیقه ای دود شد؟! حالا جواب اون همه مهمونی که تو تالار جمعن و چی بدم؟

ندیم پیش دستی کرد و بی توجه به بهرام دل نگران، لب زد:

مرگ نیست که چاره نداشته باشه، فوقش من می شینم جای داماد، تا امشب به خیر بگذره بعد برای

طلاق این ازدواج صوری یه فکری می کنیم.

زیادی صریح خواسته اش را به زبان نیاورده بود؟!!

۴۱۰

نادر به اندازه ی چند ثانیه خیره ی چشمان بی قرار ندیم شد، گویی می خواست کشف
عظیمی بکند

در قعر آن چشمان بی مثال و خواستنی، شاید هم از سردرگمی اش بود که میشی های پسرک
را کند و

کاو می کرد. آه عمیقی کشید و از میان تمام افکار نامنظمش کلماتی را بیرون کشید و گفت:
نمی شه با زندگیت بازی کنم ندیم جان.

آخر او چه می دانست از دل ندیمی که بی صبرانه در پی این نزدیکی هول می زد!
ندیم هول زده، گفت:

نه، نه اصلاً. من خودم می خوام تا کمک حالتون باشم.

چه می گفت به این پسرک سرتق!؟

می گفت حس پدران خفته اش حالا بیدار شده است او را منع می کند از این اقدام؟!
صدای الیاسی که بازگشته بود، اجازه نداد تا پی چاره ای گردد: بابا کی بهتر از ندیم؟ هم
تایید شده اس هم آشنا. مطمئن باش اگه یه درصد بهش اعتماد نداشتم، منم می گفتم نه.

به دیوار پشت سرش تکیه زد. دنیا کم آور نشده بود بر سرش که!

این جماعت کمرش را شکسته بودند.

پر بغض سرش را به زیر انداخت و نالید:

منم بیشتر به سینام اعتماد داشتم.

"اعتقادهای نابود شده...

باورهای خورد شده...

اعتمادهای خاک شده...

بر سر کدامین مزار فاتحه بخوانم؟!"*

باورهایش در هم شکسته بود؛ هیچ نمی توانست هضم کند سینای رنگ به رنگ شده را.

اعتقادها که رنگ ببازند، پای اعتمادها لنگ می شود.

او هم به درستی سینایش معتقد بود، نبود؟!

زمانه ی عجیبی است، این جا دروغ هایش هم مزه ی گس می داد برای دل ناباورش!

دیگر توان آن را نداشت تا دو تا چهار تا بکند و ببیند چه کسی راست می گوید و

چه کسی دروغ.

آخر مگر امکان دارد باورهای نابود شده را بند زد و ترمیم کرد؟!

باورهایش هزار تکه شده بودند و این یعنی عمق فاجعه.

"می گویند توبه ی گرگ مرگ است اما توبه ی روباه چه طور؟!"*

نادر بی آن که نگاه سر خورده اش را از زمین بگیرد، لب زد: ولی... بهرام از مکث کوتاه نادر سو استفاده کرد. طاقت نداشت ببیند ندیمش این گونه خودش را نابود کند، با خشم غریب: نادر راست می گه دیگه نمی شه با زندگی دو تا جوو...

-بابا بسه!

گویی به این پسرک گستاخ یاد نداده بودند رسم مردانگی را. عربده می زد بر سر بهرامی که حق پدری بر گردنش داشت.

حرمت ها را زیر پایش لگد می کرد و نمکدان می شکست. به چه جرمی؟ مگر بهرام عامل بدبختی هایش بود؟!

او که تمام این سال ها بی منت پدران هایش را خرج ندیمش کرده بود.

چیزی درست در اعماق وجودش شکست و ندیم نفهم شده، آن را نادیده گرفت.

آخر انتهای جوانمردی کجاست که بهرام سخاوتمندانه آن را طی می کرد؟!

الیاس که جو سنگین شده را دید، دست زیر بازوی نادر شکست خورده، انداخت و گفت:

من بابا رو می برم تو، زشته عاقد و خیلی منتظر گذاشتیم؛ شمام زود بیاین.

شاید هر دویشان به این خلوت مردانه نیاز داشتند اما مگر خلوتی کوتاه می توانست جواب تمام

دلتنگی ها و دلخوری های بهرام را بدهد؟!

به محض آن که صدای بسته شدن در خبر از رفتن الیاس و نادر داد، ندیم دست مشت کرد و گارد

گرفت. گویی می خواست تمام دق و دلی هایش را بر سر مظلوم ترین فرد این ماجرا خالی کند.

رسم مردانگی این نبود، بود؟!!

چنگی به میان موهای مشکی رنگش زد و از میان دندان های کلید شده اش غرید: سر سفره اتون نشستم پس احترامتون برام اولویته...

احترام هم سرش می شد؟!!

اصلاً می توانست احترام را دیکته ی کند که حالا برای این مرد ریش سفید قد علم کرده بود؟!!

مکت کوتاهی کرد؛ کلمات را گم کرده بود از زور عصبانیتش.

-نمی دونم من پسر نادر نیستم یا رها دخترش؛ این مدتیم که غییم زده بود با خودم خلوت کرده

بودم تا جواب تست دی ان ای بیاد. باید مطمئن می شدم رها خواهرمه یا نه؛ حالا که جوابش اومده

و خیالم بابتش راحتت نمی دارم جلوی کارام و بگیری. تا الانش دیر جنییدی، حالا هم ساکت بمون و

بذار هر کی بره سی خودش! خدا رو شکر این پاپوشی هم که برای سینا دوختیم حالا حالاها
دامن

گیرشه و دیگه هیچ مانعی نمی مونه.

دل شکاند بی آن که کوچک ترین رحمی داشته باشد. بهرام شیفته نظاره گر قد و بالای
مردانه ی

ندیمی بود که خودش روزگاری او را تر و خشک می کرد. چه داشت برای گفتن به عزیز
کرده ای که او را به دختری فروخته بود؟!

امان از پرهامی که دستش بر روی دستگیره ی در خشک شده بود و آن چه را که نباید،
شنید. نه می

توانست به گوش هایش اعتماد کند و نه درک این حجم از ناباوری برایش کار سهلی
بود.

دیگر بس بود شنیدن آن چه که ذهنش را به کما برده بود.

در را کامل باز کرد و لبخند تصنعی ای به دو مرد زد. به میشی های زیادی آشنای ندیم
دقیق شد، چرا

قبلاً به شباهت این چشم ها دقت نکرده بود؟!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ وقت داره از دست می ره پس چرا نمی آین؟

ندیم نگاه کوتاه و قاطعی به قهوه ای های مات و بی فروغ شده ی بهرام انداخت و گفت:

نه، مشکلی نیست بریم. پرهام سریع تکان داد و زودتر عقب گرد کرد و باز تنهایشان گذاشت؛ گویی دلش می خواست فرار کند از ماجرای عجیبی که امشب برایش شده بود نور الی نور.

او که رفت ندیم هم عزم رفتن کرد اما هنوز قدم از قدم برداشته بود که مچ دستش توسط بهرام

کشیده شد. اخم در هم کشید و به آرامی غرید:

ولم کن کافیه هر چی بازیم دادی!

پدر بود دیگر؛ آرزوها داشت برای دل این خوش غیرت فراموشکار.

نگاهی به سر تا پایش انداخت. کت اسپرت سورمه ای رنگ و بافت زرشکی رنگ زیرش با آن شلوار

کتان مشکی رنگی که به پا داشت، عجیب خواستنی اش کرده بود اما یک جای ماجرا پایش لنگ می زد.

به آرامی لب زد:

به نظرت این سر و وضع یه دوماده؟!

۴۰۱

پسرک اخم در هم کشید؛ از دیشب آن قدر درگیر دلبرک خود سر و لجبازش بود که وقت برای تعویض لباس هایش نداشته باشد.

مگر رها برایش حواس هم گذاشته بود؟!

اشک در قهوه ای هایش دوید و لبخند خسته ای زینت لب هایش شد .

هر چه باشد هنوز هم ندیم

دردانه ی این مرد بود. بی حرف دست پسرک را کشید و به اتاق پشتی برد.

ندیم پر حرص غرید:

این کارا یعنی چی؟ به خدا قسم..

حوصله ی تهدیدهای ندیم سنگ شده را نداشت. نمی خواست این پسرک، بیشتر از این

برایش

۴۰۰

خنجر را از رو ببند به همین خاطره حرفش را برید و بی آن که خم به ابروهای پر پشت مردانه اش

بیاورد، گفت: باید یه فکری به حال این لباس هات بکنیم، توقع نداری بذارم یکی یه دونه ام با این لباس ها بشینه سر سفره ی عقد که؟!!

کمی نرم تر شد و حالت تدافعی اش را شکست؛ هنوز هم این مرد برایش اسطوره بود. به میشی

هایش نم باران بهاری شیبخون زد. گویی بهرام خوب بلد بود دردانه اش را.

بی هوا بهرام را به آغوش کشید و پسرانه خرجش کرد.

پدر نبود برایش اما پدری کرده بود در حقش دنیا، دنیا. بخشیدن را خودش یاد تنها یادگار شمیمش داده بود.

او هم بخشید؛ به همین سادگی!

دست به پشت پسرکش کشید و گفت:

من و ببخش بابا جون. می دونم بد کردم در حقت که این همه سال حقیقت و بهت نگفتم.

بهرام زیادی مرد بود، مگر نه؟!!

ندیم حصار دستانش را تنگ تر کرد، گویی می ترسید بهرام را از دست بدهد و به آرامی نالید:

کاشکی در حقم بد کرده بودی فقط! تو جون به لبم کردی بابا. این رسمش بود؟

-چی می تونستم بگم؟ می ترسیدم بهت بگم پسر من نیستی و بری پشت سرتم نگاه نکنی.

با دلخوری خودش را از بهرام جدا کرد و لب زد:

آقا

وا من و اینجوری شناختی؟

باید یادآوری می کرد تمام رفتارهای همین چند دقیقه ی پیشش را؟!!

آهی کشید و شرمنده شده از سکوت بهرام، بحث را عوض کرد:

باید خودت دومادم کنی ها!

سخت و تمندانه و پر مهر بوسه ای نثار پیشانی پسرکش کرد و گفت: با جون و دل، مگه من

چند تا پسر دارم؟!!

دلش گرفت؛ یکی مانند بهرام پدرانۀ های بی منتی را خرج می کرد در حقش تا کمبود پدر

نفهمد،

یکی هم بی نام و نشان شاهکارش را به امان خدا می گذاشت و می رفت بی آن که بداند

پسری هم دارد.

بهرام مکث کوتاهی کرد و گفت:

لباس هات و دربیار!

میشی های گنگ شده اش را به بهرامی دوخت که سعی داشت کت مشکی رنگش را از تن در بیاورد.

بهرام برای لحظه ای دست از تقلا کشید و معترض شد:

چرا وایستادی؟ بجنب دیگه!

لباس هایشان را با هم تعویض کردند و خود را به سالن عقد رساندند تا بیشتر از این ها عاقد را منتظر نگذارند.

حسابی دیر شده بود.

به آرامی کنار رها جا خوش کرد و کمی نزدیکش شد و پرسید:

پرهام و الیاس و نمی بینم.

چه قدر دلش تنگ شده بود برای تن بم و مردانه ی ندیمش. آهی عمیقی کشید تا مانع از سرازیر

شدن اشک های بی رحمش شود و لب زد:

رفتن ماشین الیاس و برای امشب تزئین کنن.

-دیر می شه که.

با آن که تشنه ی این مرد بود با تمام وجودش اما حالا اصلاً زمانی خوبی برای هم صحبتی با او نبود

چرا که ترس از آن داشت دل زبان نفهمش آن چه که نباید را به نمایش بگذارد و
غرورش را لگد مال

کند. به همین خاطر به سردی گفت: الیاس آشنا داره.

سردی کلامش به حدی کار ساز بود که نشان دهد اعتراض کلافگی اش را.

پسرک نگاه دقیق به دلبرکش انداخت و در سکوت به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

خطبه یک بار دیگر جاری شد اما این بار با دفعه ی قبل زیادی فرق داشت. ناسلامتی

پای یک عشق

انکار شده در میان بود.

"نوای باران می آید، گوش کن صدای قافله ی ابرها را که جلوی پایت زانو زده اند...

هی، تو کجا؟

نوش جان، باران سخاوتمند آسمانت...

عاشق شدی ای دل، مبارک باد!"

شب به خوبی طی می شد و تنها نگرانی اش زندگی بی ثباتی بود که خودش به آن تن داده

بود. رها

رسم آ از این پس میوه ی حلالی بود که اجازه ی دست زدند به آن را نداشت.

حس و حال آن بچه ی بی تابی را داشت که عروسک هایش را روی طاقچه گذاشته بودند و قدش به آن ها نمی رسید.

آه عمیقی کشید که دستش توسط الیاس کشیده شد. نگاه گنگی به رفیقش انداخت. گویی مکان و زمان را گم کرده بود.

الیاس اخم با نمکی را ضمیمه ی پیشانی اش کرد و گفت:

نوبتی هم که باشه، نوبت رقص تانگوی شما دو تاست.

غم در دلش لانه کرد؛ الان باید خوش حال می شد از این نزدیکی دلبرکش یا ناراحت از دلی که نمی دانست متعلق به اوست؟!

دستی به لبه ی کتش کشید و با بی حال لب زد:

بی خیال الیاس، من و معاف کن که اصلاً حال و حوصله ش رو ندارم! الیاس با غیض دستش را کشید و غر زد به جانش:

پاشو خودت و جمع کن یه جوری زانوی غم بغل زدی انگار مادرت مرده!

میشی هایش مات شد؛ مادر نداشت و یادآوری تلخش بد چنگ می زد به دل نازک شده اش. قطعاً

اگر شمیم زنده بود همه چیز جور دیگری رقم می خورد. کسی چه می داند؛ شاید رها می شد، آن

دختر بچه ی همسایه که با چین دامن گل گلی اش دل را گرو می کشید تا قرن ها!

آه عمیقی کشید و بی حرف از جایش برخاست.

همیشه حرف برای گفتن زیاد هست اما غم که به استخوان برسد، سکوت می شود
ترجیح روزانه ات.

او هم حرف زیاد داشت اما چه می گفت؟!

مگر دردی هم دوا می شد یا شمیمش سر از قبر بیرون می آورد؟!

الیاس سر خورده چنگ به بازویش زد اما ندیم با کلافگی بازویش را کشید و گفت:
بسه الیاس، تو این بیست و چهار ساعته گذشته به اندازه ی کافی کشیدم دیگه توان
ندارم راحتم بذار!

قبل از آن که اجازه ی هضم کلمات را به رفیق چندین و چند ساله اش بدهد به سمت صندلی
رها راه

افتاد و دست پیش برد تا در خواست دهد.

دخترک فارق از تمام غم های مردش و جنگیدن های دلاورانه اش، دست ظریفش را به
او سپرد و در

حالی که چشمانش از شادی ستاره باران شده بود و خودش را همراه کرد با پادشاه قلب
این روزهایش.

برخلاف او ندیم زیادی دلش رضا نبود به این رقص دو نفره. هر چه باشد رها حق
نامعلوم شده ای

۴۲۱

بود برایش که تنها حق بودنش را خودش می دانست و قلب بی چاره ی ضربان گرفته اش.

اصلاً تا به حال گفته بود رها که باشد از یاد می برد خودش را؟!!

به سادگی دست و پای دلش را گم کرده بود و در حالی که موسیقی ملایمی پخش می شد، رها را

میان دستان مردانه اش محصور کرده بود. هر چه میشی هایش را پی تپله های عروسش می گرداند، کمتر به نتیجه می رسید. این دخترک سر

به زیر شده ی امشب با رهای مغرور و غد همیشگی فاصله داشت دریا، دریا.

ناخواسته آنقدر غرق دلبرکش شد که ذهنش به گذشته ها پر کشید.

درست همان شب میهمانی ای

که نادر برای بازگشت رها به ایران ترتیب داده بود.

۴۲۰

سینا آن شب خوب صاحب این دختر بود؛ حتی امشب هم به او تعلق داشت. اصلاً چرا هر

چه مال خوب است را باید آن گرگ صفت داشته باشد؟!!

رها دارایی ندیم بود، نبود؟!

نبود...

همین باعث شد چنگ بزند به پهلوی دخترک فلک زده و فک منقبض شده اش را به سختی جمع کند

تا مبادا کسی شک ببرد به حال خراب شده اش.

"بعضی از آدم ها گویی آفرید شده اند تا بر روی پیشانیهایشان بارکد روزهای سختی خالکوبی شود"*...

ندیم هم از آن دست آدم ها بود.

رها از درد اخم های ظریفش را در هم کشید و به آرامی زیر گوشش نالید:

داری چیکار می کنی روانی تو باز زنجیر پاره کردی!؟

چشمان به خون نشسته اش را نثار دلبرکش کرد و بی آن که بداند چه می کند، ته دل دخترک را خالی کرد.

رهای مات شده آب دهانش را به سختی قورت داد و چشم دزدید از آن میشی های طوفان زده. به

خیال خودش این مرد یک تخته کم داشت!

ندیم لبش را نزدیک گوش رها کرد و از لا به لای دندان های به کلید شده اش غرید:

چیه وقتی اون سینای بی همه چیز باهات تانگو می رقصید این جوری نمی کردی؟! این پسر گویی از دنیا چند صد سالی عقب سیر می کرد؛ آخر چه می دانست از بحث و التیماتوم های آن شب که میان سینا و رها رد و بدل می شد؟!

حالا که فکرش را می کرد، دلش می خواست به همان شب بازگردد .

قطعاً اگر گفته های سینا را گوش می داد روزگارش به

این سیاهی نمی شد.

سینا همیشه حق داشت و او هر بار فروخت حق دارش را به این مرد رذل و بی صفت رو به رویش.

زن بود دیگر؛ دلش شانه ای می خواست تا به آن تکیه کند. از شدت درد سرش را روی شانه ی ندیم گذاشت و پر از غصه لب زد:

دردت چیه تو؟

آن قدر خسته بود که بی هیچ مقاومتی نالید:

سینا.

-الان سینا آخه کجاست که تو رم کردی؟! -

نرم شده فشار دستش را کم کرد و پر از احتیاط پرسید:

دوستش داشتی؟

معصومانه سرش را از شانه پهن و مردانه ی ندیم گرفت و سری به معنای نه تکان داد.

پسرک این بار کنجکاوانه اخم ریزی را نثار ابروهای مردانه اش کرد و پرسید:

پس چرا داشتی باهاش ازدواج می کردی؟

چشمان پر بغضش را میشی های مردش دوخت و مقاومتش را شکست.

-با خودم لج کرده بودم.

خدا می داند صدای گرفته و بی پناه رها آتش زد به تمام مردانگی ندیم.

مرد بود دیگر؛ طاقت آن حجم از معصومیت دلبرک خطا کارش را نداشت. زودتر از

آن چه تصورش را می شود کرد، رهایش را بخشید.

این بار نگاهش را از رها گرفت و به نقطه ی نامعلومی دوخت و به پرسش هایش ادامه

داد:

الان چه حسی داری؟

-خنثی ام.

امان از تکبری که این دخترک داشت!

دروغ می گفت. مگر می شود ندیم به اندازه ی یک نفس از او فاصله داشته باشد و

احساساتش قلیان نکند!؟

اگر خنثی بود پس آن قلب ضربان گرفته چه می گفت!؟

غرور مردانه ی ندیم را شکست. این که رسم جوان مردی نیست، هست؟!

ندیم بی توجه به رهای بل گرفته اش، لب زد:

همه ش نقشه بود.

گنگ پرسید:

چی؟

-سینا هیچ کار خطایی نکرده بود من و الیاس برایش پاپوش دوختیم.

-چرا؟

-دلیل الیاس و نمی دونم اما من به خاطر الیاس دست به این نقشه زدم. بهتره دلیلش و

از اون پرسی.

عجیب سبقت گرفته بودند در دروغ گفتن؛ به حتم اگر مسابقه ی دروغگویی می

گذاشتند رقابت این

دو جوان زیادی تنگاتنگ و نفس گیر می شد!

همان لحظه موسیقی به پایان رسید و صدای دست زدن جمعیت حاضر در سالن جو آرام چند

ثانیه ی قبل را بهم زد.

به رسم ادب بوسه ای بر پشت دست رها نشاند و شانه به شانه ی او را تا جایگاه عروس

همراهی کرد.

امشب زیادی جنتلمن و نفس گیر شده بود برای رهایش با آن سر و وضع معلومی که هیچ شباهتی به دامادها نداشت.

الیاس و کیهانه با هم به سراغشان آمدند.

کیهانه لبخند ژکوندی زد و با شیطنتی بی سابقه گفت:

چی پچ پچ می کردید زیر گوش هم ناقلها!؟

رها علی رغم ندیم و الیاس ریز می خندیدند، خودش را کنترل کرد و با سرفه ای مصنوعی مزه ای پراند:

شما؟

-بازیگر نقش هما.

-عه همون سیاه لشگره؟ کیهانه تک

خنده ای زد و گفت

نه عزیزم تو از دنیا پرتی، همون نقش اوله.

کم آورده بود در برابر رفیق چندین ساله اش اما خودش را از تک و تا نیانداخت و دستی در هوا تکان داد.

-بعضی ها چه خودشون و تحویل می گیرن!

کیهانه از سر شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

چون جا واسه تحویل گرفتن زیاد دارن.

رها کمی چشمانش را تنگ تر کرد. دیگر زورش نمی رسید به زبان دو متری این دوست
وکیل شده

اش اما هنوز هم راضی به عقب نشینی نبود. چینی به بینی اش داد و پر حرص لب باز کرد:
راستی می گی؟ خوش به حالت پولدار!

کیهان رفیقش را خوب بلد بود می دانست از این عجوبه بعید نیست هر آن در صورتش براق
شود و

چنگ بیاندازد آن خرمن مشکی رنگ و بلندش را تا سر حد مرگ بکشد. شاید هم
دخترک همین حالا

داشت نقشه قتل این دخترک چشم مشکی را در سر می پروراند، کسی چی می داند!
دستانش را از هم باز کرد و با لبخند ملیحی گفت:

تسلیم، آخ کی می تونه از پس زبون تو بریاد؟!

ندیم بی هوا لب زد:

برمی آد...

نگاه زخم خورده و ناباور بود که از الیاس و رها نسبیش می شد. کمی خودش را جمع و
جور کرد و تا

۴۳۱

خواست دلیل خنده های ریزکی کیهانه را جويا شود و بحث را به بیراهه بکشد،
صدای معترض و

غضبناک الیاس مانعش شد. بد شانس که نبود، بود؟!!

-صبر کن بینم مرتیکه، هنوز نه به باره نه به داره داری خواهر یکی یه دونه ی من و تهدید
می کنی؟!!

پسرک تک خنده ی مردانه و هول زده ای سر داد و زیر آن سه جفت چشم خیره پر
غرور گفت:

نترس داداش این رها خانوم ما من و قورت نده جای شکرش باقیه وگر نه من که
گردنم از مو باریک تره.

رها پر حرص و اعتراض آمیز ندیمش را صدا زد.

پسرک خنده ای از سر ذوق کرد و گفت:

۴۳۰

جونه دلم؟! رها پشت چشمی نازک کرد و به نشانه ی قهر کردن روی گرفت از مرد بی وفایش. دروغ چرا امشب

دلش راه به راه قنچ می رفت برای همین مردی که بی وفا می خواند.

"عاشقانه های یک دختر مانند کتابیست پر ایهام..."

هر چه بیشتر روی واژه به واژه ی رفتارش مطالعه کنی باز هم به نتیجه نخواهی رسید"*...

ندیم هم پر بود از این مطلعات تکمیل نشده.

کیهان این بار کمی بلند تر خندید و گفت:

الیاس نگاهشون کن تو رو خدا، شبیه بچه های دو ساله می مونن.

الیاس مشکی های شیفته اش را به پری خوش خنده ی امشبش دوخت. گفته بود او

از عروس هم امشب نفس گیر تر است!؟

لبخند مردانه ای زد و گفت:

اگه سن به عقل بود که الان خیلیا باید بچه می موند، نمونه اش همینایی که خودتم

بهشون می گی بچه.

کیهان اخم ریزی را ضمیمه ی چهره اش کرد و برای مرد خنگ شده اش بیشتر توضیح داد:

نخیرم منظورم اینه توام یه کم یاد بگیر!

رها مات شد. مگر می توانست به گوش هایش اعتماد کند!؟

کیهان و الیاس!؟

حتی فکرش هم به مغز قفل کرده اش خطور نکرده بود.

چشم گردو کرد و جبهه گرفت.

-نهمیدم چی شد؟! ندیم یک مرتبه قهقهه زد. یا رهایش زیادی گیج بود یا او زیادی باهوش

که می دانست داستان

یواشکی های این دو مرغ عشق دور افتاده از هم سال ها جریان دارد. رها چشم غره ی

غلیظی نثارش کرد و غر زد به جانش:

رو آب بخندی!

اما ندیم گویی خیال تمام کردن خنده هایش را نداشت.

دخترک می دانست زورش به این خنده های اعصاب خوردکن مردش نمی رسد به همین

خاطره

نفسی عمیق کشید و سعی در فاکتور گرفتن آن شد. مسلماً اگر در زمان دیگری بود

صدای این خنده

ها حتی از سمفونی پنجم بتهوون هم برایش لذت بخش تر به نظر می رسید اما الان پای

کیهان و الیاسش در میان بود.

نگاهی به هر سه نفر انداخت و با دلخوری گفت:

مثله این که همیشه من آخرین نفرم که باید از همه چیز خبر دار بشه .

به کاره می داشتید وقتی

ازدواج کردین و داشتید بچه دار می شدین می اومدید بهم می گفتین داری عمه می شی چه کاریه!

ندیم به زحمت خنده هایش را خورد. چهره ی حرص زده ی دلبرکش زیادی خواستنی بود مگر می شد این لذت را با جان و دل نخرید؟!

دخترک این بار نرم تر شد و با دلخوری لب زد:

من باید این جورى بفهمم؟ تو که بی وفا نبودی کیهانه!

کیهانه به سرعت سرش را پایین انداخت و همان طور که با انگشتان کشیده ی دستش بازی می کرد، پی توجیح گشت:

به خدا چیزی نیست... یعنی هنوز خبری نیست...

به کدامین دلخوری اش سر و سامان می داد؟!

این جمع زیادی برای قلب پاکش سنگین نبود؟! آن قدر دلخور بود که بی حرف از کیهانه ی معصومش چشم بگیرد. تيله های لغزانش را یک بار ديگر

چرخاند و بر روی الياس توقف کرد. با این مرد حالا حالاها کار داشت .

کم نبود که، ناسلامتی می

خواست خواهرکش را به دست او بسپارد. سرزنش از تن صدایش می بارید:

انقدر غریبه بودم الياس خان؟

گویی یادش رفته بود تمام این سال های غریبانه اش را. دل است دیگر؛ به هر بهانه ای سر می زند تا

رهگذری را میهمان کلبه ی طوفان زده اش بکند.

الیاس به نرمی گفت:

نه گل..

هم زمان با اولین قطره اشکی که از چشمانش چکید، حرف الیاس را قطع کرد. آخ که این قطرات بی

رحم کم کم داشتند ندیمش را به آتش می کشاندند!

-هیس، هیچی نگو! من کیهانه نیستم که چشم بسته بهت اعتماد کنم...

باید می گفت حرف های خواهرکش کم از خنجر زهر آگین ندارد؟!!

رها دست های گرم کیهانه را میان مشت یخ زده اش اسیر کرد و به بغضش اجازه ی بارش داد. نفس

عمیقی کشید و حرفش را به تکامل رساند:

کیهانه دختر احساساتی و حساسیه، دوست داشتنیه، معصومه، قویه، سختی کشیده اس حواست

باشه الیاس اگه ضربه ای بهش بزنی یا کوچکتترین اذیتی از جانبت بینم طرف حسابت منم، می

فهمی که؟!

الیاس لبخند اطمینان بخشی به این حجم از نگرانی خواهرکش زد.

رها که سرش به جایی نخورده بود، خورده بود؟!

حامی می شد برای کیهانه ای که کم نرجانده بود دل غریب و تنهایش را.

الیاس چشمانش را یک بار باز و بسته کرد و لب زد: خیالت تخت دردونه!

انگشت تهدیدش را به سوی برادر ارشد گرفت و اتمام حجت کرد در حقش:

من هنوز نمردم، پس به سرتم نزنه که کیهانه بی کس و کاره!

-من غلط بکنم آبجی، این حرفا چیه؟!

رفیق بودن هم بلد بود؟!

حلقه ی اشک چمبره زد به دور تپله های خوشرنگش. مغرور بود و به هیچ وجه دلش نمی

خواست

بشکند در جمعی که خودش هم به صمیمیت آن اعتقاد داشت. لب برچید و کیهانه ی عزیز

کرده اش را در آغوش کشید.

دخترک وکیل دستش را نوازشگر بر روی کمر رها حرکت داد و با تن نازک و ظریفش لب

زد:

بی...

با غیض خودش را از کیهانه جدا کرد و تشر زد:

هیس عزیزم! تو که کاری نکردی. کار و این شازده ی ما کرده که دل رفیقمون و قاپیده.

مزه پرانی اش عجیب در آن لحظه گوشت شد و بر تن همیشه یشان چسبید.

امان از دل ندیمی که بی صبرانه خودش را به دیواره ی سینه اش می کوفت؛ بی جنبه بود

دیگر، کاریش نمی شد کرد!

الیاس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

دیگه کم کم وقت شامه من یکی که برم یه دلی از عزا دربیارم حسابی گشتمه.

حق داشت طفلکی آنقدر این روزها فشارهای تحمیل شده را به جان خریده بود.

ندیم تک خنده ی مردانه ای سر داد و گفت:

ای شکمو! خم های مصنوعی اش را سخت در هم گره زد و غرغر کرد:

فضول و بردن جهنم گفت هیزمش تره. حالا سر این حرف توام که شده من یکی الیاس

نیستم اگه

اون میز سلف و امشب یه جاب له نکنم. تو برو به فکر خودت باش که تا بخوای دو لقمه
زهرمار کنی چهارتا فیلم بردار ریخته سرت!

ندیم سری از روی تاسف تکان داد و شیطان شده گفت:

به فکر هیكلت باش، اگه چاق شی به رها می گم کیهانه رو برات نگیره ها.

رها پشت چشمی نازک کرد و غرزد به جانش:

لازم نکرده تو بگی خودم می دونم.

آنقدر پر حرص کلمات را ادا کرده بود که ندیمش مات شود. غرور ندیم را شکست،
نشکست؟!

الیاس نگاهی به میشی های طغیان کرده ی دوست مهندسش انداخت و خنده کنان بازویش
را

۴۴۰

کشید و تا با خود همراهش کند. می دانست اگر ندیم را بی خیال شود رها تکه تکه می شود.

-بیا بریم داداش که الان جنگ جهانی چهارم راه می افته.

خوب فهمیده بود اگر رها عزیز کرده ی رفیق گرمابه و گلستانش نبود، خودش را کنترل نمی کرد.

قدم زنان ندیم را به بیرون از تالار برد. روی سکویی نشست و به ندیمی که عجیب با خودش کلنجار

می رفت تا دلخوری هایش را هضم کند، زل زد و گفت:

هوا کم کم داره سرد می شه، همین روزهاست که شبه چله هم بیاد و بره. می دونی چی برام جالبه؟!

ندیم آه عمیقی کشید و همان طور که در کنارش می نشست، با کرختی تکرار کرد:
چی؟

پسرک لب هایش را در هم کشید و اخم ریزی کرد و گفت: این که شبه چله فقط اسم بلندترین شب و یدک می کشه، کاش طولانی بودن شب به عقربه های ساعت ختم می شد. لعنت به زمان هایی که عقربه ها قفل می کنن، به نظرم طولانی ترین شب، اون

شبایی که عقربه ها از سر جاشون جم نمی خورن.

ندیم آه عمیقی کشید و با چشمانش بخار دهانش را تا جایی دنبال کرد که محو شد. دلش امشب

عجیب کمی سکوت می خواست اما گویی خدا الیاس را مجسمه ی عذاب امشبش تعیین کرده بود.

-عقربه ها بی رحم ترین همدم های شب های تنهایی ان!

به اندازه ی تمام عابره های تنهای شهرش امشب دلش زیادی باردار غم بود و کوتاه بودن جملاتی که به

زبان می آورد، اعتراض خفه شده اش را فریاد می زد؛ الیاس هم آن قدر رفیق بود تا بفهمد ندیم

تمایلی به شکست حصار سخت شده اش ندارد.

"گاهی خستگی هایم آنقدر بزرگ می شوند که انگشت به دهان می مانم کی وقت کردند تا این حد قد بکشند...

اما تو صدایم کن!

قول می دهم یقه ی تک به تکشان را بگیرم...

مگر خاصیت تو جنون نیست؟!

پرسیدن کسی که خودش مسبب تمام خستگی هاست" *...

الیاس دستی به شانه اش زد و سکوت را شکست:

بیا بریم شام رو بخوریم که امشب قصد تموم شدن نداره باید برای ادامه اش نیرو داشته باشیم.

طعنه که نزد، زد؟!

آن قدر دنیا سخت گرفته بود که حتی زخم زبان های الیاس هم پوست زخیم شده اش را خراش

ندهد اما زبان است دیگر؛ با آن که استخوان ندارد خوب بلد است چگونه زخمش را خنجر کند برای

قلب این فلک زده بی حرف از جایش برخاست و چند قدم جلوتر از الیاس حرکت کرد. قطعاً امشب از آن شب هایی بود که حوصله ی خودش هم نداشت.

دیگر لب از لب باز نکرد.

تا پایان مراسم نه نگاه های شرمنده ی نادر برایش جان تازه خرید و نه مزه پرانی های الیاس دل جوی قلب شکسته اش شد.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با کلافگی چنگی به موهای خوش حالتش زد. آخر این جماعت

الکی خوش چه می دانستند از کلافگی هایش؟!

او هم پر از آرزو بود، نبود؟

دلش طور دیگری این جشن را می طلبید.

ساعت ها مترسک شد برای دلبرکش تا بالاخره این قوم ظالمین تن به رفتن بدهند.

بی حوصله دستی به گردن خشک شده اش کشید، الیاس راست می گفت عقربه ها کمر به قتلش

بسته بودند. برای بار هزارم میشی های کلافه شده اش را به ساعت مچی مشکی رنگش دوخت.

ساعت سه صبح را نشان می داد. حق داشت خسته باشد؛ در این دو شب کم بیداری نکشیده بود

برای دلبرک نمک شناسش.

دست الیاس که شانه اش را لمس کرد، خون را در رگ هایش به جریان انداخت. گویی این روزها

مرگ در یک قدمی اش ایستاده بود و برای زندگی از دور دست تکان می داد.

میشی های قرمز شده اش را به الیاس دوخت و منتظر ماند تا پسرک حرفش را بزند.

الیاس هم به اندازه ی این مرد خسته بود، نبود؟!

دستش را روی دهانش گذاشت و خمیازه ی کشداری کشید و لب زد:

دمت گرم، امشب اگه نبودی حسابی لنگ می موندم.

مگر از مترسک ها هم تشکر می کنند؟!

لبخند کج و معوجش که می رفت تا نیشخند شود را جمع کرد و گفت:

این حرف ها چیه؟! وظیفه بود.

الیاس ابرویی بالا انداخت و گفت:

نوچ، لطفه.

او هم می دانست لطف که بی جیره مواجه نمی شود اما به روی ندیم نمی آورد تا مبادا ننگ بی غیرتی مهر شود بر پیشانی اش.

ندیم اخم ظریفی کرد و سر تکان داد. چه داشت که بگوید!؟

امشب دلش کمی تنهایی می خواست اما انگار تنهایی عجیب بی معرفت شده بود در حقش!

الیاس دستی به گردنش کشید و باز ادامه داد:

بابا گفت این چند ساعته مونده تا صبح رو بد بگذرون تا صبح یکی رو بفرسته دنباله رها. امشب عمه

خانوم خونه ی ماست بابا هم نمی خواد خواهرش بویی ببره.

-بد کدومه؟! قدم رها سر چشمم.

نادر که قدم پیش گذاشته بود تا از ندیم خداحافظی کند، کلمات آخرش را شنید و پر از شرمندگی گفت:

امشب کلی شرمنده ی تو و بهرام شدم.

کوه شد و مردانگی هایش را خرج کرد برای این پدر سر شکست خورده. در آن لحظه فراموشش شد،

نادر همان دشمن دیرینه اش است و او را به آغوش کشید.

اصلاً جنس تربیت کردن های بهرام فرق داشت، خوب بار آورده بود نمک پرورده اش را. -دشمنتون شرمنده نادر خان! خیالت تخت باشه امانتیت و صحیح و سالم تحویلت می دم.

اشک شوق در عسلی های پدران اش دوید و غم چنگ زد به دلش.

چه قدر دلش می خواست سینا را الان در آغوش می کشید؛ غریبانه دلش هوس آن بی مروت را کرده بود.

خودش را از ندیم جدا کرد و انحنای محوی به لبانش بخشید و زمزمه کرد:

دستت درد نکنه پسر جون!

مقابل چشم همگان دست رهایش را درون دست مردانه ی ندیم گذاشت. قطره اشکی گوشه ی چشمانش را تر کرد.

آخر چه کسی درک می کرد حال زارش را جز آن سینای نمک شناسش که پشت تک درختی آن سوی

کوچه ایستاده بود و پر از احساسات ضد و نقیض می پاییدشان!

مطمئناً

۴۵۱

اگر جایش بود جلو می رفت و دندان های ندیم را در حلقومش خورد می کرد.

طوسی هایش به خون نشسته بودند اما مگر کاری هم می توانست بکند؟!

آن قدر آن جا ایستاد تا رفتن تک تک میهمان ها را به چشم ببیند. نه آن که راضی باشد این

همه زجر را یک جا متحمل شود، نه!

فقط پاهایش زیادی نارفیق شده بودند و همراهیش نمی کردند.

در را پشت سرش بست و به رهایی که بلاتکلیف در سالن ایستاده بود نگاهی انداخت. امشب

حتی

حوصله ی غرغر های رها را هم نداشت.

سوئیچ اتومبیلش را روی کانتر گذاشت و همان طور که کتش را از تنش بیرون می

کشید، تلخ شد

۴۵۰

برای دلبرکش:

چرا ماتت برده؟

دخترک لب زیرینش را با زبان تر کرد و گفت:

من کجا باید بخوابم؟

با دست اشاره ای به طبقه ی بالا کرد و گفت:

اتاق من.

بعد هم راهش را کشید تا برای خودش شیر داغ کند. امشب عجیب نیاز داشت به یک لیوان شیر تا کمی سر حالش کند.

شیر داغ کن را از درون کابینتی در آورد و روی گاز گذاشت. زیر چشمی نگاهی به رها انداخت. دخترک هنوز هم از جایش تکان نخورده بود.

با بی خیالی شیر پاکتی اش را از یخچال برداشت و پرسید:

شیر می خوری؟

-نوچ-

سری تکان داد و به اندازه ی خودش شیر درون ظرف ریخت و زیر گاز را روشن کرد.

اصلاً حوصله ی رهایی که دست دست می کرد را نداشت. نه آن که دوری اش را

بخواهد، ابد!!

فقط می دانست این تعلل کردن ها آغاز یک جنگ جهانی جدید است.

چشمانش را در حدقه چرخاند و دوباره پرسید:

پس چرا نمی ری استراحت کنی؟!

دروغ چرا، دلش گرفت از لحن یخ زده ی مردش اما با تخیسی ظاهر سختش را حفظ کرد.

چه می گفت؟!

باید می گفت خاطره ی خوشی از آن اتاق کذایی ندارد؟!

کمی با خودش و احساسش کلنجار رفت و سر آخر لب زد: آخه...

پسرک قبل از آن که اجازه دهد رها حرفی بزند، با بی حوصلگی نیش زد به جانش:

نترس، دورم انقدر پر هست که نخوام به خاطره تو خودم و تو هچل بندازم!

بی رحم که نبود، بود؟!

میشی هایش را از رها گرفت تا مبادا تپله های دلخور و باردارش مجنونش کند.

دخترک لب برچید و پا تند کرد؛ اصلاً بی خیال خاطرات کذایی اش، آن اتاق شرف داشت به ماند در کنار این مرد بی رحم شده.

ندیم چنگی به موهای پر پشتش زد و شعله ی گاز را بست و لیوانی از کابینت در آورد. دل شیر

خوردن را هم دیگر نداشت؛ تنها دلش می خواست سرگرم باشد بلکه فراموشش شود آخرین نگاه آن زیبای مغموم را.

آه عمیقی کشید و لیوان شیرش را روی میز گذاشت. شیر داغ کن را شست و لیوان شیر و کتش را برداشت از پله ها بالا رفت.

عجیب بود که خوابش نمی آمد؛ گویی خواب هم با میشی هایش قهر کرده بودند! سری از روی تاسف تکان داد و پشت میز کارش نشست. در آن لحظه بدترین نوع شکنجه همین

بیدار ماندن بود، شاید خواب برای ساعاتی هم شده او را از غصه هایش جدا می کرد. پر از خستگی

نیشخندی به حال نزارش زد و قوطی قرص خوابی را از کشوی میز بیرون کشید. دانه ای قرص را

درون دهانش گذاشت و جرعه ای از شیرش را نوشید. شاید پاک کردن صورت مسئله در حال حاضر

تنها کاری بود که از دست های خالی اش برمی آمد.

اصلاً بی خیال هر چه عشق است!

رها باید می فهمید جزاند این مرد چه تاوان سنگینی دارد.

زیادی بی انصاف نبود؟! آن دلبرک معصوم بیشتر از این ها به گردنش حق داشت. گویی این اتفاقاتی که تمامی نداشت، او را کم حافظه هم کرده بود.

دستی بر پشت لبش کشید و کامپیوترش را روشن کرد. خودش را آن قدر با ایمیل های ارسالی از شرکت سرگرم کرد تا قرص اثر کند.

با خستگی پلک های خمار شده اش را مالید و نگاهی به ساعت دیواری اتاق کارش کرد. ابرویی بالا انداخت و ناباور لب زد:

چه زود پنج شد!

به سرش زد قبل از آن که بخوابد سری به آن دلبرک تخسش بزند.

دل است دیگر؛ عاشق که باشد دائماً هوس سرکشی می کند!

با احتیاط به سمت اتاق خوابش رفت و پر استرس و آرام دستگیره ی در را چرخاند و سرک کشی کرد.

خیالش که از خواب بودن فرشته اش راحت شد، خواست عقب گرد کند و به اتاق کارش بازگردد اما مگر دلش رضا دادن هم بلد بود؟!

زیر لبی غرلندی کرد و پاورچین پاورچین وارد اتاق شد و خودش را به تخت خواب رساند.

باید اعتراف می کرد که این دختر کم از فرشته ها ندارد، خواب و بیدارش که پیشکش!

لبخند محو و پر بغضی به رهایش زد و موهای آشفته و چسبیده بر روی صورتش را با دو انگشت به پشت گوشش هدایت کرد.

با تکان خفیفی که رها خورد به سرعت دستش را پس کشید.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، دلش گرفت از سسکه های آرام دخترک؛ می دانست شب

را با گریه سر کرده است اما چاره چه بود؟!

شاید هر کس دیگری هم جای ندیم بود، همین کار را می کرد. زیر لب لعنتی به خودش فرستاد و به همان آرامی که آمده بود، به اتاق کارش بازگشت و روی مبل سه نفره ای دراز کشید.

«فصل دهم»

پرتوهای سرکش خورشید از لا به لایه پرده ی نازک دست درازی میکردند و چهره ی خسته و خواب آلودش را به بازی می گرفتند.

میشی های خوش رنگش را به آرامی از هم باز کرد و نگاهی انداخت به ساعت که نه و نیم را نشان می داد.

قوسی به بدن کرخ شده اش داد و به دستشویی رفت و صورتش را با آب شست.

بعد از آن خودش را به آشپزخانه رساند. قدم از قدم برداشت بود که دلبرکش را در پی آماده کردن

صبحانه دید. همان جا به کانتر تکیه زد و با لذت مشغول دید زدن شد.

مگر می شد گذاشت از این شادی بکری که هر قرن یک بار به خانه ی دلش تقه ای می زد؟!

دلش گرم شد؛ این دختر می توانست ملکه باشد برای این خانه اما به شرط آن که با این پسرک مرد شده ی این روزهایش کنار می آمد.

عاشقی برای دلش آسان بود، نبود؟!

به محض آن که چشم رها به ندیم زیادی خوش افتاد، تشر زد:

چرا وایستادی اون جا من و نگاه می کنی؟ زود باش برو نون تازه بگیر!

پسرک تکان خفیفی خورد و به خودش آمد. لبخندی به پهنای دریاها زد و پر ذوق، گفت: صبح بخیر!

دخترک ضربه ای نثار پیشانی اش کرد. مگر این میشی ها برایش حواس هم می گذاشت؟!

لب زیرینش را به دندان گرفت و زیر لبی گفت:

صبح بخیر!

ندیم پر از شیطنت نگاهی به تی شرت و شلوار گرمکنی که رها به تنداشت انداخت. دخترک زیادی در لباس های ندیم، نفس گیر شده بود.

رها دست و پایش را گم کرد و با انگشت موهایش را پشت گوشش فرستادم و لب زد: ببخشید با لباس عروس یه کم معذب بودم چاره ای جز پوشیدن لباسات نداشتم.

ندیم حض برد از این همه دلبری و با همان لحن شیفته اش دوباره گفت:

فدای سرت کار درست و کردی؛ امر دیگه ای نداری!؟

دلبرانه خندید و لب زد:

نخیرم، زود باش فقط.

خنده هایش به بازی می گرفت ضربان قلب مردش را.

۴۶۰

خنده هایش عجیب زیبا بود.

خدایا این بودن ها را به دل عاشقش می بخشی!؟

او می خواهد...

تمام این خوشبختی ها را...

با گارانتی نود و نه ساله...

فقط و فقط برای خودش و این زیبایی مغرور... به او می بخشی؟!!

پر انرژی جواب داد:

اطاعت.

پا تند کرد و سویشرتش را از روی چوب لباسی برداشت و سوئیچش را در مشتش چلاند و از خانه بیرون زد.

مگر می شد دلبرکش لب تر کند و او نه بیاورد؟!!

"دلم چیدن بوسه ای از لبان سرخت را می خواهد..."

ابتکار را داشتی؟!!

چه کسی به اندازه ی من شیرین به فکر خودکشی می افتد؟!!

نان سنگک داغ خرید و سر راهش مقابل لبنیاتی ای ایستاد.

می دانست طبع دلبرکش را. اصلاً اطلاعات کثیری داشت برای به دست آوردن دلش. همه را به لطف مهدیس گفتار صفت می دانست.

کره ی محلی خرید و با انگیزه خودش را به خانه رساند.

آن قدر بودن رها به دل عاشقش مزه کرده بود که حتی نفهمید مسیر رفت و بازگشت را رانندگی کرده یا پرواز.

وارد خانه شد و هوای تازه ی خانه را نفس کشید.

اصلاً جنس همه چیز امروز برایش فرق داشت.

مهم این بود که رها را داشت؛ امروز حتی آب جوی هم اگر بخوردش می دادند، مست می شد.

نان و کره را سر میز چیده شده گذاشت. با ولع اولین لقمه ی صبحانه اش را از برق چشمان رها

خورد. حس زندگی در تمام شریان هایش نبض می زد. حس عجیبی داشت. آن قدر عجیب که دائماً

به خودش نهیب می زد، نکند همه ی این ها خواب باشد! صبحانه اش را با اشتهای کامل خورد. کنار این دختر صبحانه خوردن عجیب گوشت شده بود بر تنش.

با لبخند تشکر زیر لبی ای کرد و آن قدر به سرعت از آشپزخانه خارج شد که حتی لبخند ملیح و تکان دادن سر رهایش را هم ندید.

روی مبل جاخوش کرد.

زندگی طعم پرتهالی داشت برایش. سر کوک بود ناجور.

دستی به موهایش کشید و نجوا کرد:

امروز روز من..

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای آیفون بلند شد.

بی خبر از فاجعه ای که در راه است. به سراغ آیفون رفت و آن را جواب داد:
بله؟

مردی که آن سوی آیفون تصویری بود، صدایش را صاف کرد و گفت:
راننده ی آقای یزدان پناه هستم، اومدم دنبال خانوم.

اخم در هم کشید. مگر این قوم ظالمین برایش روز خوب هم می گذاشتند؟!
دست مشت کرد و رگ زد.

توان هیچ صحبتی را نداشت؛ دندان هایش بهم چفت شده بودند و خیال باز شدن
نداشتند!

صدای راننده دوباره در گوشش پیچید:

بخشید آقای سلیمانی، آقا نادر یه سری لباس فرستادن که برسونم به دست خانوم
امکانش هست در رو باز کنید؟!!

دست رها که بر روی بازویش نشست آرامش که نشد هیچ، به تمام آشفتگی هایش
دامن زد.

نگاه غم زده اش را نثار دخترک نگران شده، کرد. مگر دلش می آمد دل بکند از تمام هستی
اش؟!!

رها به خودش لرزید؛ تاب نگاه غمگین از سوی عزیز کرده ی دلش را نداشت.

"بعضی وقت ها واژه ها که تنهایت می گذارند...

پناه می بری به چشمانت بلکه آن ها کاری برای دل بی قرارت بکنند... آن وقت فقط کافیه تمام ترس ها و غم هایت را در چشمانت بریزی و زل بزنی به نگاهش...

این یعنی مرا بخوان...

عجیب محتاج ترجمه شدنم "*...

تیله هایش لغزید، میشی های ندیم عجیب تیره شده بودند.

به آرامی لب زد:

کیه؟ کلافه

گفت:

بابات راننده فرستاده دنبالت.

-خب...

-خب به جمالت می خواد ببرتت.

زهر خندی زد؛ نوبتی هم که باشد نوبت اوست. پر حرص نیش زد: تو چرا زانوی غم بغل زدی؟! برای تو که خوب می شه از دستم راحت می شی.

بی رحم بود یا شده بود؟

دکمه ی آیفون را فشرد و با عصبانیت غرید:

برو تو اتاقت با این سر و وضع که و یار رفتنت نگرفته؟!

مطیع نبود ولی سر و وضع مناسبی هم نداشت؛ خوب می دانست از این غول بی شاخ و دم چه کارهایی که بر نمی آید!

پا تند کرد و سریع از پله ها بالا رفت. همان بالای پله ها ایستاد؛ سرش درد می کرد و به هیچ عنوان

نمی خواست با این پسرک خطاکار تنها بماند. از این مرد می ترسید زیادی قابل اطمینان نبود.

راننده در زد و وارد سالن شد.

چشمان قرمز شده اش را به راننده ی جوان دوخت و منتظر ماند تا حرفی بزند.

مرد جوان با هول کیسه ی لباس ها را نشان داد و گفت:

سلام. لباس های خانوم و آوردم.

با سرش به مبل تک نفره ای اشاره زد و تلخ گفت:

بذارشون روی مبل و بیرون منتظر بمون.

مرد جوان اخم کمرنگی کرد از سر گستاخی صاحب خانه و همان کاری که از او خواسته شده بود را انجام داد.

به محض آن که در پشت سرش بسته شد، ندیم به سوی پله ها چرخید و با خستگی دردانه ی قلبش را صدا زد:

رها...

باز هم دل دخترک لرزید اما با حفظ ظاهر پله ها را طی کرد.

"بغض صدایم را می شنوی..."

اشک جمع شده در چشمانم را می بینی...

تنهایی ام را با تمام وجود احساس می کنی اما دم نمی زنی...

تبریک عزیزم!

عجب دل سنگی داری!"*

نیشخندی به سر تا پای دخترک زد و طعنه انداخت:

انقدر این جا بهت بد گذشت که بالای پله ها کمین گرفته بودی!؟

تیله های سردش را به چشمان مغرور ندیم دوخت و تیر خلاص را زد.

-هر جا که تو باشی به من بد می گذره.

بی انصاف که نبود، بود؟

۴۷۱

با غیض چنگ زد و کیسه ی لباس ها را با خود به طبقه ی بالا برد و نفهمید که ندیم شل شده بر روی

مبلی افتاد و به نقطه ی نامعلومی چشم دوخت.

اشتباه که نمی کرد، می کرد؟!!

این دختر از او کینه ی شتری به دل گرفته بود؟!!

دیگر برایش مهم نبود چه زمان گذشت تا رها بی خداحافظی در را پشت سرش بست و رفت.

حتی متوجه ی اولین قطره اشکی که گوشه ی چشمش را نمناک کرد هم نشد.

مگر چیزی جز رفتن آن دلبرک یخی برایش مهم بود؟!!

"همیشه رفتن های واقعی بی خداحافظیه!"

آن قدر در همان حالت ماند تا زنگ تلفنش او را از جا پراند. تا خواست جواب تلفنش را بدهد،

۴۷۰

مخاطبش قطع کرد.

دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود؛ دوباره به مبل تکیه داد با کرختی گفت:

هر کی بود اگه کارش واجب باشه باز تماس می گیره.

بی خیال نگاهی به ساعت انداخت. باور این که شش ساعت گذشته را میخ شده بود زیاد برایش سخت نبود.

دردهایش که تمامی نداشتند.

چنگی به موهایش زد و از جایش برخاست باید می رفت اساسی با نادر حرف می زد. مرگ یک بار

شیون هم یک بار. هر چه باشد پای دلبرکش در میان بود.

به سرعت از خانه اش خارج شد و به سمت عمارت نادر راند. لعنت به نادری که باید قید تمام دشمنی

اش با او را می زد.

نفس عمیقی کشید و نگاهی به سر در خانه شان انداخت.

باغبان در را برایش باز کرد و او بی آن که سلامی به باغبان بیچاره بکند، اتومبیلش را به داخل باغ برد.

مردانه از خودرو پیاده شد و قدم های محکمش را به سمت سالن تنظیم کرد. هر قدمی که برمی

داشت قلبش فرو می ریخت. مگر آسان بود اعتراف بی شرمانه به عاشقی دلبری که به امانت زنش شده بود؟!

وارد سالن شد و اورکتش را به دست خدمتکاری داد و پرسید:

نادر خان کجاست؟

دخترک جوان سرش را زیر انداخت و جواب داد:

تو اتاق کارشون، می خواین صداشون کنم؟ دستش را

بالا برد و گفت:

لازم نکرده خودم پا دارم می رم سراغشون.

بی خیال از مقابل چشمان مات شده ی پیشخدمت جوان گذشت و خودش را به پشت

در اتاق نادر رساند.

به یک باره تمام ابهتش فرو ریخت و قلبش ضربان گرفت. چه داشت که بگوید به این مرد

دشمن

شده؟! نفس نیم بندی کشید و ضربه ی آرامی به در اتاق نواخت.

صدای نادر قوت قلب که نشد هیچ، بلکه دامن زد به حال وخیمش.

-بیا تو!

دست لرزانش را پیش برد و آرام دستگیره ی در را چرخاند.

نادر کتابی که در دست داشت را بست و از بالای فرم ظریف عینک مطالعه اش، نگاهی انداخت به

قامت بلاتکلیف پسرک که در چهار چوب در ایستاده بود و به احترامش از جایش برخاست و گفت:

به به، بین کی این جاست؟! ناجی من.

به صندلی مقابلش اشاره ای زد و ادامه داد:

بیا بشین پسر جون، اون جا واینستا از پا در میای.

این رفتارها از روی سیاستش بود، نبود؟!

ندیم زیر لب سلام ریزی داد و بر روی صندلی جا خوش کرد.

نادر به گرمی گفت:

سلام جوون، چه خبرها گذرت به اینور افتاده؟!

متواضعانه لبخند مردانه ای خرج کرد اما هر چه با خودش کلنجر رفت نتوانست بحث را

پیش

بکشد.

غم داشت دریا، دریا. می ترسید نتواند فرهاد شود برای شیرینش.

بر خلاف میل باطنی اش، پرسید:

فکر کنم برای طلاق باید به مقدار مشخصی صبر کنی...

اما مگر بدبختی‌ها امان هم می‌دادند به او؟! نادر وقت را مناسب دید تا نیشش را در گلوی این مرد باران زده فرو کند. تک خنده‌ای کرد و میان حرفش پرید:

از بابت طلاق خیالت راحت باشه؛ مگه پرهام دیشب بهت چیزی نگفت؟!

میشی‌های گنگ شده‌اش را به عسلی‌های مرموز نادر دوخت و بالودگی پرسید:

چی رو باید می‌گفت؟!

خندید.

-حتماً یادش رفته بهت بگه.

کمی به جلو خم شد و به انتظار ندیم پایان بخشید:

بین دیشب به پیشنهاد پرهام به پولی به عاقد دادیم تا خطبه‌ی عقد رو صحیح نخونه و هیچ چیزی

وارد شناسنامه هاتون نشه. در اصل همه‌ی عقد نمایشی و سنبل شده بود.

دنیا دور سرش آور شد.

این روزها حتی نمی‌توانست به گوش‌های خودش هم اعتماد کند چه برسد به این جماعت گرگ صفت!

آب جمع شده در دهانش را به سختی قورت داد و انحنای محوی به لب هایش بخشید که بر هر

چیزی شباهت داشت جز یک لبخند درست و درمان.

نادر با احتیاط این بار ضربه ی آخر را وارد کرد تا حریفش را مات کند.

-راستش این نظریه پرهام بود، که مبادا به زندگی هیچکدومتون بازی بشه. تا همین جاشم خیلی

کمکم کردی نمی خواستم بیشتر از این شرمنده ات بشم.

نمی خواست شرمنده شود یا زیر بار منت دشمنش برود!؟

پسرک دستانش را مشت کرد و نگاه دزدید از عسلی های خندان نادر.

بیچاره نمی دانست نادر کینه دارد از او دنیا، دنیا. پرهام دیشب کار خودش را کرده بود.

ضربه ی محکمی را نثار دشمن نادر کرد تا مبادا باز به سرش

بزند و ناحق پی انتقام بگردد. چه قدر خوب که پرهام هیچ از شاهکار این مرد خطاکار نمی دانست

تا همان را هم کف دست نادر بگذارد و گرنه دنیا از اینی که بود هم برایش جهنم تر می شد!

میشی های پر گلایه اش را زمین دوخت آخر چه می دانست از نادری که بد کینه به دل داشت!؟

مجنون شده بود و اگر کمی دیر لیلی به فریادش می رسید سر به بیابان می گذاشت.
اما لیلی که فریاد رس نبود برایش، بود؟!

"غمگینم هم چون دلکی که روی صحنه چشمش به عشقش افتاد که با معشوقش به او می
خندند..."

زبانش بند آمده بود و نگاه مات شده اش را نمی توانست از فرش باز پس بگیرد.
"دنیا را باش!"

وقتی زمینت زده باشند، گفتارها صف می کشند..."*

بغض سبب شده بود در گلویش؛ نه پایین می رفت و نه بالا می آمد تا قائله ختم بخیر
گردد.

نادر می دید و بی رحم شده بود؛ آخر یکی نبود بگوید بی مروت به کدامین گناه
سنگش می زنی؟!

ندیم به سختی خودش را جمع کرد و لب زد:

بله شما درست می گید.

دست لرزانش را به زانویش بند کرد. دیگر چهار دیواری این قصر برایش حکم قفس را
داشت. این جا

نه دیگر هدفی می ماند برایش نه جایی پس ماندن به چه کارش می آمد؟!

طلبکار آمده بود و حالا با کوله باری از بدهی داشت می رفت.

۴۸۱

مردانه با نادر دست داد و راه آمده را بازگشت. کمرش عجیب خم شده بود زیر بار یک سری بدهی که

نمی دانست از کجا برایش قد علم کرده بودند.

"خدایا یه سوال دارم ازت...اگه من نبودم دنیات می خواست عقده هاش رو سر کی خالی کنه؟!"

رهایش را ندید، چه فایده؟!

وقتی می دانست رها کینه دارد از وجودش، دیدن به چه دردش می خورد؟!

اشک های سرازیر شده اش را با پشت دست پس زد. این روزها زیادی ضعیف شده بود. در آن لحظه

دلش تنها مامن آرامشی می خواست تا به قلب بوران زده اش سلامی بکند. بی اختیار خودش را به

خانه بهرام ناپدری شده رساند. اصلاً چه کسی بهتر از این مرد می فهمید کجای تنش زخم برداشته؟!

۴۸۰

هنوز برایش هم اسطوره بود، هم پدر!

خوب بلد بود خرج کند پدرانه هایش را در حق یکی یک دانه ی خانه اش.

ناسلامتی دردانه بود برای این پیرمرد دیگر!

در سالن را به آرامی پشت سرش بست، که صوت بهرام در گوشش طنین انداخت:

یاد بگیر هر وقت خواستی وارد خونه ای بشی غم هات رو پشت در خونه بذاری زمین و
یالل گویان وارد شی!

ندیم نگاه نم زده اش را به بهرامی دوخت که با ظرافت خاصی، به گلدان هایش آب می
داد و سکوت کرد.

بهرام بی آن که نیم نگاهی به عزیز کرده اش بیاندازد، برگ شمعدانی ای را به نرمی میان
انگشتانش گرفت و با ولع بو کشید.

-بوی زندگی می دن، بر عکس بویی که تو با خودت آوردی.

ندیم تکیه اش را به در داد و لب زد:

ناراحتی از همین جا برگردم؟

بهرام خنده ی ریزی کرد و با دستمالی سفید مشغول گردگیری برگ ها شد و گفت:

مثله این که دل پری داری! برام بگو غریبانه هات چه جوری گذشته؟ طعنه

بارانش که نکرده بود، کرده بود؟

ندیم همان جا سر خورد و بر روی سرامیک های سرد نشست و گفت:

شبیخون زد به رویاهایی که روی آب بسته بودم.

- پس مغلوب شدی که یاد این پیرمرد افتادی.

- شما هم می دونستین؟

- چی رو؟

- این که رها رو نمایی به عقدم درآوردن؟

- آره.

- چرا بهم نگفتین؟

- باید ادب می شدی.

- به گناه عاشقی؟

- نه به گناه دل چرکینت. چند بار بهت گفتم پی این انتقام نباش!؟

- دنیا ما رو زده حاجی، تو یکی رحم کن!

- رحم؟ من کی بی رحم بودم که این دفعه ی دومم باشه؟ مرد بود، نبود؟

کارش که تمام شد از جایش برخاست و گفت:

به جای زانوی غم بغل زدن، پیر تو آشپزخونه دو تا چایی قند پهلوی دو رنگ بریز که تو این هوا سر حالت می آره.

به اطاعت ایستاد و به تلخی گفت:هیچی دیگه من و سر حال نمی آره.

-الان داغی فکر می کنی دنیا به آخرش رسیده، برو چاییت رو بریز که هیشکی از فردای خودش خبر نداره!

دخترک فنجان چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و لبخند کج و معوجی را نثار چهره ی پسر دایی تازه به دوران رسیده اش کرد.

کم بیزار نبود از او و پدرش.

اصلاً هر چیزی که او را به مادرش وصل می کرد باعث تنفرش می شد. یاسر لبخند کم رنگی زد و گفت:

داشتم از این ورا رد می شدم گفتم یه سلامی هم عرض کرده باشم بالاخره تو که ماهی سالی یه دفعه هم سری با ما نمی زنی!

نمی خواست ضعف نشان دهد در مقابل این پسرک مرموز؛ خانمانه هایش را خرج کرد و گفت:

کار و گرفتاری به آدم مهلت نفس کشیدنم نمی ده.

-کار جای خودش، زندگی جای خودش؛ آدم باید تعادل همه ی امور کف دستش باشه.

-شعاره. خودت یه نمونه اش چرا نتونستی بهش عمل کنی!؟

یاسر کمی مکث کرد و خیره به تپله های دختر عمه ی زیادی خواستنی اش، لب زد:

از این به بعد عمل رو هم بهت نشون می دم.

دخترک با بی میلی سری تکان داد. از این پسرک زیادی آویزان هیچ خوشش نمی آمد. -

خب چه خبر از دایی مسعود؟

-بابا هم خوبه اتفاقاً کلی هم گلایه کرد که چرا نمی آی ببینیش.

-مگه خبر داشت می آی پیشم؟

-نه اما گلایه هاش و از قبل کرده بود.

رها نیشخند مزحکی زد و گفت:

وقتی یه مدت قابل دست رس نباشی حتی برای خاص ترین آدم های زندگیت هم عادی می

شه چه برسه به بقیه!

-نه اشتباه نکن دختر عمه، وقتی وارد خاطرات یه نفر بشی مثله حافظه ی دی آرام هک می

شی. به این سادگیا از یاد نمی ری.

-قشنگ حرف می زنی!

-قشنگ می شنوی. فقط خواستم بگم اگه آدم ها از هم سراغ نمی گیرن دلیلش همین

دغدغه

هاست که بهونه ی خودتم هست نه فراموش شدن.

یاسر خوب بلد بود دهانش را بهم بدوزد. الحق که این مرد لم دلبرش را در چنگش داشت.

رها دلبر بود برایش، نبود؟

اگر نبود چه دلیلی داشت که سراغ از این دخترعمه ی فراموش شده بگیرد؟

گاز نسبتاً بزرگی به شیرینی اش زد و در سکوت جرعه چای نوشید.

وقت آن رسیده بود که رها را کمی

با افکارش تنها بگذارد. گویی قصد داشت آموزگار باشد برای این روزهایش.

چای اش را که کامل نوشید، دستی به زانو زد و گفت:

خب دیگه من کم رفع زحمت کنم.

رها هم پای یاسر ایستاد و به رسم ادب با او دست داد. لبخند کم رنگی زد و گفت: خوش

حالم کردی!

آدم ها عجب دروغگوهای قهاری هستند!

یاسر متقابلاً سر تکان داد و فشار اندکی به پنجه ی ظریف دخترک وارد کرد. احمق که نبود

خوب می

فهمید رها از بودنش چندان راضی نیست. دستی به لبه ی پالتویش کشید و گفت:

فرداشب شام بیا خونه ی ما.

-خیر باشه!

-خیره، یه دعوت ساده اس، منتظریم.

تربیت شده ی فرهاد بود دیگه؛ در شان او نبود پس زدن یک در خواست ساده و
محترمانه. به ناچار

سرش را تکان داد و گفت:

باشه، مزاحمتون می شم.

لبخند یاسر کش آمد، گویی دنیا را به نامش زده بودند. چشمان مشکی رنگ و ستاره باران
شده اش را با ذوق به رها دوخت و گفت:

مراحمی عزیزم، پس می بینمت. آدرس رو برات پیامک می کنم.

دخترک قدمی به سمتش برداشت و گفت:

ممنون لطف داری به من. بذار تا دم در همراهیت کنم.

آن قدر سر کیف بود که از پیشنهادی به این داغی بگذرد.

-نه، خودت و تو زحمت ننداز. من خودم میرم.

دیگر منتظر نماند تا رها تعارف تکه پاره کند و او را ترک کرد. حتی الیاسی که از پله ها
پایین می آمد را هم ندید.

۴۹۱

الیاس مشکی های نافذش را به رفتن پسر دایی اش دوخت و به مخاطبی که پشت خط بود، گفت: من باید قطع کنم، پس بعد از ظهر می بینمت؛ فعلاً.

تلفن را قطع کرد و اخم ریزی را میان ابروهای خوش حالتش نشاناد و رو کرد به رها.

-یاسر این جا چی کار می کرد؟

امروز به اندازه ی کافی وجود یاسر روحیه اش را تخریب کرد بود؛ دیگر توان جواب پس دادن به بازجویی های الیاس را نداشت. بی حوصله شانۀ ای بالا انداخ لب زد:

اومده بود یه سری بزنه.

-پس چرا واینستاد منم بینمش؟

-حتماً حواسش نبوده.

-وکیل مدافعه اش شدی؟

۴۹۰

رها نگاه پر تمسخری نثار مشکی های برادرش کرد و گفت:

نه فقط چیزی که دیدم و حدس زدم و گفتم.

الیاس سری تکان داد و بی خیال ماجرا شد. می دانست اگر تا صبح هم با رها کل کل کند باز هم بی نتیجه می ماند.

آخرین پله ها را هم طی کرد و پالتویش را از روی چوب لباسی برداشت و پرسید:

دارم می رم یه سر خونه ی ندیم سر راه چیزی نمی خوای برات بگیرم.

نام ندیم داغ دلش را تازه کرده بود. نیشخند عمیقی زد و به سمت پله ها حرکت کرد. در همان حین به تلخی جواب داد:

خودم پا دارم، اگه چیزی بخوام می رم می خرم.

الیاس سری از روی تاسف برای خواهرک زیادی مغرورش تکان داد و از خانه خارج شد و به سمت

خانه ی ندیم راند. باید می رفت تا ندیم دلخور و شکست خورده اش را دلداری بدهد. فعلاً وقت سر و

کله زدن با رهای عنق را نداشت. آن مرد باران زده بیشتر از این حرف ها اولویت داشت برایش. به راستی برادر ندیم بود یا رها؟

مقابل خانه ی ندیم ترمز کرد و میسکالی به گوشی ندیم انداخت تا در را برایش باز کند. انتظارش زود

به ثمر رسید و در بزرگ و آهنین باغ به وسیله ی ریموت برایش باز شد. اتومبیلش کنار اتومبیل ندیم پارک کرد و از خودرو پیاده شد.

نفس عمیقی کشید و خودش را برای هر واکنشی از جانب ندیم آماده کرد. این مرد بدجور زخم برداشته بود.

خودش را به سالن ویلا رساند و در را باز کرد. از همان جلوی در جو سنگین خانه را شکاند.

-باید یه باغبونی چیزی برای خونه ات بگیری. خودت تنهایی از پس این خونه بر نمیای. پالتویش را روی چوب لباسی آویزان کرد و صدای خسته ندیمی که روی مبل نشسته بود و به

تلویزیون خاموش نگاه می کرد را به جان خرید:

یه مرد با زنش هستن که روزهای فرد میان یه دستی به سر گوش باغ و ویلا می کشن.

سری تکان داد و نزدیک ترین مبل به ندیم را انتخاب کرد و روی آن نشست.

ندیم میشی های سرخ شده اش را به الیاس زیادی آرام دوخت و نیش زد:

بازی بهتون چسبید؟

-کدوم بازی؟ چته هی از صبح نوارت گیر کرده رو این کلمه؟ درست حرف بزن بینم!

باید باور می کرد که الیاس از هیچ چیز خبر ندارد!؟

-خودت و نزن به نفهمی خوب می دونی راجع به چی حرف می زنم .

این وسط تنها کسی که از همه جا بی

خبر بود، من احمق بودم.

-چی می گی تو؟ بگو بدونم چی رو من می دونم که تو نمی دونستی؟ یک آن کنترلش را از دست داد و به شدت غرید:

نگو نمی دونی اصلاً عقدی در کار نبوده؟! الیاس اخم در هم کشید و با لودگی لب زد:
منظورت چیه؟

ندیم بی رحمی را در حقش تمام کرد و با کلمات پا به میدان جنگی نابرابر گذاشت:
از این بازی ها زیاد دیدم.

این بار نوبت الیاس بود که غرش کند؛ این پسرک به خیال خودش چه کسی بود که به خودش جرات توهین می داد؟

-جمع کن بینم بابا! هی برای من بازی بازی می کنه. من اگه قرار بود باهات بازی کنم الان باهات شهربازی ساخته بودم!

-مگه نساختی؟

-ندیم به ولّ می زرم زیر رفاقتمون و میرم پشت گوشم نگاه نمی کنم ها. مرد حسابی می گم من

روحم از چیزی خبر نداشته الان دارم از زبون تو می شنوم.

ندیم نیشخند پر رنگی زد و گفت:

راه و بلدی یا نشونت بدم؟

مشکی های لغزان و دلخورش را از ندیم گرفت و همان طور که از جایش برمی خاست
غر زد:

خیلی مردی!

دیگر منتظر نماند تا ندیم بیشتر از این ها حرمت چندین ساله شان را لگد مال کند. پا تند
کرد از آن جا بیرون زد.

اصلاً این مرد خطاکار حقش بود تا تنها بماند.

پر از دلخوری این بار به سمت آپارتمان کیهانه حرکت کرد. تنها کسی که می توانست با
حرف آرامش

کند همان دلبر گیسو کمند بود. کلافه دستی به موهایش کشید و در کوچه پارک کرد. از
شانس خوبش در ورودی ساختمان باز بود. به راحتی خودش را به واحد آپارتمان کیهانه
رساند.

دخترک سر کار بود، برای همین، همان جا روی پله ای جا خوش کرد و نگاهی به ساعتش
انداخت. تا

یک ساعت دیگر باز میگشت پس تا همان موقع انتظار می کشید.

پاهایش را روی هم انداخت و تلفنش را در دستش جا به جا کرد و مشغول بازی با آن
شد.

به اندازه ی کافی این دو روز گذشته را فکر و خیال کرده بود؛ حالا کمی، شاید به اندازه ی چند دقیقه

جرعه ای آرامش می خواست. نیاز داشت تا افکارش را سامان دهد .
برای بازگشت به آن عمارت باید

پی چاره ای می گشت تا خودش را باز به نادر دشمن شده ثابت کند.

به واسطه مرحله رسیده بود که تلفنش زنگ خورد. با اوقات تلخی بازی را متوقف کرد تا
جواب

تماسش را بدهد؛ در همان حال زیر لب غرلند می کرد.

نگاهی به نام تماس گیرنده انداخت و لبخند عریضی زد و گفت:

ماهی با پای خودش اومد تو تور!

با کمی مکث، صدایش را صاف کرد و جواب داد:

الو؟

-الو، سلام سینا جان.

لحنش را کمی آشفته تر کرد، اصلاً جایزه ی اسکار حق مسلمش بود.

-جانم عمو پرهام؟

-خوبی پسر خوب؟

-خدا تحریم کرده، حال خوب کجا بود دلت خوش پرهام خان! -کفر نگو مومن.
-کفر نیست.

-کفره. حالا این ها رو بی خیال بگو ببینم امروز چه کاره ای؟!

-هیچ، تنها نشستم گوشه ی خونه.

پرهام با شیطنت خندید و طعنه زد:

بگو ببینم کلک زنت و فرستادی خونه ی باباش که راحت باشی؟!

-دستت درد نکنه پرهام خان شما هم ما رو این جوری شناختید؟

-می دونم پسرم تقصیر تو نیست.

-تقصیرم نیست اما به چوب کشیده شدم. درک هیچ کس به کارم نمی آد دیگه، همون نادر خان که

یه عمر حق پدری به گردنم داشت و نداشت حتی از خودم دفاع کنم، کافیه!

-اتفاقاً برای همین بهت زنگ زدم.

همین را می خواست، نمی خواست؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و روی مبل نشست.

-که چی؟

-نادر می خواد بینتت تا رفع کدورت کنه.

۵۱۱

-چه فایده؟

-فایده هم داره، تو فقط بشین و تماشا کن.

-که بازم با سنگ بزنم؟

-به جای این فکرهای منفی شال و کلاه کن پاشو بیا عمارت که با نادر منتظر تیم. -آخه...

-آخه و اما و اگر نداره یا می آی یا می آم گوشت و می پیچونم خر کشت می کنم تا عمارت.

تک خنده ی آرامی زد و گفت:

ولی من هنوز سر حرفم هستم.

پرهام پر تحکم گفت:

منتظر تیم، فعلاً.

-فعلاً.

۵۱۰

تلفن را قطع کرد و دوباره سر جایش دراز کشید. کمی ادب کردن نادر که ضرری نداشت، داشت؟

حالا هر وقت از بازی کردن که سیر می شد، فکری هم به حال نادر هم می کرد. تا آمد بازی کند یک بار دیگر تلفنش زنگ خورد. این بار با غیض سر جایش نشست و عربده کشید:

ای بابا، سرش و آوردن!

نگاهی به شماره ی ناشناس انداخت و با اوقات تلخی تماس را وصل کرد.

-بفرمایید؟

صدای ظریف و دخترانه ای، در گوشش پیچید:

سلام.

چشمانش را ریز کرد و مشکوک شده، پرسید:

شما؟

دخترک خنده ی آرامی کرد و گفت: بایدم نشناسید، راستش من مهدیسم دوست رها. دیشب رسیدم ایران و به سختی شماره ی شما رو از یه دوست گرفتم. امکانش هست هم دیگه رو ببینیم؟!

ناخودآگاه یک تای ابرویش بالا پرید. مهدیس را از تعریف ها و عکس های دو نفره ی رها می

شناخت اما دلیل این که پی او می گشت را هیچ نمی فهمید.

نیشخند صدا داری زد تا به گوش مهدیس برسد و گفت:

این که دنبال من اید یه کم شک برانگیز نیست؟

-چیزهای جالبی برای گفتن دارم.

-شماره ی من و کدوم دوستی به شما داده؟

-کیهان.

-اون وقت می شه پیرسم چرا؟

-بهش گفتم می خوام رها و غافل گیر کنم.

-من برای غافل گیر کردن رها وقت ندارم. خدا جای دیگه روزیت رو حواله کنه.

-اما این غافل گیری فرق داره؛ مطمئن باش از شنیدنش پشیمون نمی شی!

کمی احساس کنجاویش تحریک شده بود اما هنوز هم در تردید بود برای اعتماد به این دخترک افعی صفت.

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

فقط ده دقیقه!

-کافیه.

-کجا پیام؟

-کافه پرنس تو صادقیه رو می شناسید؟ -تا یه ساعت دیگه اون جام. تلفن را قطع کرد.
هیچ احساس خوبی به مهدیس نداشت فقط می رفت تا سر از ماجرایش در بیاورد.

صدای حیرت زده دلبرکش، دست نوازشی شد برای روح زیادی آشفته اش:

این جا چرا نشستی؟

لبخند خسته ای زد و زمزمه کرد:

نشستم تا تو بیای.

کیهان مشکی های درشت شده اش را به ساعت مچی اش دوخت و گفت:

ما دو ساعت دیگه قرار داشتیم؛ اتفاقی افتاده؟ پسرک از

روی پله ها برخاست.

-اتفاق و بدبختی که همیشه تا دلت بخواد زیاده، از کدومش می خوای برات بگم؟

-حرف هات بوی ناامیدی می ده. دنیا که به آخر نرسیده این چه وضعشه؟!

-ناامید نیستم فقط خسته ام از آدم های پوچ دور و ورم.

-منم جز همون آدم هام.

-تو حسابت با بقیه فرق داره. اصلا جهان و آدم های مزخرفش یه طرف تو و دوست داشتنت یه طرفه دیگه است.

-الان این ها رو گفتی تا خامم کنی؟ -من غلط کرده باشم بخوام از گل نازک تر بهت بگم خام کدومه؟!؟

اشاره ای به در زد و این بار گفت:

نمی خوام دعوتم کنی؟!؟

دخترک هول زده سرش را به زیر انداخت و همان طور که کلید را درون قفل می انداخت، لب زد:

تو رو که این جورى دمق دیدم مکان و زمان رو فراموش کردم.

الیاس حض برد از این همه محبت دختر مورد علاقه اش؛ الحق که این دختر هیچ کم از خانمی

نداشت. دیگه چه می خواست تا وقتی کیهانه را داشت؟!؟

مشکی های شیفته اش را به نیم رخ معشوقه اش دوخت و نجوا کرد:

بمیرم و نبینم این جورى گل زندگیم نگرانم بشه!

کیهانه لبش را به دندان گرفت و با تن آرامی تشر زد:

خدا نکنه.

خودش زودتر از الیاس وارد خانه شد و پالتویش را به چوب لباسی آویزان کرد و چای ساز را به برق زد.

الیاس با نگاه خنداناش را به جنب و جوش عزیز کرده اش دوخت و در ر پشت سرش بست. خودش

را به پذیرایی را رساند و بر روی مبلی نشست که صدای کیهانه بلند شد:
برام تعریف کن!

-این دفعه تعریف کردنی هم که باشه نوبته توعه خانوم خانوما.

-تعریف چی؟

-خودت قول دادی از گذشته ات برام بگی.

دخترک دو لیوان درون سینی گذاشت و پرسید: چایی یا نسکافه فوری؟ -زیاد به خودت

زحمت نده همون نسکافه رو بیار بیشتر می پسندم!

-زحمتی نیست اما چشم.

چند دقیقه بعد کیهانه سینی را مقابل الیاس روی میز گذاشت و رو به رویش نشست.
کدبانو که می

گویند اوست؛ حتی بوی نسکافه ی فوری اش هم هوش را از سر الیاس می برد.

"تو فقط باش..."

من دست تمام اتفاق ها را می گیرم تا سقوط نکنند!"

در این هوای سرد یک فنجان نوشیدنی گرم عجیب دل آدم را جلا می داد.

دخترک جرعه ای از نوشیدنی اش را زیر نگاه نافذ الیاس خورد و لب زد:

هنوزم نمی تونم باور کنم.

-چی رو؟

-این که رها لام تا کام از من پیش تو حرفی نزده.

-رها رو که خودت می دونی عمو فرهاد خدا بیامرز بزرگش کرده. نه پیش ما بود که با

من رابطه ی

صمیمی ای داشته باشه نه عمو بهش یاد داده بود که خبرچین باشه.

-خدا بیامرزتش واقعاً مرد نازنینی بود، هیچی تو تربیت رها کم نداشت.

پسرک پر حرص اخمی کر و غر زد:

چرا یه کم اخلاق.

کیهان مشکی های دلسوزش را به مرد این روزهایش دوخت و لب زد:

اون هیچ وقت جایی بین تو و بابات و سینا نداشت. از اخلاقت ایراد بگیر دست خودش

نیست،

دلخوره از همه تون. -دلخور از گناه نکرده؟

-تو خودت خبر نداری که چه قدر تاثیر گذاری تو تنهایی هاش.

هیچ نداشت که بگوید، چه می گفت وقتی دلبرکش وکیل شده بود برای رهای زیادی
عنق؟ کیهانه که سکوتش را دید، دوباره لب باز کرد:

۵۰۱

الیاس.

-هوم؟

اخم در هم کشید اما دم نزد. مردش زیادی گستاخ بود و هیچ از عاشقی کردن سرش
نمی شد.

-هواش رو داشته باش، بذار بدونه که تو رو داره.

پسرک اخم ریزی را ضمیمه ی صورتش کرد. کیهانه بی راه هم نمی گفت شاید علاج این
دوری کمی توجه بود.

"دختر که باشی می توانی بزرگترین قله ها را فتح کنی..."

با بزرگترین ترس هایت دست و پنجه نرم کنی..."

با بدترین جلادهای شهر زیر یک سقف دوام بیاوری..."

اصلاً هیچ چیز وجود ندارد که نتوانی آن را تاب بیاوری جز بی توجهی...

۵۰۰

با بی توجهی کنار که نمی آیی هیچ، پایش برسد کنار هم می روی"*...

رها هم دختر بود دیگر، نبود؟

سری تکان داد و نفسش را به شدت فوت کرد.

-نمی خوای تعریف کنی؟

غم در مشکی های درشتش لانه کرد؛ می ترسید آرایش غلیظ چشمانش یک تنه

حریف لشکر اشک

هایش نشود. آه عمیقی کشید و لب زد: از کجاش بگم برات؟

-از هر جایی که کم تر اذیتت می کنه.

نیشخند عمیقی به تفکرات خام مرد مرفه اش زد.

مگر زندگی روز خوش هم داشت برای این طفل معصوم؟

-زندگی خوبی داشتم. یه ساله که بودم، بابام بار و بندیل بست و از تهران کوچ کردیم به

کیش. با

یکی از دوستاش صحبت کرده بود. رفتیم تا به نمایشگاه بزرگ ماشین رو شریک بشه. همه چیز عالی

پیش می رفت و زندگی روی غلتک بود. حتماً می دونی با رها روز اول مدرسه آشنا شدم؟! رها شد

اولین و آخرین دوست چون من به دختره خجالتی بودم هیشکی حاضر نمی شد باهام دوست باشه

اما رها می گفت درکم می کنه و نمی ذاره تنها باشم. تا الانشم پشتم و خالی نکرده...
الیاس تمسخر آمیز خندید و حرفش را برد:

من نمی دونم تو چه جووری با اخلاق رهای ما سر می کنی.

قاطع مشکی های رنگ شبش را به چشمان الیاس دوخت و گفت:

آدم ها بد به دنیا نمی آن روزگار نمی ذاره که خوب باقی بمونن.

وکیل مدافع بود برای رها و الیاس هیچ سنگری جز سکوت نداشت تا به آن پناه ببرد. دروغ چرا

حسودیش می شد به خواهرکش بابت چنین رفیق وفاداری. با سکوتش انتظار کشید تا کیهانه ادامه دهد.

دخترک با سر اشاره ای به لیوان دست نخورده اش زد و گفت:

بیخ کرد.

-عیب نداره، خب بقیه اش؟

-زندگی خوب بود تا وقتی که شد دوازده سال ام و بابا یه شب دیگه برنگشت خونه.
مامانم به هر

دری زد و ازش سراغ گرفت تا فهمید بابا کلی بدهی بالا آورده و پا به فرار گذاشته. پای
اولین طلبکار

که به خونه مون باز شد، مامان هم طاقت نیاورد و رفت. من موندم و یه خونه ی خالی از سکنه
و یهمشت طلبکار. اون قدر بچه بودم که عقلم به هیچی قد نمی داد. چند روزی گذشت تا از
بانک اومدن

و خونه و وسایلم رو مصادره کردن. تو اون زمان اگه عموت به دادم نمی رسید الان
معلوم نبود شب

هام و زیر کدوم پل سر می کردم. من رو برد خونه ی خودش و چند ماهی ازم مراقبت
کرد. اون زمان

من از دار دنیا یه بابا بزرگ مادری داشتم که اونم تهران زندگی می کرد و بهش دست رسی
نداشتم.

عمو فرهاد خیلی تلاش کرد تا من رو به دست تنها کس و کارم برسونه .
اوایلش بابابزرگم زیر بار نمی

رفت اما عمو فرهاد اون قدر پا پی شد تا بالاخره راضیش کرد. من اومدم تهران و یه
زندگی جدید

شروع کردم. با اون سن کم تمام کارهای خونه رو انجام می دادم اگه وقتی برام می موند می داشتم

پای درس و مشق. خیلی سخته الیاس، سال ها تو خونه ای زندگی کنی که سر کوفتش رو هر روز

بکوبن تو سرت اما خدا رو شکر که بود.

-بابا بزرگت هیچ اطلاعی از مادرت نداشت که کجاست و چی کار می کنه؟

-چرا اتفاقاً ارزش شنیدم که غیابی داره طلاق می گیره و دنبال کارهاشه تا بره کانادا.

-تو اون مدت نیومد ببینتت یا تلفنی ازت خبر بگیره.

-چشمم خشک شد به در خونه اما نیومد که نیومد؛ داشتم برات می گفتم، خلاصه زندگی هر جوری

که بود دو سالی به همین منوال گذشت تا یه روز سر و کله ی بابام پیدا شد. زن گرفته بود، من و با

خودش برد. ته دلم خوش حال بودم که بابام من و یادش نرفته و هنوز سایه بالا سر دارم اما چه سایه

ی بالا سری؟! سرت و درد نیارم، بابام شب به شب خونه نمی اومد. اصلاً معلوم نبود کارش چی

هست. از طرفی هم زن بابام یه پسر بچه ی چهار ساله از شوهر سابقش داشت که شده بود
بلای

جونم. تازه قدر عافیت می دونستم که سر کوفت های بابا بزرگم خیلی بهتر از این عذاب
جهنمی بود.

پسره ی لوس راه به راه من و می جزوند مامانم پشتش بود. منم که بابام پیشم نبود تا از
خودم

دفاع کنم مجبور می شدم خفه خون بگیرم تا یه وقت از خونه پرتم نکنن بیرون و آواره
ی کوچه و

خیابون بشم. شیش ماه نگذشته بود که لو رفت بابام معتاد شده، زن بابام مهرش رو
گذاشت خونه

رو به عنوان مهریه برداشت و طلاقش و از بابام گرفت. دوباره من آواره شدم، این دفعه
بابابزرگم

خودش به رحم اومد و زیر بال و پرم و گرفت تو ان کشمش ها زن بابام چون نداشت من اون
سال

برم مدرسه یه سال از درس و زندگی هم عقب افتادم.

-چرا نداشت بری؟ -می گفت خرج اضافه اس.

دست مشت کرد و رگ زد. قطعاً اگر آن زمان را به چشم خودش دیده بود، آن زنیکه ی
کفتار صفت را

دار می زد. چه خوب که دلبرکش آن قدر فهمیده و با گذشت بود، هیچ چیز را با جزییات نمی گفت

وگر نه بعید نبود الیاس محشر کبری به پا کند و دنیا را به هوای پیدا کردن الهه های عذاب عزیز کرده اش، آتش بزند.

از میان دندان های قفل شده اش، اصوات را به بیرون هول داد:

خب؟

-زندگی گذشت با همه ی پستی و بلندی هاش تا سه سال پیش که بابا بزرگم اون خونه ی نقلیش رو

زد به نام من و سرش رو گذاشت زمین و مرد. منم وقتی درسم تموم شد رفتم دنبال کار و اون خونه

رو خریدم و یه کمم خودم روش پول گذاشتم و این جا رو خریدم.

مشکی های متاسفش را به نگاه آرام و قوی کیهانه دوخت و زمزمه کرد:

خیلی مردی!

«فصل یازدهم»

لبخند پهنی زد و پالتویش را در آورد روی دسته ی صندلی گذاشت .

امروز روز شانسش بود آن قدر که

دائم آ با دمش گردو می شکست. سر حال و کوک روی مبل نشست و با اخمی مصنوعی گفت:

تغییر مقام دادی نادر خان؟ نادر نگاه عجیبی به سینای گرگ شده انداخت و پرسید:

منظورت چیه؟

-آخه پریشب قاضی خوبی شده بودی...

تک خنده ای سر داد و برای خودش سیبی پوست گرفت و حرفش را تکمیل کرد:

فقط یه عدلیه کم داشتی.

-بخند که سادگی من خندیدنم داره.

پسرک شانه ای بالا انداخت.

۵۲۱

-تقصیر خودته فکر می کنی همه مثله خودت ساده ان.

پرهام دست هایش را بهم مالید و سکوتش را شکست:

حالا ولش کنید این حرف ها رو، سینا جان برو یه کم تو اتاقت استراحت کن تا ببینیم

خدا چی می خواد.

تک خنده ی تمسخره آمیزی سر داد.

-اتاقم؟ مگه تو این خونه جایی هم برام مونده؟ نادر نگاه

دلخوری به دردانه اش انداخت و نالید:

این خونه همیشه برای تو جا داره.

طوسی های بی رحمش را به نادر دوخت و نامردی را در حقش تمام کرد:

چه قدر فرقه بین دو شب پیشت تا الان! این خونه تا زمانی برام جا داشت که حرمت ها شکسته

۵۲۰

نشده بود.

-دوباره می شه مثله روز اولش.

-چه جوری؟ -راه داره؛ فردا یه تک پا می ریم محضر رها رو به نامت می زنم.

چه قدر دلش گرفت برای رهای دوست داشتنی اش!

طوسی هایش به خون نشست. پر از کنیه به مرد پدر نمای مقابلش خیره شد. اگر امکان داشت

همان جا نادر را سلاخی می کرد تا یاد بگیرد رها کالا نیست. تمام حرصش را سر سیب درون دستش

خالی کرد و با چاقو آن قدر او را فشرد تا از وسط نصف شد و کف دست خودش را هم زخمی کرد.

پرهام خیز برداشت و با هول چاقو را از مشت گره شده ی پسرک بیرون کشید و اعتراض کرد:

هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟ دستت رو بریدی از هولت.

نه درد می فهمید نه حرف های بی سر و ته پرهام را. از درون داشت می سوخت.

بی توجه به دست بریده شده اش، نیش زد:

تو که دخترت و عروس کردی!

نادر پر از نگرانی گفت:

همه ش فرمالیته بود تا سر مهمون ها رو شیر بمالیم و گرنه اون پسره ی بی همه چیز هیچ صنمی با

رها نداره خیالت تخت؛ حالا هم پاشو بابا جون برو زخمت رو ببند تا عفونت نکرده، آخه

چرا حواست به خودت نیست شادوماد؟

نمی دانست با هر کلمه اش آتش می کشد به جان عزیز دردانه ی طوفان زده اش.

پسرک نفس

عمیقی کشید و سعی کرد تا افسارش را از دست ندهد؛ با احترام از جایش بلند شد و

گفت:

شرمنده.

-دشمت شرمنده، حالا نگفتی مثله قبل می شه یا نه؟

دست پرهام را پس زد و قبل از آن که اتاق را ترک کند، بر خلاف میلش زمزمه کرد:
می شه.

"یک خودکار لطف آ! می خواهم تمام گرگ های شهر را خط بزnm"*

آه عمیقی کشید و به اتاقش پناه برد. نیاز داشت تا برای غریبانه های رهایش عزاداری کند اما مگر این دخترک مغرور می گذاشت؟

قبل از آن که در را کامل ببند، قامت ظریف دلبرکش را چهار چوب در به خود دید. طوسی های طوفان

زده اش را به چهره ی خواستنی اش دوخت و مات باقی ماند. نمی توانست چشم بگیرد از زیبایی

نفس گیر رهایش. تازه می فهمید که در این دو روز گذشته چه قدر دلش برای این ملکه بی پناه تنگ شده!

به کل فراموش کرد دستی را که خونش مظهر غیرت بود. اصلاً به فدای یک تار مویش تمام این یواشکی دوست داشتن ها.

دخترک بی حوصله گردشی به تيله هایش داد و گفت:

خوش اومدی، می شه چند دقیقه وقتت و بگیرم؟

سینا تکان خفیفی خورد و کنار رفت تا رهایش پا به اتاق بگذارد.

رها پر حرص روی مبلی جا خوش کرد و پرسید:

دستت چی شده؟

کم کم داشت یادش می آمد که چه قدر حالش زار شده.

امروز روز او بود، نبود؟

جعبه ی کمک های اولیه را از کشو درآورد و رو به روی رها نشست که باز نطق دخترک باز شد:

بابا بهت گفت جریان فردا رو؟

سینا به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به کارش ادامه داد.

-نمی خوای مانع بشی؟

-مانع چی؟ انگار یادت رفته من طعمه شدم. -برام نقش بازی نکن، الیاس بهم همه چیز رو گفت.

-خب که چی؟

-چی می خوای؟

چسب بانداژ را محکم کرد و به آرامی گفت:

تو رو.

-بس نیستم برات؟

-چطور؟

-چطور نداره که. دست از سر بابام بردار!

-این که نظر می دی یه مسئله است و این که فکر می کنی نظرت مهمه یه مسئله ی دیگه.

-من...

از کوره در رفت و عربده کشید:

راه رفتن رو بلدی یا نشونت بدم؟!

چشمه ی اشکش جوشید اما به روی خودش نیاورد. دیگرمی توانست سینایی که روزی بزرگترین

حامی بود برایش را درک کند؛ به سرعت پا تند کرد تا تصویرش بیشتر از این ها خش بر ندارد. سینا با

آن که بد کرده بود در حقش اما هنوز هم در عمیق ترین دهلیز قلبشجایی برای او پیدا می شد.

لحظه ی آخری که می خواست از اتاق بیرون برود، صدای بم و مردانه ی سینا مانعش شد.

-توانش ی جان در برابر جان رو قبول داری؟

دلخور بود و برنگشت تا سینا را ببیند، تنها با لحنی سرد جواب داد:
آره.

-پس حق بده بهم. نادر تنهام کرد پس باید تنها بشه تا به عدالت برسیم. دستگیره ی
در را میان انگشتان ظریفش چلانده و غرید:
مگه از روی نعش من رد بشی.

دیگر نایستاد تا سینا با حقش خفه کند، صدای اعتراضش را. زورگو بود برای دل سینا، چه می
شد کرد؟!!

خودش را به تخت خوابش رساند و سرش را درون بالشت فرو برد تا بلکه کمی به حال
خودش زار

بزنند، بی آن که بداند سینا آن سوی دیوار سرش را به دیوار چسبانده و بی صدا برای غم های
دلبرکش اشک می ریزد.

-«بیدار نشستی و روجک عمو تو مگه فردا مدرسه نداری?!»

نگاهی به عموی مهربانش انداخت و بغضش سر باز کرد و روی گونه هایش قطرات اشک
پی در پی

سر می خوردند. تپله های لرزانش را به فرهادی دوخت که با آرامش خاصی دانه به دانه
اشک هایش را با سرانگشت پاک می کرد و نالید:

یعنی بابا حالش خوب می شه؟

فرهاد سرش را در آغوش کشید و محبت خرج کرد در حقش.

-نادر قوی تر از این حرف هاست عزیزکم، معلومه که یه تیر نمی تونه بات رو به این سادگی ها از پا در بیاره.

کمی ته دلش قرص شد. فرهاد برایش کم از کدئین نداشت اما خب چه می شود کرد، دختر بود و

نگران پدر بی وفایش. دلش گرفت مگر جز فرهاد چه کسی او را می خواست!؟

حتی پدرش هم او را به امان خدا رها کرده بود دیگر از بقیه چه توقع ای می توانست داشته باشد!

پر از بی پناهی به حرف آمد:

عمو می شه هیچ وقت تنهام نذاری؟

-نصفه شبی زده به سرت؟ کی گفته من تنهات می دارم؟ دماغش را بالا کشید و پا فشاری کرد:

۵۳۱

یعنی قول نمی دی؟

فرهاد نمی توانست از این دخترک دل بکند؛ او دردانه ی قلبش بود ناسلامتی. اخم ظریفی کرد و

اطمینان بخشید به قلب کوچک و معصوم رهایش:

خیالت تخت باشه، هیچ وقت تنهات نمی دارم.» به قولش که

عمل نکرد، کرد؟

مرد عمل بود اما این بار عهد شکنی را یدک می کشید.

فکرش درگیر ندیم بی وفا شده اش بود اما دلش نمی خواست غرورش را لگد مال کند.

آه عمیقی کشید و سرش میان پنجه هایش فشرد. حوصله اش به هیچ چیز نمی کشید؛ تنهایی

هم

۵۳۰

علاج دردش نبود. رها خبرهای دسته اول را به گوشش رسانده بود اینیعی عمق فاجعه.

- "چند تا رفیق داری؟

-زمان هایی که گرفتارن یا زمان هایی که گرفتارم؟"

ندیم هم دیگر رفیق نبود برایش. خودش هم دیگر نمی دانست برای کدامین دردش روضه بخواند.

صدای زنگ در، او را از جا پراند. با کرختی از جایش برخاست و در را باز کرد. مشکی های خسه اش را

به نادری دوخت که میهمان ناخوانده و بد موقع شده بود برایش. حدس آن که نادر چرا پایش به

خانه ی او باز شده زیاد هم سخت به نظر نمی رسید. نیشخند عمیقی به قامت ورزیده ی نادر زد. این

مرد توپش حسابی پر بود و این یعنی جنگ. هر چند، دفعه ی اولش نبود که دل الیاس را فدای سر

سینای عزیز کرده اش می کرد. سینا حق داشت؛ شاید تربیت برای این مرد میانسال کمی نیاز بود. با بی رحمی غرید:

سینا رو به ندیم فروختی؟

الیاس تمام جراتش را جمع کرد و دستگیره ی در را میان انگشتانش فشرد. باید می گفت، هرچه باداباد.

-فروختن نداشت، ندیم کجا و...

سیلی نادر، رخصت حرف زدن را از او ربود. برق از سرش پرید. پر از ناباوری دست بر روی گونه ی

چپش گذاشت و چشم گردو کرد. بیشتر از این ها هم انتظار نمی رفت از پدرش.

نادر نرمشی به فک منقبض شده اش داد و عربده کشید:

خفه شو پسره غریبه پرست! فقط هیکل گنده کردی یه جو عقل تو اون کله ی پوکت نیست. می

دونی چیه؟ تقصیره منه که درست بارت نیاوردم اگه از همون اول دو تا با پشت دست می کوبیدم تو

دهنت الان با گستاخی جلوم قد علم نمی کردی.

مرد بودنش را با زور بازویش نشان می داد؟!

محکم با پشت دست چند بار به دهان پسر ارشددش ضربه زد و ادامه داد:

یاد بگیر آشناست که برات می مونه نه غریبه؟

ته مانده ی غرورش را جمع کرد و به منحنی لبش قوس کمی بخشید و نیش زد:

غریبه شاید نمونه اما حداقلش نمی دونه جای زخم هات کجاست که روش نمک پاشه. اصلاً کی

گفته غریبه رو می شه از آشنا تشخیص داد؟

دیگر دلش نمی خواست سپر شود برای نادر یا حتی چشمانش را باز کند. شاید سنگ شدن کمی به

کارش می آمد. این مرد که اول و آخرش منطق سرش نمی شد پس چرا خودش را خسته کند.

نادر با حرص پلک هایش را بر روی هم فشرد و گفت: چهار تا حرف قلمبه سلمبه یاد گرفتی فکر کردی تجربه ات از منه پیرمرد بیشتره؟! خوب گوش هات رو

وا کن ببین چی می گم! من دیگه پسری با نام و نشون تو ندارم، از این به بعدم قلمای پات رو خورد

می کنم اگه از یه متریه خونه ی منم گذر کنی، شیر فهم شد؟

به آخر خط خودش رسیده بود. نادر خوب در حقش پدری را تمام کرده بود!

بر خلاف بغض بی رحمش، محکم لب زد:

بله.

سرک کشیدن همسایه ها هم برایش مهم نبود، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت که نادر بخواهد حراجش کند.

"دقیقاً همون موقعی که فکر می کنی هیچ چیز برای از دست دادن نداری... یه چیز دیگه رو هم از دست می دی."

در را پشت سرش بست و به ان تکیه داد. این روزها غم دنیا بر سرش خراب شده بود.
"خدایا یک جان از من طلب داری و هزار آرزو بدهکاری..."

یا طلبت و باهام صاف کن یا قرضت و ازم پس بگیر دیگه طاقت ندارم."

این دل دیگر برایش دل بشو نبود؛ سرکش شده بود دنیا، دنیا. دلش کمی دید زدن می
خواست جرم که حساب نمی شد، می شد؟

مانند آن شب وارد باغ شد و خودش به حیاط پشتی رساند. چشمش که به نردبان افتاد،
نفسی از سر

آسودگی کشید. این بار شانس با او یار بود. لبخند محوی میان تمام خستگی هایش زد و
آن را زیر

تراس گذاشت. می دانست رها عادت به بستن در تراس ندارد، حالا چه تابستان باشد چه
پاییز. اینها برایش شاعرانه ترین شعرها را می خواند مگر دلش رضا می داد که مانع
سرکشی باد پاییزی به اتاقش بشود!؟

دزدکی اتاق را دید زد. اتاق خالی خالی بود. اخم ظریفی کرد و زیر لب غر زد به جان خودش.
با

احتیاط پایش را درون اتاق گذاشت. حالا که رها نبود پس کمی بیشتر ماند که عیب نداشت.
کمی

پیش رفت و دستی بر روی تخت کشید. این تخت شاهد خواب های رنگین عروسکش بود. دروغ

چرا، حتی حسودیش می شد به این تخت بی جان که دلبرکش را شب و روز دید می زد. در ناگهان

باز شد. دستش خشک شد حتی قدرت این را نداشت که بچرخد و رو به رو شود با صاحب این عطر آشنایی که اتاق را پر کرده بود.

رها هم دست کمی از مردش نداشت. چشم گردو کرد و هول زده در را پشت سرش قفل کرد. به چشم

هایش اعتماد نداشت. بغض سیب شد در گلایش. پر بهانه لب زد:

دارم خواب می بینم تو که واقعی نیستی!؟

تک خنده ی آرام و مردانه زد و همان جا روی تخت نشست. حض می برد از شکار آن تپله های

ستاره باران شده. اصلاً همین چشم ها دل و ایمانش را برده بود.

دخترک خودش را به ندیم رساند و کنارش نشست. هنوز هم با این همه نزدیکی باز هم باور نداشت

بودن هایش را. تپله هایش لرزید و چشمان باران زده اش را نثار میشی های خون رنگی کرد که این

روزها عجیب بی رمق شده بودند. گر گرفت، از بی کسی صاحب این چشم‌ها. پر بغض نالید:

توو... تو... چطور می‌اومدی... این جا؟

بی هوا حجم ظریف و ممنوعه اش را به آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

هیس هیچی نگو، فقط باش!

بعد از مدتی رها را از خودش جدا کرد و بوسه ای بر پیشانی اش نشان داد.

ملکه ی قلبش بود، این که دیگر

جای تامل نداشت.

"اگر فریاد بزنی هیچ جا نرو کنار دل عاشق شده ام بمان!"

ماندن بلدی؟!*"مرد همیشه جذاب و آراسته اش ته ریش داشت و این یعنی عمق فاجعه ای

که فریاد می زد، خسته ام مرا بخوان!

"من یک دخترم..."

مرا موهایت نه، ته ریش خسته ات دیوانه می کند..."

ندیم کمی خودش را جمع و جور کرد و لب زد:

زیاد موندم، دیگه باید برم.

از جایش برخاست و عزم رفتن کرد که رها بازویش را کشید و بازو شد برایش:

۵۴۱

واسه چی اومده بودی این جا؟

بازویش را از دست رها بیرون کشید و به مکرراتش افزود:

زیاد موندم، دیگه باید برم.

-نرو می خوام باهات حرف بزنم.

حرف زدن بهانه اش بود تا کمی بیشتر ندیم را کنار دل بی قرار و زبان نفهمش نگه دارد.

ندیم دوباره در کنارش نشست. پر بود از بهانه اما ندیم که خبر نداشت، داشت؟

می دانست از فردا ندیم می شود آن ممنوعه ی دست نیافتنی پس می خواست کمی بیشتر وقت با او بگذراند.

امان از وداعی که ندیم روحش هم از آن خبر نداشت!

ندیم حوصله خرج کرد برایش و لب زد:

۵۴۰

چی انقدر پریشونت کرده؟ بگو شاید بتونیم با هم حلش کنیم.

با صدای لرزانی گفت:

نمی تونیم یعنی نمی شه! قاطع به تیله های رها چشم دوخت و آرام غرید:

چی رو داری ازم پنهون می کنی؟ تیله هایش را

دزدید و گفت:

دیرت می شه برو.

میشی های نافذش را برای مدتی به نیم رخ رها دوخت و وقتی دید جوابی نمی گیرد از جایش برخاست و به سمت تراس رفت.

دخترک چشم گردو کرد و معترض شد:

چی کار می کنی دیوونه؟

بی آن که نیم نگاهی به او بیاندازد آخرین کلماتش را به لب آورد و راهش را کج کرد:
از همون راهی که اومدم دارم برمی گردم.

دخترک بی چاره خواسته هایش را سرکوب کرد. آخر او هنوز خداحافظی نکرده بود با عزیز کرد اش.

لحظه ی آخر با صدای تحلیل رفته ای فقط لب زد:

مواظب خودت باش...

صدایش را کمی پایین تر آورد و ادامه ی حرفش را زمزمه کرد:

عشق من!

آن قدر آرام و با احتیاط گفته بود که به گوش ندیمش نرسد اما خب، گوش های ندیم زیادی تیز

بودند. پسرک نفس عمیقی کشید و در تراس را روی هم گذاشت. می ترسید عزیز کرده ی قلبش سرما بخورد.

"آهای پاییز، حواست جمع باشد. دور تو و تمام عاشقانه هایت را خط خواهم کشید اگر با آمدنت او

حتی یک سرفه ی کوچک بکند!" چیزی از رفتن ندیمش نمی گذشت که تقه ای به در اتاقش نواخته شد. خدا را شکر که ندیم به موقع

رفته بود. نم پس زده ی گوشه ی چشمش را پاک کرد و قفل در را باز کرد. لبخند تلخی به سینای گرگ شده زد و از جلوی در کنار رفت.

سینا اخم در هم کشید و همان طور که در را پشت سرش می بست، پرسید:

چرا در رو قفل کرده بودی؟

بی حوصله روی مبلی نشست. گفته بود، تحمل این سینای جدید را نداشت.

-چی می خوای؟

پسرک نیشخند عمیقی زد و طوسی های براقش را نثار رهای بی روح کرد.

-حتم آ برای دیدن زن آینده ام باید دلیل داشته باشم یا چیزی بخوام؟ دست مشت کرد تا مبادا خودش را ببازد. بغض سنگینی می کرد در گلویش. به سختی لب زد:

یه جوری رفتار نکن که شک کنم این رابطه از اولشم گل و بلبل بوده .
بگو چی می خوای؟

دلش رنجید. حق با رها بود، هیچ وقت این رابطه رنگ حقیقت نداشت .
آسمان دلش ابری شده بود؛

یعنی یک زندگی عاشقانه خواسته ی زیادی بود که از آن تحریمش کرده بودند؟!
-تو در برابر نادر.

گفته بود سر این دلبرک نمک شناس قید همه چیز را می زند؟!
-خوبه.

از بین دندان های کلید شده اش با انزجار غرید:

می خوام بینم اون روزی که ندیم جونت پشت نباشه برات هم می تونی این جوری کری
بخونی؟!

چشم های مات شده ی رها را فاکتور گرفت تا نامردی را در حقش تمام کند. حداقل حق
این را

داشت که ندیم را از زندگی رهایش پاک کند، نداشت؟!لبخند ژکوندی نثار رها کرد و ادامه
داد:

مشتاقانه منتظر اون روزم.

دخترک بی آن که فکری بکند، خیز برداشت و شتاب زده گفت:

فقط کافیه بلایی سر ندیم بیاد، اون وقت دیگه باهات راه نمی آم به مرگ عمو...

سینا حرفش را برید و گفت:

تند نرو خانومم ندیم باید تقاص کارهای اخیرش رو بده، توام نمی تونی جلوم رو بگیری.

امان از ندیمی که درنگ کرده بود در رفتنش. دست مشت کرد و رگ زد. اگر موقعیتش

مناسب بود،

جور دیگری از خجالت سینا در می آمد تا دیگه به سرش نزنند و رها را آلت دستش بکند.

جمله ی

بعدی ای که رها به زبان آورد، ماتش کرد.

-اگه دستت به ندیم من بخوره، طرف حسابت منم!

نمی دانست خوش حال باشد از رهایی که او را مال خود می دانست یا گریان شود برای تمام

بدبختی های این دخترک!؟

-قرار نیست دست من بهش بخوره، می دم کارش رو کس دیگه ای به سره کنه.

-مگه از رو نعش من رد بشی.

-الکی من و تهدید نکن خودت می دونی که دستت به هیچ جا بند نیست.

خنده ی هیستیریک رها دل ندیم را هم لرزاند چه برسد به سینایی که در چند قدمی اش کنار در ایستاده بود.

-من دارم با تو ازدواج می کنم به شرط این که عزیزهام آسیب نبینن اما اگه قرار باشه کوچک ترین

خاری از جانب تو پاشون رو زخمی کنه، تا وقتی با دست های خودم خاکت نکنم آروم نمی شینم.

-فکر نکن ازت می ترسم!

-خود دانی. -آدمت می کنم.

-فرشته ها نیازی به آدم شدن ندارن.

-دسته بالا می گیری خودت رو.

-حتم آ هستم که می گیرم. خوش گذشت!

-دم درآوردی!

-تو خودت باعث شدی جلوت قد علم کنم.

-ترس به موقعش کمرتم خم می کنم. انگار به تو خوبی نیومده!

دروغ است اگر انکار کرد که کارد می زدند خون ندیم در نمی آمد .

دستی به موهای خوش حالتش

کشید و خواست تا مداخله کند اما پایش سست شد. می ترسید، این حرکتش به ضرر رها تمام شود.

زیر لب غرلندی کرد و ساکت ماند تا مکالمه ی آن دو تمام شود.

-کدوم خوبی؟ این که داری به زور باهام ازدواج می کنی، خوبیه در حقم؟

پاهایش دیگر توان نگه داشتن وزنش را نداشت. همان جا سر خورد و گوشه ای نشست. مرگ را

داشت به چشم خود می دید. قطره اشکی گوشه ی چشمش را تر کرد و به صدای سینا گوش داد:

تو که از اولم می خواستی با من ازدواج کنی.

-از اول خر بودم و نمی دونستم تو چه آدم پستی هستی.

حال هیچ کدومشان تعریف چندانی نداشت؛ نه ندیمی که لشکر شوکرانش شکست خورده بود، نه

سینایی که دستگیره ی در را در مشتش می چلانند و نیش زدن های رها را به جان می خرید و حتی

نه رهایی که بغض را نفس کشیدنش را سد کرده بود. جو سنگین حاکم در اتاق هیچ جای تعریفی

۵۵۱

نداشت. دیجر کم مانده بود آن چهار دیواری نچندان کوچک بر سر سینا و رها خراب
شود.

باز هم صدای رها بود که سکوت را می شکست اما این بار با یک تفاوت مشهود؛ دیگر از
غروری که در

صدایش موج می زد خبری نبود. لحن خسته و بی پناهِش دل سنگ را هم آب می کرد. -این
چند وقته هی با خودم فکر می کنم اون سینایی که حامی و برادر بود برام کجاست، نمی دونم

کجا گمش کردم که هر چی می کردم برای پیدا کردنش کم تر به نتیجه می رسم. چرا
انقدر غریبه شدی!؟

پسرک در را باز کرد و به سرد لب زد:

نادر این دیو رو از ساخت؛ البته عیب نداره، یه عمر وقت داری تا هم بهش عادت کنی و
هم بشناسیش.

۵۵۰

پا تند کرد تا مبادا رها شکار کند برق اشک درون طوسی هایش را .

قلبش درد گرفت؛ از بغض بی

انتهایی که درون آن تپله های خوش رنگ عجیب می رقصیدند.
چشمانش را برای لحظه ای بست تا

بر خودش مسلط شود. آن قدر ها هم که می گفت دیو نبود، بود؟

او هنوز هم عاشقانه می پرستید دخترک مغموم این اتاق را. قدم از قدم برداشته بود که یاد مسئله

ای افتاد. به یک باره سنگ شد. پای رغیب که در میان باشد، روی سنگ را هم کم می کرد اما الان

وقت رو کم کنی نبود بلکه باید بت ندیم را می شکست و تبر به گردن مهدیس می انداخت تا رهایش

را تصاحب کند. بی هوا در اتاق را باز کرد. امان از آن تپله های باران زده که کمر به قتلش بسته

بودند؛ گویی پای زبانش شل شده بود. نفس عمیقی کشید و تمام عزمش را جمع کرد تا یدک کش بی رحمی باشد.

-امروز مهدیس اومده بود سراغم، تازه برگشته ایران.

رها اخم در هم کشید و با غیض گفت:

امکان نداره، دروغ می گی.

سینای ظالم شده، شانه ای بالا انداخت و لحنش عاری از هر احساسی کرد:

می خوامی از خودش پیرس، می خواست غافل گیرت کنه گویا.

تازه می توانست معنای گفته های مهدیس را هضم کند.

-خب که چی؟ صنمش به تو؟ -صنمش و نمی دونم اما اومده بود تا من و واسطه قرار بده و کیوتر نامه رسون کنه.

تک خنده ای از سر آسودگی زد و میان تمام خوش باوری هایش گفت: حالا چی می گفت؟

-می خواست تا تو بابای بچه اش رو متقاعد کنی، بچه اش رو قبول کنه.

مات مانده بود. سینا که هزیون نمی گفت، می گفت؟ لبخند محوش را

قورت داد و با تردید لب زد:

بچه اش؟ مگه بچه داره؟

-آره یه پسر دو ساله، اسمش آرشامیزه.

-برو خودت رو مسخره کن، امکان نداره.

-فعلاً که می بینی امکان داره؛ خواستی به خودش زنگ بزنی و یه سر دعوتش کن تا برات بگه بابای بچه کیه.

با آن که باورش نمی شد اما بی هوا پرسید:

کیه؟

سینا نیشخند عمیقی زد درست از همان هایی که می فهماند باید فاتحه ی هر چه خوشی ایست را

بخوانی و ضربه ی آخرش را هم وارد کرد:

ندیم جونت. حالا بشین سنگش رو دائم به سینه ات بزن.

دخترک یکه خورد. چشمانش سیاهی رفت. نه دلش می خواست گفته های سینا را باور کند و نه بشنود.

سینا هم که کار خودش را کرده بود پس دلیلی برای ماندن نمی دید.

رفت و دوباره در را پشت سرش

بست. صدای در برای دل رهایش هیچ کم از ناقوس مرگ نداشت. بدتر از آن حال ندیمی بود

که نه پای رفتن داشت نه روی ماندن در آن تراس را. گویی یک شبه هر

چه بلای آسمانی بود، کمر همت بسته بودند تا این دو عاشق را دنیا دنیا از هم فاصله دهند.

مرد

غمزده به سختی از جایش برخاست و همان طور که آمده بود، به سمت اتومبیلش بازگشت.

دائمً

خودش را نفرین می کرد که چرا آن جا ماند تا شاهد نابودی خودش در پیش رها باشد. با

غیض پس

زد اشکی که می رفت تا گونه اش را تر کند و خودرو را حرکت داد. باید فرار می کرد از

خودش آن هم

به ناکجاآباد. یقین داشت که آن شب دستش هم به مهدیس نخورده است اوی بیهوش شده را به

حال خودش رها کرده پس این بچه نمی توانست مال او باشد. گیج شده بود از دست مهدیس گفتار

صفتی که سر در نمی آورد از کارش. آمده بود تا انتقام بگیرد؟ چرا همه پی انتقام می گشتند آخر می خواستند کجای دنیا را بگیرند؟ باید مهدیس را پیدا می کرد. او هم بختک جدید شده بود برایش.

سرش در می کرد از این حجم

بدبختی که به یقه اش چنگ انداخته بودند تا راه تنفسش را ببندند . گوشه ی اتوبان نگه داشت و

سرش را رو فرمان گذاشت. شانه هایش از شدت گریه می لرزیدند. گویی این گریه ها قصد نداشتند از سر کچل

شده اش دست بردارند!

"مثله آن کودک بدخوابی که بازیچه شده..."

خسته ام، خسته تر از آن که بگویم چه شده..."

تلفنش زنگ خورد. بی پناه اشک هایش را با پشت دست پس زد و نگاهی به شماره ی ناشناس

انداخت. حوصله ی هیچ کس را نداشت، حتی خودش اما کنجاوی کمی ته دلش را قلقلک می داد.

اخم ریزی کرد و با صدای بم شده اش جواب داد:

الو؟

صدای ظریف و زنانه ای در گوشش زنگ خورد:

صدات چرا گرفته؟

اشتباه که نکرده بود، کرده بود؟

مهدیس خودش دم به تله داده بود؟ پر از تردید لب زد:

مهدیس؟

خنده ی مستانه ی دخترک روح را از کالبدش بیرون کشید و جای هیچ شکی برایش نداشت. میشی

های تیره شده اش را بست و به ناچاره صدای مهدیس را گوش کرد:

چه خوب که هنوزم من رو یادته؟

نیشخند صدا داری زد و با نفرت به مقابلش زل زد.

-مگه می شه یه لاشخور و فراموش کرد؟

- که من شدم لاشخور؟ اون موقع که کارت گیرم بود عزیزت بودم. - کی گفته تو عزیز من بودی؟ تو خودت اصرار داشتی باهام بخوابی.

- حالا هر چی، توام که بدت نیومد.

- اگه بدم نمی اومد حداقل بهت دست می زدم.

- داری خودت رو تبرعه می کنی؟

- تبرعه نه، اون شب تو نوشیدنیت داروی بیهوشی ریخته بودم به تخت نرسیده، ولو شدی.

- به این حرف ها کاری ندارم مهم خراب کردن تصویرت برای رها بود که جواب داد.

بغض به گلویش چنگ انداخت. پست بودن تا چه حد؟ - مگه چه هیزم

تری بهت فروخته بودم؟

- هر دوتون بهم بدهکارید.

- منظورت رو نمی فهمم. - اول می خواستم رها رو به این وسیله نابود کنم که بشم عزیزت اما وقتی رسیدم ایران و فهمیدم که

دوشش داری و براش چه قدر قهرمان بازی درآوردی، دیگه برام مهم نبود که کدومتون قراره نابود بشید.

دست مشت کرده و عربده کشید:

خفه شو عوضی!

صدا خنده ی پر از آرامش مهدیس بدتر آتشش زد. این زن خود شیطان بود.

-چیه دستت به هیچ جا بند نیست مثله دختر بچه ها جیغ و داد می کنی؟

-چی می خوای ازم؟

-پدر بچه م شو.

-برو برای اون ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه.ا.ت. یه بابای دیگه پیدا کن از این خبرها نیست.

۵۶۱

-باشه پس هر چی دیدی از چشم خودت دیدی، بالاخره رها که اول و آخرش فردا می شه

مال سینا

چه تو بخوای چه نه. اون وقت که خیانته عشقت رو دیدی حالت دیدن داره.

مات شد. اتفاقات قرمز پشت به پشت می افتادن و مهلت نفس کشیدن نمی دادن به او. مگر

این فاجعه امشب عمقی هم داشت؟ پر از نفرت غرید:

رهای من اهل خیانت نیست، دلیل داره منم از دلیلش با خبرم.

تلفن را قطع کرد و اتومبیلش را به حرکت درآورد. نمی توانست بشیند و دست روی دست

بگذارد تا

رهايش را به تاراج ببرند. حلقه ی اشک درون ميشی هایش می جوشید و دیده اش را تار می کرد. با

۵۶۰

آن حال شماره ی الياس را گرفت. اصلاً بی خیال هر چه کدورت است در حال حاضر تنها چیزی که

اهمیت داشت سرنوشت رها بود برایش.

با اولین بوق صدای متعجب الياس در گوشش پیچید: ندیم؟

بغض امانش را برید. می ترسید کلمه ی از دهانش پپرد و این اشک ها و صدای گرفته رسوای

عالمش کند. آن قدر سکوت کرد تا الياس خودش به حرف آمد:

چی شده؟ نمی خوای بگی.

این دوست معرفتش مثال نداشت، داشت؟

به دور از تمام کینه ها الياس از همان دوران دبیرستان که بی خبر از همه ی عالم هم کلاسیش بود،

برایش زیادی ارزش داشت که بعد از شناخت نادر هم هیچ آسیبی به او نرساند. در میان اشک های

وقت شناس و بی رحمش، لبخند تلخی زد به پهنای خوشی های آسمان و گرفته جواب داد:

نپرس الیاس! رها داره خودش رو فدای نادر خان می کنه.

-منظورت چیه، درست توضیح بده بینم!

-فردا قراره با سینا عقد کنه تا آتش بس بشه. مگه خبر نداری؟ لحن سرد الیاس

لرز را به جانش دعوت کرد:

من از عمارت ترد شدم.

لبش را به دندان گرفت، در حق رفیقش زیادی تند رفته بود. با صدای ریزی گفت: شرمنده.

-می خوای چی کار کنی؟

-نمی دونم.

-خسته نباشی جدّاً!

-تو نظری نداری؟

کمی سکوت میانشان بر قرار شد و بعد الیاس جواب داد: تنها راهش اینه که سینا رو برای یه مدت بدزدیم.

-خیلی خب به عواقبشم فکر کردی سرگرد؟

-من که قرار نیست بدزدمش فقط تزش رو دادم.

-خواهش آ از این تزا نده که فردا پس فردا هممون میوفتیم تو هچل.

-خب تو می گی چی کار کنیم؟

-اگه می دونستم به تو زنگ می زدم؟

-یه راه دیگه ام می مونه.

ندیم بینی اش را بالا کشید و پرسید:

خدا کنه به اندازه ی اون یکی نقشه ات آبکی نباشه.

-باید صحنه سازی کنیم که سینا رها رو کتک ز...

با غیض به میان حرفش پرید و گفت:

هیچ معلومه چی می گی الیاس؟ نمی خواد یه کار دیگه اش می کنم.

-اگه راه دیگه ای بود که این رو پیشنهاد نمی دادم.

-تو حالت خوش نیسی...

تمام وجود الیاس را ترس گرفت و همه وجودش گوش شد تا بفهمد منبع آن صدای گوش خراشی که

از سوی ندیم آمد چه بوده. در دلش دعا دعا می کرد بلایی سر آن رفیق نامرد شده اش نیامده باشد.

امان از ندیمی که این سوی خط درون خودروی وارونه اش گیر افتاده بود و با چشمان نیم بازش به

صفحه ی روشن تلفنش خیره شده بود و صدای الیاس نگران شده را مرور می کرد. آخر این عشق کار دستش داد!

-ندیم؟ ندیم؟ ندیم صدای من رو می شنوی؟ چرا جواب نمی دی؟ ندیم با توام اون جا چه خبره؟ لبخند تلخی زد. شنیدن را که می شنید اما نای حرف زدن نداشت. به سختی تمام قوایش را جمع کرد و نالید:

جون من... نذا...ر... ع... عقد... فردا سر... بگیر...

بیهوشی اجازه نداد تا بیشتر از این ها به خودش زحمت بدهد یا درک کند که الیاس رفیق شده تا چه حد اسیر نگرانی است.

الیاس عربده می کشید تا بلکه باز هم صدای بم و مردانه ی رفیقش را بشنود اما تلاش هایش بی

فایده بود. گلویش از درد می سوخت اما دست از صدا زدن بر نمی داشت. می دانست آن سوی خط

هیچ خبر خوشی انتظارش را نمی کشد؛ ناخواسته اشک هایش جاری شدند و باز هم ندیم را صدا زد.

مگر دستش جز صدا زدن رفیق عزیز کرده اش به کجا بند بود؟

-ندیم، تو رو اونی که می پرستی جواب بده لعنتی! اون ور چه خبره؟ ندیم با توام.

صدای غریبه ای از آن سوی خط جواب داد اما او که ندیمش نبود .

قلبش ضربان گرفت و تمام تنش گوش

شد.

-الو...

به سرعت نالید:

الو... الو ببخشید آقا اون جا چه اتفاقی افتاده؟

-هیچی هول نکنید!

با غیض اشک هایش را پس زد به گمانش این مردک غریبه زیادی خوش خیال بود.

-داداشم کجاست؟

ندیم همیشه برادر بود برایش.

-این آقایی که تصادف کردن برادر شما هستن؟

مات شد. این غریبه که دروغ نمی گفت، می گفت؟ لب خشک شده اش را با زبان تر کرد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

درست توضیح بدید بینم اون جا چه خبره؟ از کدوم تصادف می گید؟ -الان که نمی شه چیزی گفت دارن مصدوم رو منتقل می کنن به بیمارستان من همراهشون می رم این خطم دسته منه باهاتون تماس می گیرم که کجا بیاید.

-الان کجا بیید؟

-اتوبان صدر.

چنگ زد پالتویش را از روی دسته مبل برداشت و گفت:

خیله خب من نم نمک می آم شما هم من رو بی خبر نذارین.

تلفن را قطع کرد و به سرعت از خانه اش بیرون زد. حال خودش را نمی فهمید. مگر می شد پای جان

ندیمش در میان باشد او از کاری مضقیه کند؟!

این پسر برایش زیادی ارزش داشت آن قدر زیاد که به کل فراموشش شده بود خصومت بینشان را.

راندنش به هر چیزی شباهت داشت تا راندگی؛ با هر بدبختی ای که می شد نشانی دقیق را از آن

مرد گرفت و خودش را به بیمارستان رساند.

خودرو را پارک کرد و سراسیمه خودش را به پذیرش رساند و از پرستار میانسال درون باجه پرسید:

ببخشید خانم گویا نیم ساعت پیش یه مصدوم تصادفی رو به این جا آوردن، می شه بدونم کجا بردنش؟

پرستار نگاهی به الیاس زیادی جذاب انداخت و پرسید:

چه نسبتی با ایشون دارید؟

-یکی از نزدیکانшонم.

فرمی را مقابلش گذاشت و گفت:

پس این رو پر کنید. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و فرم را با عجله پر کرد و دوباره پرسید:

می شه حالا بگید بیمار من و کجا بردن؟ زن با دستش به

سمت چپ اشاره زد و گفت:

طبقه ی دوم، سمت چپ، انتهای سالن الان تو اتاق عمل هستن.

کمرش خم شد. چشمه ی اشکش جوشید و زیر لب زمزمه کرد:

مرسی.

قدم های شل شده را یکی پس از دیگری پشت سر خودش می کشید.

امشب عجیب نفرین شده

۵۷۱

بود. محکم تنه اش به مرد جوانی خورد گویا او هم حالش دست کمی از الیاس نداشت. بی آن که

نگاهی به مرد جوان ببیند از زیر لبی معذرت خواهی کرد و به راهش ادامه داد. دو طبقه ی

بیمارستان کیلومتر ها کیلومتر طولانی به نظر می رسید برایش. کمرش زیر این حجم از بد بیاری دیگر

راست نمی شد. تنها، سرش را به زیر انداخته بود تا مبادا کسی اشک هایش را ببیند. عجب خوش خیال بود!

کسی که نمی دانست او گریه می کند فقط خواجه حافظ شیرازی بود.

به در سفید رنگ و بزرگ اتاق عمل که رسید زانوهایش لرزید. هیچ دلش نمی خواست باور کند آن

سوی این در مرد دوست داشتنی خاطره های نوجوانی و جوانی اش خوابیده است.

۵۷۰

آه عمیقی کشید و همان جا گوشه ی دیوار سر خورد و نشست. حالش بد بود به وسعتی تمام

ناشدنی در تمام مقیاس های جهان. دیگر برایش مهم نبود اشک هایی که گونه هایش را تر می کند،

پنهانی بریزد یا آشکارا. امشب به اندازه ی کافی نفس کم آورده بود.

صدای مرد جوانی او را به خود آورد. تکان خفیفی خورد و به مرد غریبه نگاه انداخت.

-سلام بنده، سعید امیری هستم شما برادر آقا ندیم هستید؟

صدایش در نمی آمد. به سختی سری تکان داد و نگاه غم زده اش را به در دوخت.

مرد اخم ظریفی کرد، الیاس احترام سرش نمی شد. با صدای آرامی لب زد: من همونی ام که برادرتون رو آوردم این جا.

وقتی هیچ عکس و العملی از جانب الیاس مات شده ندید پر احتیاط ادامه داد:

به خدا مقصر برادرتون بودن که یهو پیچیدن جلوی ماشین بنده.

خون جلوی چشمانش را گرفت. رگ زد و دست مشت کرد. این مرد باعث حال ندیمش بود. خیز

برداشت و مشکی های غضبناکش را به سعید دوخت.

پسرک یک آن قالب تهی کرد و قدمی به عقب برداشت و گفت:

من پشت فرمون ننشسته بودم، راننده ی اصلی توی محوطه است اتفاقاً منتظر شما بود ولی تقصیر

ما نبود. برادر شما یهو پیچید جلوی ما و آرمین هم دیر زد رو ترمز.

همین شد که ماشین چند تا ملق خورد

افتاد به گوشه اتوبان.

الیاس اما این چیزها حالیش نمی شد؛ نگاهی به سر باند پیچی شده ی سعید انداخت و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

توقع داشتم با این موضوعی که تعریف کردی الان یکی گوشه ی قبرستون باشه!

پسرک نیشخند عمیقی زد. باید ادب می کرد الیاس را. اشاره به اتاق کرد و نیش زد:

فعلاً که وضع رو می بینید، کم بوی مرگ نمی ده.

دندان بر روی هم سایید تا از کوره در نرود. انگشت اشاره اش را سمت سعید گرفت و غرید:

برو دخیل ببند که اگه این مرد بلایی سرش بیاد کاری می کنم تا گوشه ی عمرت تقاص

پس بدی. این رو به اون راننده هم بگو.

-به خودم بگو.

به سمت صدا چرخید و اخم در هم کشید. چند لحظه ای در چشمان مرد جوان خیره شد و

گویی

گمشده اش را می خواست در آن چشم های درشت و پر مژه بیابد.

مات ماند؛ این مرد نامرد شده را

خوب می شناخت عزیز کرده ی ندیمش بود. پر از بهت زمزمه کرد: آرمین!

آرمین چشمان نافذش را کمی ریز کرد هیچ سر در نمی آورد الیاس ناآشنا او را از کجا می شناسد.

فراموشی که نگرفته بود، گرفته بود؟ با

لودگی پرسید:

شما؟

الیاس لبش را با زبان تر کرد و پر از غم نالید:

الیاسم، الیاس یزدان پناه. یادت اومد؟

اخم در هم کشید و کمی فکر کرد اما هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید.
-نه به جا نیاوردم.

نیشخند الیاس جان گرفت؛ آرمین از اولش هم لیاقت آن را نداشت که عزیز کرده ی
ندیمش باشد.

همیشه حسادت می کرد به اوایی که راحت پشت رفیق وفادارش را رها کرده بود.

دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

بایدم شناسی چون خیلی گذشته از اون زمانی که تو عضو جدا نشدنی ندیم بودی.

برق از سرش پرید. چشم گردو کرد و به مشکی های پر تمسخر الیاس چشم دوخت. اسم
ندیم که

وسط باشد همه چیز یادش می آمد. نگاه ناباوری به الیاس پر ابهت انداخت. او همیشه برادر بود

برای ندیم رفیق شده اش. آه عمیقی کشید و گفت:

مجبور بودم برم، تو که از وضوع خونه ی ما خبر دار بودی. تحمل اون جو برای یه پسر هجده ساله سخت بود.

-نه سخت تر از تبی که تا دو هفته بعد از رفتنت پا گیره ندیم شد.

سرش را به زیر انداخت. هیچ نداشت برای گفتن چرا که خودش خوب می دانست ترک ندیم به این

آسانی ها هم نیست. سر به زیر آرام پرسید:

اونی که تو اتاق عمه سیناست؟

به جنون کشیده شد مشکی های طغیان گرش. آرمین بی معرفت بود دنیا، دنیا. با صدای کنترل شده ای نیش زد:

نشناختنت رو بذارم پای چی؟ پای این که مجبوری شناسیش؟ اشک در چشمانش حلقه زد. هیچ دلش نمی خواست اولین دیدارش بعد از این همه سال در

بیمارستان باشد. قطره اشکی بی اراده گونه اش را تر کرد و قدم محکمش شل شد و به عقب رفت.

بهت های پشت به پشتی که تحمیلش می شد گویی قصد تمام شدن نداشتن!

با احتیاط لب زد:

ندیم بود!

جوابش تنها نیشخند صدا دار الیاس شد. زانوهایش خم شد که اگر سعید فریاد رسش نمی شد دست

زیر بازویش نمی انداخت، مطمئن آ زانوهایش سرامیک های سالن بیمارستان را بوسه باران می کرد.

الیاس کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت. قلبش درد می کرد برای

ندیمی که دلواپس حالش بود. با غیض گفت:

اونی که توی اون اتاق لعنتی داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه برام ارزش داره دنیا دنیا؛ اگه

بلایی سرش بیاد قید این و می زنم که یه روزی عزیز کرده اش بودی چنان بلایی سرت می آرم که

مرغای زمین و آسمون به حالت زجه بززن.

نگاه نم زده اش را به الیاس جدی دوخت. همیشه این پسرک مرد شده در نظرش پر ابهت جلوه می

کرد. خوب می دانست اگر پای ندیم در میان باشد قید تمام بودن های دنیا را می زند و کوه می شود

برایش. سری تکان داد و به زمین چشم دوخت.

بار دیگر صدای الیاس به گوشش رسید:

این جا هستی؟ با تن آرامی که از ته چاه در می آمد لب زد:

آره.

الیاس سری تکان داد و نیش زد:

خوبه، من یه کاره نیمه تموم دارم که قولش رو به ندیم دادم. می رم و زود برمی گردم. تا اون

موقع یه لطفی کن و دوباره تنهاش نذار!

-باشه.

-تا بعد.

قدم از قدم برنداشته بود که ماموری در مقابلش قد علم کرد. مامور جوان نگاهی به سر تا

پای ورزیده ی الیاس انداخت و پر از جدیت پرسید:

شما برادر مصدوم هستید؟ با

کلافگی سر تکان داد.

مرد نگاهی به پرونده ی درون دستش انداخت و گفت:

۵۸۱

پس باید برای تنظیم شکایت با من تشریف بیارید پاسگاه.

الیاس نگاهی به درجه های مرد انداخت و با عجله گفت:

بمونه برای بعد جناب سروان من الان عجله دارم.

سروان اخمی در هم کشید و با سماجت گفت:

اما ما به شما...

الیاس با شتاب کارت شناساییش را مقابل مامور جوان گرفت و حرفش را برید:

خودم پی گیرش می شم فعلاً برای هیچ شکایتی اقدام نمی شه تا وضع بیمار مشخص بشه.

مامور برایش پا کوبید و باز گفت: اما باید این آقا با من بیان تا یه مدت در خدمتشون

باشیم.

زیادی وظیفه شناس بود و داشت حوصله ی الیاس را سر می برد .

پسرک نگاهی انداخت به ساعتش

۵۸۰

که یازده شب را هم رده کرده بود و همان طور که از کنار سروان جوان عبور می کرد گفت:

هر کاری لازمه انجام بدید ولی باید صبر کنید تا پدرش بیاد، بعد.

-پدرش کی میاد؟

تلفن همراهش را از جیبش در آورد و همان طور که در پیچ پله ها گم می شد جواب پسرک را هم داد:

الان بهش زنگ می زنم.

پا تند کرد و با آخرین قوا خودش را به اتومبیلش رساند. دستش نمی رفت تا کلاغ بد خبر باشد برای

بهرام از همه جا بی خبر. آه سنگینی کشید و با تعلل تماس را وصل کرد. حالش زیادی خراب بود.

اشک هایش به آرامی روی گونه هایش جاری شد. خودرو را به حرکت در آورد و به انتظار جوابی از

سوی بهرام تلفن را به گوشش چسباند. دروغ چرا با هر بوق آزادی که در گوشش زنگ می خورد، دعا

می کرد بهرام پاسخگویش نباشد اما بهرام که فرشته مهربان نبود تا برآورده کند آرزوهایش را. صدای

آرام و صبورش بیشتر از قبل الیاس را آزرده. آخر چطور دلش می آمد به این مرد زیادی صبور خبر از حال نچندان تعریف دار ندیم بدهد؟!

-سلام، جانم الیاس؟

بغض در گلویش سیب شد و به آرامی نالید:

سلام، جانت سلامت عمو بهرام.

پدر بود دیگر، مگر می شد نفهمد پشت این بغض یک تنی چه خوابیده؟!؟

صدای پر از احتیاطش در گوش پسرک زنگ خورد:

اتفاقی افتاده الیاس جان؟ نفسش گره خورد. در عمر سی و دو ساله اش تا به حال این گونه

کم نیاورده بود. کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

اتفاق که افتاده اما نمی دونم چه جوری بگم.

-اتفاق ماله افتادنه چیش داره اذیتت می کنه؟

-این که نمی دونم چه جوری بگم.

-می دونستی همیشه از هر چی بترسی سرت میاد؟

-ترس نیست، دلم نمی آد.

-ترسه چون نمی دونی واکنش من چیه.

-چی بگم والا.

-بگو چی شده که کم دارم نگران می شم.

-راستش ندیم...

حرفش را خورد. شاید بهرام راست می گفت او می ترسید از گفتن حقیقت.
بهرام در دلش آشوب به پا بود اما محض دل گرمی الیاس هم که شده، با حفظ صدای شفاف
و آرامش بخشش لب زد:

ندیم چی شده؟ پسرک نفسش را پر استرس فوت کرد و تیر خلاص را زد.
-تصادف کرده.

تمام آرامش ظاهریش به یک باره ریخت. گویی لشکر شوکرانش به بدترین حالت
ممکن مغلوب شده
بودند. با آن حال آخرین توانش را به کار گرفت تا الیاس را از گفته اش پشیمان نکند. آرام
لب زد:

الان کجاست؟ -بیمارستان شهدا.

-خیله خب دارم می آم اون جا.

-باشه.

بی خداحافظی تلفن را قطع کرد. ندیم زیاد محبوب بود برای جفتشان .

الیاس سری از روی تاسف

تکان داد و غمزده به تلفنش خیره شد. می دانست بهرام دیگر آن پیرمرد آرام و

صبور نیست حداقل

نه تا وقتی که از صحت حال ندیمش مطمئن نشود. ناسزایی زیر لب بار زندگی کرد و این بار بدون

مکت شماره ی رها را گرفت. دلش گیر ندیمی بود که روی تخت بیمارستان با مرگ سر جنگ داشت

اما باید قولش را عملی می کرد. ندیم قسمش داده بود.

صدای آرام و بی پناه رها که در گوشش پیچید، نفسی از سر آسودگی کشید.

-الو؟

-کار مهمی باهات دارم.

-چی؟

-نباید با سینا ازدواج کنی.

-امکان نداره.

-همین که گفتم، حق نداری.

-به عواقبشم فکر کردی که الان سینه جلو می دی و از نبایدها می گی.

-خرج تموم عواقبش به یه جو همت تو نیاز داره.

-منم دارم همت می کنم دیگه.

دستی به پیشانی اش کشید و به خیابان های خلوت شده ی شهرش چشم دوخت و لب زد:

تا جایی که من می دونم همت با وا دادن زمین تا آسمون فرق داره. نیشخند تلخش قلب الیاس را لرزاند. می دانست این دختر مرغش یک پا بیشتر ندارد.

-خب آقای فیلسوف شما که میری بالای منبر به جای فتوا دادن یه کمم خودت عمل کن تا الگو بشی.

نفسش را به شدت فوت کرد، اگر می خواست به کل کل ادامه دهد مسلم آ تا خود صبح تمامی نداشت.

-رها محض رضای خدا به حرفم گوش کن!

-گوش کنم که چی؟ که شاهده نابودی بابا بشم؟!

-کی همچین حرفی زده؟

-همین الان خودت گفتی؛ بابا نیست تا ببینه پسر عزیزش شده بزرگترین بدخواهش!

-بزرگترین بدخواه هر کسی خودشه.

-گنده تر از دهنه حرف می زنی.

امشب این دخترک بی حرمتی را داشت در حقش تمام می کرد. اگر پای قولش در میان نبود می

گذاشت دستی دستی خودش را بدبخت کند به سزای تمام خودخواهی هایش.

اخم ریزی را ضمیمه ی چهره ی مردانه اش کرد و گفت:

نترس بابا بدبخت بشو نیست. منم اونقدر زلیل نشدم که اجازه بدم یه دختر جور کش بابام شه! الانم

اگه بهت زنگ زدم برای خواهش کردن نیست برای دستور دادنه.

-تو کی باشی که بخوای به من دستور بدی!؟

-عمو فرهاد خوب تربیتت نکرده خواهر کوچیکه.

رها خودش کاری کرد که الیاس نیش بزند.

پسرک خوب می دانست خواهرکش آن سوی خط شکست اما لازم بود .

کمی ادب کردنش که ایرادی

نداشت، داشت؟! سکوت خفقان آوری گیربان گیر رهایی شد که تا همین دقایقی پیش زبانش افسار پاره کرده بود.

آبروی فرهاد داشت زیر سوال می رفت و این قطعاً برای دلش گران تمام می شد. بد شده بود، نشده بود؟!؟

الیاس که بیراه نمی گفت خودش هم می دانست با آن تربیت شده ی فرهاد فاصله دارد دریا، دریا.

صدای پر از بغضش حتی تن تنومند الیاس را هم به رعشه انداخت.

-باید چی کار کنم؟

۵۹۱

-صحنه سازی؛ یه جوری جلوه بدی که انگار سینا بهت حمله کرده تا بابا کامل از زندگیمون ترش کنه، می تونی؟!؟

-که چی؟

-که این که هم تو هم بابا رو از این منجلا بکش بیرون.

-تازه یادت افتاده برادری؟

الیاس چنگی به موهای خوش حالتش زد و نالید:

از اولم بودم تو ندیدی؛ وقت تنگه کی صحنه سازی می کنی؟

-همین الان یه فکری به حالش می کنم.

پسرک اتومبیلش را آن سوی خیابان رو به روی ویلا پارک کرد و گفت:

جلوی درم، ببینم چی کار می کنی.

-می بینی.

۵۹۰

تلفن را قطع کرد و به در سفید رنگ ویلا چشم دوخت. در دلش دعا دعا می کرد آن همه سر و کله زدن با رهای زبان نفهم نتیجه

بدهد.*****

پسرک در را بست و طوسی های مشکوک شده اش را حواله ی رهای زیادی مضطرب کرد. این اتاق

امشب عجیب بوی ناخوش خبری بد را می داد. نفس عمیقی کشید و به در تکیه داد. هیچ سر در

نمی آورد از کار رهایی که صدایش زده بود اما برای مطرح کردن خواسته اش دست دست می کرد.

پیش قدم شد و سکوت را شکست تا بلکه رها کمی به خودش بیاید:

برای چی صدام زدی؟

تکان خفیفی که خورد از چشمان زیادی تیزبین سینا دور نماند.

ته دلش رضا نمی داد سینا گرگ شده اش را بازی دهد؛ آخر او که گرگ نبود رسم بازی گرگان را بلد

باشد. دیگر زورش ته کشیده بود و دلش جنگ نابرابر نمی خواست. این روزها هر کسی سر می رسید

برگه ی آس را داشت. نمی دانست برگه های آس این جماعت قلبی شده اند یا در محاسبات خودش اشتباهی رخ داده است!

نفس عمیقی کشید و افکارش را جمع کرد. باید یا بازی را تمام می کرد یا بهم می زد چاره ای جز این نبود.

لبخند خسته ای زد و تپله های پر بغضش را نثار پارکت اتاقش کرد و به حرف آمد:
به نظرت بین بد و بدتر کدومش رو باید انتخاب کرد؟

طوسی هایش حدس زده بودند پشت این همه فلسفه و جان کندن چه ها که ناپیداست. لبخند معناداری زد و در کمال خونسردی جوابش را داد:

بدتر.

-چرا؟

-از گزینه ی بدترت هیچ توقعی نداری چون می دونی باید بد باشه اما از گزینه ی بدت توقع داری

حداقلش بهتر از بدتر باشه ولی نمی تونی ملاکی براش بذاری تا کجا می تونه بد باشه. تپله های گنگش را بالا کشید و به سینای زیادی آرام دوخت. حتی او هم با تمام گیج زدن هایش انتهای هوشیاری آن طوسی های خوشرنگ و روباه شده را می فهمید.

با لودگی لب زد:

یعنی چی؟ من که سر در نیاوردم چی شد.

-یعنی همیشه شدیدترین ضربه هات و از ضعیف ترین ها می خوری، مثل تو که ضعیفی اما
برام بزرگترین زنگ خطری.

-چرا؟

نگاهش را به تراس نیمه باز اتاق دوخت و لب زد:

توقع نداری باور کنم کوه غرورمون هم می تونه خنگ باشه!؟

رها اخم ظریفی کرد؛ غرورش از نون شب هم واجبتر بود برایش.

خیز برداشت و خودش را به سینای همچنان ساکن رساند.

پسرک حتی به خودش زحمت نداد تا بچرخد و به دردانه ی طلبکارش نگاهی بیاندازد. تنها
گوش تیز

کرد تا اصواتی که از میان دندان های مروارید رنگ و کلید شده ی رها بیرون می آمد را
هضم کند.

-صدات نکردم که یه سری جفنگیات به خوردم بدی برو بیرون.

قَطْعَا

اگر این دخترک دلبرش نبود تک به تک استخوان هایش را خورد می کرد تا بفهماند او هم
می

تواند بد باشد؛ اما او که بد بودن بلد نبود برای دل این زیبای گستاخ .
اصلاً مگر قوانین سخت دلش

می گذاشت حرمت شکن این عشق باشد؟!

نیشخندی میهمان لب های خوش فرمش کرد و لب زد:

می خواستی صدام نکنی کسی زورت نکرده بود.

خوب می دانست بازی با غرور رها تاوانی سنگین دارد اما لازم بود تا گلیمش را وجب کند و
حساب

کار را دستش بدهد. دخترک دندان قروچه ای کرد و غرید:

فکر می کردم هنوز آدمی یا حداقل میشه روت یه جو حساب کرد.

-زیاد به مغزت فشار نیار داری سخت می گیری.

-به تو؟

پسرک ابرویی بالا انداخت و هوشمندانه جواب داد:

به انتخابت.

حلقه ی اشک در تپله های باران زده اش جوشید؛ داشت یادش می رفت این بازی سر
دراز دارد.

ضربه ی محکمی به سینه ی سینا زد و پر بغض نالید:

چی شد که رسیدیم اینجا؟ تو بهم بگو چی شد؟ چی شد که حالا باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب

کنم؟ تو بهم بگو چی شد لعنتی؟ بگو از کی با دلم بد شدی؟ بگو چرا داری زجرم میدی؟
آقا

وا داشت زجرش می داد؟

تکان خفیفی خورد اما نه حرفی زد و نه نگاهی به دردانه ی زیادی طلبکارش انداخت.
تاب آن نگاه

شیشه ای را نداشت که دل ایمان نداشته بود برایش.

"دختر یعنی من، که اگر اراده کنم دود می شود تمام هست و نیستت."*

رها مشت ظریفش را بی ملاحظه به سینه ی پسرک کوبید و جیغ زد:

چرا حرفی نمی زنی؟ بگو کوش اون سینای همیشگیم که یه عمر حامی بود برام؟

درد داشت حرف هایش؛ او هنوز هم همان سینا بود، فقط رها دیگر چشم دیدن نداشت.

لب زیرینش را با زبان تر کرد و با صدای بم شده اش، باز هم نقاب زد بر چهره ای که جز شکست و غم چیز دیگری برای تماشا نداشت.

-نگفتی انتخابت رو! مات شد؛ اگر سینا را نمی شناخت یقین پیدا می کرد که او آدمی از

جنس خاک نیست. نفس عمیقی

کشید و با غیض اشک هایش را پس زد. حق با سینای زیادی عجول بود باید یکسره می کرد بازی را

یا می برد یا می مرد دو حالت بیشتر که نداشت.

لب های لرزانش را روی هم فشرد و نالید:

به نظرت بدترین انتخاب زندگی یه آدم چیه؟

این بار طلسمش را شکست نگاه زخم خورده اش را حواله ی تپله های خوش رنگ دخترک کرد و مصمم لب زد:

عشق.

کم که نکشیده بود از دستش!

او خوب می شناخت جنس بی مثال و زیادی نامرغوب عشق را.

رها زهر خندی زد و همانطور که در طوسی های پسرک پی گمشده اش می گشت، دست راستش را

میان پنجه های یخ زده اش گرفت و تیغ کوچکی را در دستانش جا داد.

قبل از آن که سینا سعی کند مقصود او را بفهمد، تیغ را با دستان خود سینا بر روی شاهرگش کشید.

پسرک چشم گردو کرد؛ دستش را پس کشید و عربده زد:

چه غلطی کردی؟

تیله های خسته اش را به چشمان آتش گرفته ی حامی گمشده اش دوخت و پر بغض
زمزمه کرد:

هیچی فقط به حرفت گوش کردم.

خونی که از گردنش فواره می زد، سینا را بیش از پیش هول می کرد .
سیلی محکمی به گونه ی رنگ

۶۱۱

پریده ی دلبرکش زد و نفس عمیقی کشید تا بغضش نشکند.

امان از بغض وقت شناس!

-هیس! صدات و نشنوم! تو چی کار کردی دختره ی بی عقل؟رها دستی به گونه ی
دردناکش کشید.

-کاری که لازم بود.

پسرک پر حرص چنگ زد و کمرش را گرفت تا مانع سقوطش شود. در را باز کرد و دستش
را روی زخم

دخترک فشرد. کار دیگری از دستش بر نمی آمد و این یعنی ته عاجز شدن. رگ زد و با صدای دورگه ای فریاد کشید:

کامران.

حنجره اش می سوخت اما مگر اهمیتی هم داشت؟ ارزش حنجره اش که بیشتر از این دلبرک پر پر شده نبود، بود؟

۶۱۰

به دقیقه نکشید که در با ضرب باز شد و محکم به کمرش خورد؛ نادر و کامران سراسیمه در چهار چوب در ظاهر شدند.

آن قدر روحش درد می کرد که قدرت درک را از تنش ربوده بود.

طوسی هایش فقط خون غلیظی که از گردن دلبرش

جاری میشد را می دید.

نادر بهت زده نگاهی به دختر عزیز شده اش انداخت. گیج شده بود اما نه به اندازه ی

سینایی که

دولتش را باخت. حتی فریاد نادر هم باعث نشد تا اپسیلونی به خودش تکان دهد. دل زخم

خورده

اش بیشتر از این ها زار می زد برای دلبرک یخ زده اش.

-کامران ماشین و آماده کن!

کامران پا تند کرد و رفت. هر چه باشد رها یک عمر به گردنش حق داشت.

نادر این بار چنگ انداخت و یقه ی پسر خوانده اش را گرفت و غرید:

چی کارش کردی نمک شناس!؟

سینا حلقه ی دستش را دور کمر رهای نیمه بیهوش سفت تر کرد. هر چه بود رسم بی وفایی

سرش

نمی شد. درست برعکس تربیت های این مرد تازه پدر شده. نیشخند عمیقی زد و محل زخم

را کمی فشرد؛ می دانست این کارها اثری ندارد اما بیشتر از این هم

در توانش نبود. کمرش داشت زیر بار این همه بدبختی آوار می شد؛ مردش می داند،

بزرگترین

شکنجه در حق مرد همین است که هیچ کاری از دستش برنیاد و شرمنده ی دلش

شود.

پر حرص دندان هایش را بر روی هم سایید این مرد هیچ وقت پدر نمی شد در حق عزیز

دلش.

-این جا محل کارت نیست جناب سرهنگ، خونه ته و اینیم که داره جون میده دختری

یه کم به خودت بیا! به نظرت اولویت با کیه؟ خوب به رخس کشید پدر نبودنش را.

مرد سال خورده مات شد. هیچ گاه تصور نمی کرد روزی این طوسی های دوست داشتنی
ای که

برایشان پدران خج کرده بود، گستاخ شوند برایش.

سینا پر استرس چشم چرخاند و گفت:

تو کشوی عسلی کنار تختم یه بسته قرص ویتامین دی هست، اون و بیار یه کم جلوی
خون ریزی رو می گیره.

نادر کمی عقب گرد کرد و در همان حال اتمام حجت کرد در حق عزیز کرده اش هر چه
خوبی بود را.

-وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد.

سینا بی توجه و به تهدید نادری که پی دارو رفت، پر بغض نگاهی به صورت رنگ پریده
ی زیبای

دوست داشتنی اش انداخت و آرام او را روی زمین گذاشت. کمی لب هایش را در هم
کشید و زمزمه کرد:

هیچ وقت بدت و نخواستم که شدم بدترین انتخابت زندگیم!

پسرک ساده نمی دانست بدترین انتخاب رها، ندیم بی رحم شده است .

بیچاره دل این پسر که همیشه

تکسوار عشق بود! گرگ هم

وقتی عاشق می شود با تمام
 گرگ بودنش عجیب دست به
 سادگی می زندها! آخرین
 نگاهش را حواله ی چهره ی
 مهتابی دلبرش کرد و قبل از
 آن که نادر فرصت به بازگشت
 کند، پا

تند کرد و از عمارت خارج شد. باید می رفت؛ کجایش را نمی دانست فقط هر جا که نامی از
 رها

نباشد، برای دل فلک زده اش بس بود.

کامران نگاه مشکوکی نثار سینای شتاب زده انداخت و پرسید:

جایی تشریف می برید سیناخان؟

لبخند غمگینی نثار چهره ی درهم رفته ی بادیگارد دوست داشتنی رهایش کرد و سوار
 اتومبیلش شد.

قبل از آن که حرکت کند، او را بی جواب نداشت:

هواش رو خیلی داشته باش!

کامران با مشکی هایش مسیر رفتن اتومبیل را طی کرد و آه سردی کشید. درست به سردی همین

روزهای آخر پاییز. جلوی سد نشد چرا که ایمان داشت سینا پر از دلیل است. در تمام دو سال

گذشته سینا اسطوره اش بود. اسطوره ها که خطا نمی روند، می روند؟!

می روند، اما سینا همیشه داستانش فرق می کرد با این قوم یهود!

حتی الیاس هم به دنبالش نرفت؛ شاید نیاز بود تا سینا زخم هایش را ترمیم می کرد. او هر چقدر هم

که بد شده باشد هنوز هم همان همبازی کودکی های این مرد سرگرد شده بود.

الیاس آه عمیقی کشید و به درب باز مانده ی عمارت چشم دوخت .

دلش خوب می دانست در پس

این در خبر های خوشی انتظارش را نمی کشد؛ این را در بازتاب شتاب زدگی سینا خوب می دید.

اخم در هم کشید و این بار اتومبیل کامران را از نظر گذراند. قبل از آنکه زیاد دور بشود، خودش را به جلوی اتومبیل رساند و متوقفش کرد.

دلش شور می زد با آن که خودش تنها مغز متفکر این بازی بود.

مشکی هایش که به رهای نیمه جانی که در آغوش نادر افتاد، جهانش را باخت.

استغفار جواب می دهد؟! عرق سرد بر روی کمرش نشست و پر حرص ضربه ای نثار کاپوت خودرو کرد. پر از تشویش عربده کشید:

با آبجیم چی کار کردی؟

نادر بی آن که نیم نگاهی به پسرک ترد شده اش بیاندازد، به کامران اشاره زد تا حرکت کند.

کامران مشکی هایش را به الیاس سد شده دوخت و نالید:

اما...

مگر این بی رحم پدر بودن سرش می شد؟!

با غیض لب زد:

نشیدی چی گفتم؟ لازم شد زیرش بگیر!

الحق که پدران هایش را در حق فرزندانش تمام کرده بود!

بد بودن تا چه حد؟

بادیگارد بی نوا از سر ناچاری پایش را بر روی پدال گاز فشرد و کمی دنده عقب گرفت. نادر

بی رحم

بود دلیل نمی شد او هم این گونه باشد. همیشه غریبه ها وفایشان بیشتر است. شاید سال

ها بعد

باید شهری زد و یک مشت غریبه را همشهری هم کرد. حداقل نیش خوردن ها کمتر می شود.

اتومبیل مشکی رنگ دورش زد و بی توجه به شانه های افتاده اش او رارها کرد. شانه هایش که سهل است او تمام وجودش زیر بار بی خبری له شده بود. اما مگر چاره ای جز ایستادن هم داشت؟

باید کمی بگذرد تا درک کنی زندگی کم پستی بلندی ندارد!

کمی بعد سوار اتومبیلش شد و حرکت کرد؛ رسم رفاقت آن نبود که ندیمش را تنها

بگذارد.***** «فصل دوازدهم»

تلفنش را در دستش چرخاند و به صفحه ی خاموشش خیره شد. دل نگرانی هایش که یکی و دو تا

نبودند. با یک تصمیم آنی شماره ی کامران را گرفت و تلفن را به گوشش چسباند. حق دیدنش را

- الو آقا الیاس.

هول زده در جایش جا به جا شد و به در مراقبت های ویژه چشم دوخت.

- الو کامران، رها چش شده؟

- والا چی بگم.

چشمانش را روی هم فشرد، از هر چه مقدمه چین و مقدمه است، بیزار بود. دندان قروچه ای

کرد و غرید:

فقط بگو چی شده!

خبر بد مگر گفتن دارد؟ بیچاره کامران که شده بود کلاغ بد

خبر امشب!

۶۰۰

آه عمیقش اگر کمتر روایت نکند، بیشتر از این را هم به رخ الیاس نمیکشید.

- اصلاً نمی دونم چی شد و چه اتفاقی بین رها خانم و سینا خان پیش اومد، یه وقت به

خودمون

اومدیم که آقا سینا داد می زد و من و صدا می کرد. بعدشم که من و نادر خان رفتیم
سراغشون تو

اتاق خانم بودن و خانم غرق خون رو دستشون افتاده بود. گویا رها خانم رگشون و زده
بودن... حلقه ی اشک در چشمانش تنگ تر شد؛ حماقت هایش که کم نبودند. پر بغض
مانع از توضیح بیشتر شد و نالید:

الان کجاست؟ حالش چگونه؟

-بیمارستان شهدا، گردنش شیش تا بخیه خورده الان خوبه اما خون زیادی از دست داده.
خیز برداشت و صندلیش را ترک کرد. به رها گفته بود صحنه سازی بکند سینا حمله کرده
نه آن که با

زندگیش قمار کند. کاش محض رضای خدا این دختر کمی فقط کمی حرفش را می فهمید!
زیر لب زمزمه کرد:

تو چی کار کردی رها؟ لبش را با زبان

تر کرد و نالید:

کدوم طبقه؟

-همکف اتاق چهارده.

-بابا کجاست؟

-خیالشون که از بابتہ خانم راحت شد رفتن خونه.

نیش خند زهرآگینی زد. چه زود خیال یک پدر راحت می شود!

دیگر داشت به ماهیت واژه ی _پدر_ شک می کرد.

بی حوصله تلفنش را قطع کرد و اشک هایش را پس زد.

فکرش هم آزار دهنده بود برایش که نادر لیاقت این همه از خود گذشتگی را داشته باشد.

بینی اش را بالا کشید و رو به بهرام تکیده کرد و گفت:

عمو بهرام، رها زخمی شده آوردنش همین بیمارستان؛ من برم بهش یه سر بزنم باز برمی گردم.

بهرام پر از نگرانی از جایش برخاست و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ می خوای منم باهات پیام؟

پسرک لبخند مردانه ای زد. عجیب بود تفاوت مهر میان دو پدر؛ یکی این گونه و آن یکی تکلیفش مشخص.

حسرت که شاخ و دم ندارد!

وقتی آدم پر شود از هر چه بی مهری این جماعت سنگی ایست؛ دستش به هیچ جا بند نمی شود.

جز آن که بنشیند یک گوشه، زانوهایش را بغل بزند و هی غصه بخورد و غصه بخورد و غصه بخورد.
بخورد.

دستی به شانه ی پهن بهرام زد و جوابش را داد:

نه عمو جان یکی این جا هست که تو این شرایط بیشتر از همه مون به شما احتیاج داره.

-برای من که فرق نداره؛ چه رها، چه ندیم. جفتشون عزیزن برام.

الیاس آه عمیقی کشید و لب زد:

چه خوب که هستی!

با شصتش قطره اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و ادامه داد:

من برم یه سر بزنم باز می آم.

-سر نزن، کنار دلش بمون! زن ها با توجه زنده ان.

چشم های قرمز شده اش را به بهرام زیادی آرام دوخت.

-اگه کسی توجهی نکنه بهشون چی؟

-شاید نمیرن اما زندگی هم نمی کنن؛ حالا برو بیشتر از این رهاس نکن، منم به موقعش

می آم بهش سر می زنم.

سری تکان داد و پیرمرد را پشت سر گذاشت. باید می رفت به دنبال گمشده اش؛ رها

گمشده بود

دیگر! آدمی که بی کس باشد راحت گم می شود در میان خودش.

دستی به چانه اش کشید و با کلافگی در مقابل اتاقی که کامران گفته بود، توقف کرد.

دلش گرفت از سوت و کور بودن اتاق. یعنی محض رضای خدا رها هیچکس را نداشت که نمایشی مراقبش باشد؟!

دلش گرفت از تمام برادر نبودنش.

آه عمیقی کشید و دست برد تا دستگیره ی در را فشار دهد اما قبل از آن که به خود بجنبد صدای ظریفی خلع سلاحش کرد:

حالش چگونه؟

دستگیره را فشرد و همانطور که پا به اتاق می گذاشت زمزمه کرد:

منم تازه رسیدم.

وارد اتاق شد و منتظر نماند تا رفیق کفتار صفت رهایش کلمه ای دیگر به زبان بیاورد. قطعاً اگر بو می

برد مسبب حال بد ندیمش این زنی که ی افعی ایست، خودش عزرائیل جانش می شد.

چشمش که

به چهره ی رنگ پریده دردانه اش افتاد، بغض به گلویش چنگ انداخت .

این دنیا زیادی بی رحم بود

برای خواهرک معصومش.

-همیشه می گفت الیاس برام اسطوره اس.

دست یخ زده ی رها را بوسید و پر بغض لب زد:

به جا نیاوردم؟

مهدیس قدمی نزدیکتر شد و به سمتش دست دراز کرد.

-مهدیسم، دوست رها؛ رها از قبل عکستون رو نشونم داده بود.

مگر برایش مهم بود این فرصت طلب کیست؟!

مشکی هایش را با غیض از دست دراز شده ی مهدیس گرفت و به رها دوخت. -خوشبختم از
آشناییتون.

هیچ حس خوبی نداشت به این دوست تازه از گرد راه رسیده.

دخترک دستش را پس کشید و در جیب پالتویش فرو برد.

-منم.

امان از کیهانه ای که در چهار چوب در ایستاده بود و آن دو را می پایید. گویی خدا
امشب برای دل

الیاسش خوب نمی خواست. جزای کدام گناه را می داد؟!

قبل از آن که کسی متوجه حضورش بشود عقب گرد کرد و کنار در بر روی صندلی آبی
رنگی نشست و گوش سپرد.

-من نمی خوام دخالتی بکنم اما خوب می دونم این آتیش ها از گور کی بلند می شه. هر چی باشه من جعبه سیاه رهام!

الیاس بی حوصله نگاهی به مهدیس انداخت. از تک به تک کلماتش بوی مسموم فتنه را استشمام می کرد. با صدای بم شده ای پرسید:

منظورت چیه؟

مهدیس یک تای ابرویش را بالا انداخت و پیروزمندانه اتاق را ترک کرد و در لحظه ی آخر زهرش را ریخت.

-فقط یه جمله می گم گوشی دستت بیاد خوشتیپ! نذار ندیم به رها نزدیک بشه، همین. به سرعت رفت و الیاس را با حجم عظیمی از تعجب تنها گذاشت.

الیاس پر بغض تر از هر وقت دیگری فشار خفیفی به دست ظریف و کم جان خواهرکش داد و نالید:

نمی دونم کجای کارم اشتباهه که باید از ندیم و سینا ضربه بخورم!؟

دخترک وکیل اخم ظریفی کرد و به همان آرامی که آمده بود، به همان آرامی هم بازگشت. نه آن که

ندیم را قبول داشته باشد، نه! فقط به این مهدیس گفتار صفت زیادی خوشبین نبود. این را با تمام شم و کالتش به خوبی احساس

۶۲۱

می کرد.

چند قدمی بیشتر از اتاق فاصله نگرفته بود که کامران در مقابلش سبز شد و با تعجب

پرسید:

کجا کیهانه خانم؟

سری از روی گیجی تکان داد و زمزمه کرد:

از حالش بی خبرم نذار!

کامران را ترک کرد و رفت.

پسرک هم سری تکان داد و جرعه ای از لیوان قهوه ای که در دست داشت را نوشید.

امشب این خانواده کم عجیب نبودند برایش.

بی خیال شانه ای بالا انداخت و وارد اتاق شد. با دیدن الیاس باران زده، چشم گردو کرد و

پرسید:

الیاس خان با چه سرعتی خودتون رو رسوندین؟

۶۲۰

الیاس دستی به طره موی طلایی و بیرون افتاده از شال رهایش کشید و جواب داد:
تو همین بیمارستان بودم.

-خدا بد نده، چرا؟

-خدا بد نمی ده این بنده هاشن که برای خودشون بد می خوان؛ ندیم تصادف کرده.

کامران سری تکان داد و بر روی مبلی نشست. به لیوانش اشاره کرد و گفت:

قهوه می خورید براتون بگیرم؟

پسرک آه عمیقی کشید. مگر در این شرایط یک لیوان آب خوش از گلویش پایین می
رفت؟

در نظرش عجیب دل خجسته ای داشت این پسرک بادیگارد شده. -نه...

با کمی مکث، چشمانش را ریز کرد و پرسید:

با کی دم در حرف می زدی؟

پسرک از همه جا بی خبر به مبل تکیه داد و لب زد:

کیهان خانم بود، گفتن که از حال رها خانم بی خبر نذارمشون.

با گیجی سر تکان داد و تکرار کرد:

کیهان؟!

-بله، چطور؟

از جایش برخاست و همان طور که شماره ی کیهانه را می گرفت ، کامران را بی جواب گذاشت و رفت.

هیچ از کارهای این دخترک مرموز سر در نمی آورد. با یادآوری موضوعی بازگشت و با عجله پرسید:

کجا رفت، نگفت؟

-نه.

سری تکان داد و از اتاق بیرون زد و تلفن را به گوشش چسباند. این گره ی کور کلافگی هایش را

کیهانه ی دلبر شده می توانست باز کند که راضی نبود دلبر شود برای دل رنج دیده اش. کیهانه

تماسش را رد کرد. در نظرش الان زمان خوبی برای عاشقانه های آن دو نبود. پسرک دندان بر روی

هم سایید و به خود لعنتی فرستاد. زندگیش طلسم شده بود، طلسم!

زنگ در را برای چندمین بار فشرد اما جز سکوت چیز خاصی نصیبش نشد. پر از کلافگی دستش را بالا

برد و ضربه ی محکمی نثار در آپارتمان کرد و غرید:

باز کن این در وامونده رو! من که می دونم موش شدی تو لونت چپیدی. با زبون
خوش بیا بیرون تا نرفتم مامور بیارم.

تهدید تو خالی می کرد و خودش هم می دانست دستش به هیچ جایی بند نیست. باز هم
قاضی

شده بود برای دل سینای بی گناه. این مرد بی انصافی را در حق دردانه اش هر بار تمام می
کرد، این بار هم یکی از همان دفعات.

پسرک آه عمیقی کشید و از همان پله هایی که بالا آمده بود، بازگشت .
حتی دلش نمی آمد بانی تمام

دولت فرو ریخته اش را نفرین کند. آخر چه کسی برای عزیز کرده ی قلبش بد می خواهد
که او دومیش باشد؟!

بی صدا رفت و نادر را با تقلاهایش تنها گذاشت؛ این مرد بی رحم باید بیشتر از این حرف
ها تنها می شد و تقاص پس می داد.

بغض به گلویش چنگ زد و جان را از مشتتش ربود. ضربه ی آرام تری به در وارد کرد و
نالید:

مگه من چی کار کردم باهات که نمک خوردی و نمکدون شکستی؟ تازه می پرسید چه
کار کرده ام؟!

قَطْعَا

برای پرسیدن هم حتی دیر شده بود.

زنگ تلفنش باعث شد تا تکان خفیفی بخورد و تماس را وصل کند.

-بگو کامران!

-آقا، رها خانم بهوش اومدن.

از در کمی فاصله گرفت و صدایش را صاف کرد. گویی حس پدرانہ اش را این روزها مدام قلقلک می دادند.

-خب حالش چطوره؟

-خوبه خدا رو شکر فقط چون خون زیادی از دست دادن دکتر گفت که باید چند روزی تحت نظر باشن. سر تکان داد و گفت:

خیله خب دارم میام اونجا.

-راستش...

اخم ظریفی کرد. معنای مردد بودن بادیگارد جوان را نمی فهمید. با شک پرسید:

راستش چی؟

-آقا الیاس از دیشب این جا هستن.

اخم هایش بیشتر در هم گره خوردند، تقریباً چیزی نمانده بود که از شیرازه یشان در بروند. با صدای دو رگه ای غر زد:

اون پیش رها چی کار می کنه؟

-اولش به هوای ندیم خان این جا بودن اما تا شنیدن خانم حالشون بده اومدن این جا.
 ندیم و حالش که اصلاً برایش اهمیتی نداشت؛ ترجیح می داد سر به تن آن طفل معصوم نباشد
 اما

وجود الیاس را غدغن کرده بود و حضورش یعنی قانون شکنی.

دست مشت کرد و با غیض غرید:

مگه من نگفته بودم الیاس حق نداره نزدیک من و خانواده ام بشه؟ پدر بودن سرش نمی
 شد که؛ فقط نام پدر را با خود یدک می کشید.

-اما شما سپرده بودید سمت خونه اومد جلوش رو بگیریم.

-اما و اگر نداره اون باید از خانواده ی من دور باشه.

بادیگارد جوان نفهمید این همه گستاخی را از کدام حراجی خریده است، فقط می
 دانست مردی که

پدر این خاندان است لیاقت احترام او را ندارد. پس چشمانش را بست و دهانش را باز کرد. -
 رها خانم همونطور که خانواده ی شما هستند، خانواده ی آقا الیاس هم حساب می شن. شما
 نمی

تونید جلوی دو تا آدم بالغ رو بگیرید. حریم شما فقط بسته به خونه و محدودیت هاتونه.

دندان بر روی هم سایید و عربد کشید:

تو کی باشی که بخوای خوب و بد من و یادم بدی؟!

-من کسی نیستم ولی انگار شما فکر می کنید خیلی کسی هستید.

-پسره ی بی ادب حرف دهنهت رو بفهم! خوب گوش هات رو باز کن بین چی می گم! به الیاس از

طرف من می گی دارم می آم اون جا اگه ببینم پیش دخترمه براش روزگار نمی دارم. خودتم شرت و

کم کن که دیگه به وجودت احتیاجی ندارم. از همین لحظه اخراجی!

بی آن که مهلتی به کامران بدهد تلفن را قطع کرد. حق هم داشت؛ حرفی که بوی حقیقت بدهد

جواب ندارد. او هم جوابی نداشت پس زور می گفت تا ضعف و بی مسئولیتی هایش را فاکتور بگیرد.

پله ها را دو تا یکی طی کرد تا خودش را به اتومبیلش برساند. در همان حال شماره ی محافظ

شخصی خودش را گرفت و تلفن را به گوشش چسباند.

دو بوق بیشتر نخورده بود که حسن تلفنش را جواب داد.

-الو بفرمایید آقا؟

تلفن را در دستش جا به جا کرد پشت رول نشست.

-حسن خوب گوش کن بین چی می گم بهت.

- شما امر بفرمایید نادر خان.

۶۳۱

-رها تو بیمارستان شهدا بستریه؛ می ری بالا سرش و تا وقتی ترخیص نشده از کنارش جم نمی خوری، فهمیدی؟

-چیزی شده نادر خان؟ -تو کاریت نباشه فقط کاری که گفتم و انجام بده، اگه الیاس یا حتی کامران اومدن ملاقاتش اجازه نمی دی می گه دستور نادر خانه.

-چشم آقا.

تلفنش را قطع کرد و اتومبیلش را به حرکت در آورد.

ظالم بودن که کار سختی نیست؛ فقط یک قلب می خواهد از جنس تمام بی مهری های دنیا تا برنجاند دل های معصوم را.

او هم ظالم بود اما نمی دانست این ظلم چقدر سنگین در حق خودش تمام می شود.

۶۳۰

با آن که سینا بد نام شد اما خواسته یا ناخواسته زهرش را ریخت. نادر با دستان خودش داشت بی کسی را به دلش دعوت می کرد.

«فصل سیزدهم»

-یعنی چی که بابا اخراجت کرده؟

چشم از مشکی های زیادی شاکی الیاس گرفت و با بی خیالی شانه ای بالا انداخت.

-نادر خان هر کی که برایش سد باشه رو کنار می زنه.

الیاس دستی به ته ریش خسته اش کشید و با اخم ظریفی زمزمه کرد:

سد؟ پسرک محافظ دستش را در جیبش فرو برد و قدمی عقب گرد کرد.

-بی خیال این یه مشکل بین من و نادر خان.

-وایسا ببینم! این سد شدنت به من یا رها ربطی داره؟

ایستادن برایش زیاد جایز نبود؛ پس سرش را پایین انداخت و بعد از آخرین جمله ای که به

زبان

آورد، الیاس را در میان تمام ناباوری هایش تنها گذاشت و رفت.

-برای شمام خوب نیست این جا باشید، در دسر می شه.

پسرک پر حرص چنگی به موهایش زد. دیگر ظرفیتش رو به تکمیل بود.

با احساس دستی بر روی شانه اش چرخید و خیره شد در عمق ناراحتی چشمان
آرمینی که کم عزیز نبود برای ندیمش.

با صدای بم شده اش پرسید:

حالش چگونه؟

-خدا عالمه؛ دکترش که می گفت مغزش داره جواب مثبت می ده. سری تکان داد و باز
پرسید:

تو این جا چی کار می کنی؟

-اومدم دنبال تو اما انگار زیاد میزون نیستی.

-شنیدی؟

-یه چیزهایی؛ بابات چرا نمی ذاره پیش رها بمونی؟

-جریانش مفصله سر فرصت برات می گم. رها رو دیدی؟ پسرک چشم

عسلی لبخند تلخی زد و گفت:

هنوز که قسمت نشده از نزدیک ببینمش. الیاس از سر راهش کنار رفت و گفت:

اگه می خوای برو ببینش.

-بمونه برای یه زمان بهتر، دوست ندارم اولین دیدارمون تو بیمارستان باشه؛ وقت داری بریم

یه

چیزی برای صبحونه بخوریم؟ دلم داره ضعف می ره.

اشتهای چندانی نداشت اما از سر گذراندن این ساعت های نفرین شده هم بد نبود همراه شود با همکلاسی دوران دبیرستانش.

نفسش را به شدت فوت کرد و جواب داد:

فکر بدیم نیست.

آرمین دستی به شانه اش زد و انحنای کمرنگی به لبش بخشید.

-تو این فرصتم وقت می کنی همه چیز رو برام تعریف کنی.

-حالا کجا بریم؟

-همین کافه ی بیمارستان.

جفتشان در سکوت هم قدم شدند تا آن که آرمین به آرامی پرسید:

از ندیم برام بگو.

-از چیش؟

-از این که این روزهاش چطوری می گذره.

-نه بد نه خوب.

-یعنی چی؟

الیاس به میزی اشاره زد و به بحثشان پایان کوتاهی بخشید.

-یعنی آشفته اس؛ اون جا خوبه برای نشستن؟ آرمین به میزی که کنج کافه را قرض گرفته بود، نگاه گذرایی انداخت و سر تکان داد.

-چرا آشفته؟

الیاس صندلی ای را برای خودش عقب کشید و جواب داد:

به موقعش به اونم می رسیم.

-چی می خوری برات بگیرم؟

-زحمت نکش من یه لیوان آب می خوام فقط.

پسرک چشم غره ای نثارش کرد و گفت:

از دیشب هیچی نخوردی نکنه می خوام از پا بیوفتی؟!

-به خدا اشتها ندارم.

-بیخود.

از کنارش گذشت و رفت تا سفارشی بدهد.

الیاس هم در این مدت کوتاه وقت کرد تا با خودش خلوت کند.

کم ضربه نخورده بود که؛ این روزها حکم یک تکه گوشت قربانی را داشت برای این جماعت نمک شناس.

آرمین که مقابلش نشست، دست از فکرهای زیادی درهمش کشید و لب زد:
باید یه زنگی بزnm، مشکلی نداره که؟

آرمین سینی خوراکی ها را کمی به سمتش هول داد و گفت:

اگه خصوصیه من میرم می چرخم حرفت تموم شد میام سر میز. زیادی مرد بود؛ ندیم حق داشت او را دردانه ی خود بداند. الیاس لبخند خسته ای زد و سری به معنای نه تکان داد.
-خصوصی نیست؛ راحت باش!

بلافاصله تلفنش را از جیب کتش بیرون کشید و شماره کیهانه را گرفت و گوشی را به گوشش

چسباند. حالا که ممنوع الملاقات شده بود باید خواهرکش را به مطمئن ترین آدم این حوالی می سپرد.

نگاهی به آرمین انداخت که در سکوت با کیک کشمشی مقابلش بازی می کرد از ظاهر امر معلوم بود

او هم چندان دست دلش به صبحانه خوردن نمی رود.

از سر استرس با انگشت اشاره اش بر روی میز ضرب گرفت. همیشه از انتظار بیزاری می طلبید؛ این

بار هم دردانه اش سر لج داشت و دل دل می کرد برای شنیدن صدای مردش.

آنقدر تلفن بوق خورد تا صدای اعتراض اپراتور هم در آمد. الیاس مشکی های شکست خورده اش را به صفحه ی گوشی دوخت و با یک تصمیم آنی دوباره تماس را برقرار کرد. دلش شور می زد برای آن دخترک چشم مشکی زیبا که دین و ایمانش را برده بود. نمی دانست محبوب دلش این سوی تلفن، خودخوری می کرد تا او را بی جواب بگذارد.

جواب این کارهایش را هم خودش که سهل است حتی خدا هم نمی دانست؛ شاید صلاح را در این می دید که رفیق زخم خورده اش اولویت باشد تا عشق برایش.

الیاس کلافه تر از قبل باری دیگر تماس گرفت، انتظار کشنده ترین سم برای قلب عاشقش بود. این تلفن لعنتی قانون بدی دارد دیگر؛ هر کس هر زمان که دلش بکشد به آن پاسخ می دهد. اصلاً چرا نباید دکمه ی احضار داشته باشد؟! پسرک آه عمیقی کشید و تلفن را میان انگشتان دست راستش به گردش درآورد.

آرمین تکه ی کوچکی از کیک را درون دهانش گذاشت؛ زیر چشمی نگاهش کرد و با صدای آرامی لب زد:

چی شد؟ جواب نمی ده؟

نگاه گیج شده اش را نثار چهره ی غرق در تفکر آرمین دوخت و نالید: نمی دونم
چشه از دیشب؟!

پسرک کیک را قورت داد و کمی خودش را به جلو متمایل کرد.

-عجب!

۶۴۱

الیاس گیج تر از هر وقت دیگری چهره در هم کشید و معترض شد:

عجب؟

پسرک دوباره به صندلیش تکیه داد و همان طور که با چنگال به جان کیک بیچاره افتاده بود،

جواب داد:

آره عجب، تا حالا ندیده بودم انقدر خودت و گم کنی. مگه کی بود؟ شل شد؛ چه باید می

گفت به این مرد جوانی که از راه نرسیده می خواست دانای کل شود؟!

لبش را با زبان تر کرد.

-دوست رها.

آرمین یک تا از ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و باز پرسید:
اونوقت دوست رها چرا باید فکر تو رو درگیر کنه؟ چشم دزدید
و اعتراض کرد:

۶۴۰

چه فکر درگیری داداش من؟ توام دلت خوشه ها! بهش زنگ زدم بگم بیاد پیش رها
تنه‌اش نذاره، همین.

خر که نبود می فهمید پشت هر کلمه ی الیاس مخلوطی از عصبانیت و ناراحتی آغشته به
دوست

داشتن بی داد می کند اما دلش نمی آمد تحت فشار قرارش دهد.

پر از کنایه، زیر لب زمزمه کرد:

معلومه! صدایش را کمی صاف کرد و بلندتر گفت:

خب همین و براش پیامک کن؛ اگه واقعاً رفیق باشه خودش میاد.

بی راه هم نمی گفت اما حرف هایش آن قدر نیش دار بود که کفر الیاس را در
بیاورد. زیر میز دستش

را مشت کرد اما دم نزد؛ می دانست اگر حرفی بزند آرمین آتو می گیرد.

سری تکان داد و پیامکی

برای کیهانه ارسال کرد. کاش می دانست اگر کمی صبرش را بیشتر می کرد، کیهانه دیوار
مقاومتی

اش را می شکست اما او که ناز کشی سرش نمی شد؛ اصلاً اگر هر مردی ناز کشیدن
می دانست که

جهان به خود نمی دید این حجم عظیم از غم زنانه را.

نگاهی به میز انداخت و فنجان چایش را برداشت که باز صدای آرام آرمین سکوتش را
بهم زد.

-نگفتی چی به سرتون اومده؟!

جرعه ای از چای داغش را نوشید؛ اصلاً شرایط روحیش به گونه ای نبود که بتواند
جوابگوی سوالات

رگباری و پی در پی آرمین باشد. دلبر که نباشد آدمیزاد حال خوب سرش نمی شود
که.

نفسش را به شدت فوت کرد اما قبل از آن که بتواند حرفی بزند، تلفن آرمین زنگ خورد.

لبخند محوی زد و مشکی هایش را از او گرفت؛ ته دلش خدا خدا می کرد تا این تماس
آرمین را

دست به سر کند. همین هم شد. آرمین پر از تشویش خیز برداشت و بی حرف پس و پیشی مخاطبش را خطاب قرار داد:

الان میام.

تلفنش را به سرعت قطع کرد و رو به الیاس زیادی خوش خیال نالید:

سعید بود، می گفت ندیم حالش بد شده؛ پاشو بریم.

الیاس تکیه به صندلی اش زد و بر خلاف حال خرابش لبخند تلخی به لب آورد. مشکی های سرخ

شده اش را حواله ی آرمین هول زده کرد، گفت:

مثلاً اگه بریم سراغش تو بخش راهمون میدن یا کاری از دستمون برمیاد!؟

پسرک حرصش گرفت از این همه ناامیدی، هر چه باشد او دلش را نداشت تا جویای احوال عزیز کرده اش نباشد.

نیشخند عمیقی زد و زمزمه کرد:

حداقلش می بینم سر رفیقم چی میاد.

الیاس دستانش را در سینه اش جمع کرد و به شیوه ی خودش نیش زد:

اگه فهمیدی سر رفیقت چی اومد منم بی خبر نذار!

رفیق را کشدار ادا کرد تا به رخ بکشاند تمام کم کاری های آرمین خطاکار شده را.

اصلاً الیاس نمی توانست خوب طی کند با این عزیز دوست داشتنی ندیمش.
آرمین آنقدر دلش گیر ندیم و اوضاع و احوالش بود که به کل کل با این مرد از خود راضی و
زبان

نفهم تن ندهد پس راهش را کشید و پا تند کرد تا خودش را به ندیم برساند. قبول داشت
که در حق

ندیم زیادی ظلم کرده است اما حالا که این جا بود دیگر دلش نمی خواست او را رها
کند.

گام هایش را بلند برمی داشت تا مسیر کافه تا بخش را طی کند. آن راه کم و کوتاه حالا
برایش

کیلومترها کیلومتر طولانی بود. زبان دل نگرانی ها هم عجیب با او سر لج داشت، گویی می
خواست

بگوید باید بیشتر از این ها تقاص بی معرفتی هایت را پس بدهی!

دستی به ته ریشش کشید و به قدم هایش سرعت بخشید.

آن قدر عجله داشت که محکم با زنی برخورد کرد. زن کمی تعادلش را از دست داد و
قدمی به عقب

برداشت. طولی نکشید که صدای اعتراضش هم برخاست:

چته آقا؟ مگه کوری نمی بینی بچه بغلمه؟

دلش لرزید و چشم گردو کرد؛ آب جمع شده در دهانش را به هر سختی ای که می شد قورت داد و

عسلی هایش را نثار صاحب صدای زیادی آشنا کرد. مگر می شد بهترین ملودی جهانش را از یاد ببرد؟!

به آرامی لب زد:

مهدیس؟!

زن نگاه بدی به سر تا پای آرمین انداخت و مات شد. به ذهن کوچکش هم خطور نمی کرد که زمین تا این حد گرد باشد.

اخم در هم کشید و آرشامیز را بیشتر در آغوشش چلاند و تهاجمی گفت:

تو این جا چی کار می کنی؟ کی برگشتی ایران؟

بغض به گلویش چنگ انداخت اما با بی رحمی آن را پس زد؛ قانون نانوشته ی این جماعت در سرش

دیکته کرده بود _ ریزش اشک مرد ممنوع است _ نفس عمیقی کشید و لب زد:

خودت این جا چی کار می کنی؟

مهدیس از عسلی های نافذ فرهاد تیشه زنش چشم دزدید و جواب داد:

اومده بودم ندیم و ببینم.

پسرک یک تای ابرویش را بالا انداخت و نیش زد:

تو رو چه به ندیم افعی کوچولو؟!

اخم های مهدیس پر رنگتر شد و با غیض گفت:

اومدم تا با ندیم تکلیفم رو مشخص کنم.

-چه تکلیفی؟

مهدیس می دانست فرار از آرمین کار آسانی نیست؛ پر از ترس آرشامیز را نشان داد و گفت:

پسر مون رو.

پسرک ناباورانه تک خنده ای زد. او جنس این گفتار را از خودش هم بهتر می شناخت. اصلاً یادش

رفته بود نگرانی هایش را. باید دور می کرد این افعی را از ندیمی که کم از برادر برایش نداشت.

-تو کی وقت کردی از ندیم بچه پس بندازی که من بی خبرم؟

-همون وقتی که ولم کردی.

نگاه تحقیر آمیزی نثار سر تا پای مهدیس انداخت. نیشخند صدا داری زد.

-فکر کردی مثله اونوقت ها قبولت دارم و حرف هات رو باور می کنم؟ نخیر مهدیس

خانم نه دیگه

اون پسر مظلوم نه اون احمق عاشق. به لطف تو خوب گرگ بار اوادم.

مهدیس لبخند موزیانه ای زد و گفت:

باید ممنونم باشی که از اون پسر پخمه یه مرد بار آوردم.

-مرد بودن رو با گرگ بودن اشتباه نگیر دختر جون، گرگ ها مردونگی سرشون نمی شه
یهو تیکه پاره ات می کنن.

آن قدر مصمم کلمات را ادا می کرد که مهدیس را کیش و مات کند .

درست می گفت دیگر از آن مرد

زیادی عاشق که پای مهدیس جان می داد خبری نبود.

بی آن که حرفی بزند، فرار کرد تا مبادا آرمین زخم خورده تمام نقشه هایش را بهم بزند.

۶۵۱

آرمین چشمانش را محکم روی هم فشرد. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید هنوز

هم ته دلش

می لرزید برای مهدیس گفتار صفت تمام روزهای تباه شده ی عمرش.

"بعد از رفتنت حافظه ام بیمار شد!

هر چه برایش داروی فراموشی تجویز کردم لجزازانه غر زد: «دارویش تلخ است، نمی خورم.»

بی تاب بود کودکانه تو را بهانه می کرد " * ...

آه عمیقی کشید و با نوک کفش به سرامیک سالن ضربه ای زد.

- شما چه نسبتی با ندیم دارید؟

اخم ظریفی کرد و سرش را بالا گرفت؛ شک داشت آن صدای زنانه و ظریف او را

مخاطب قرار داده

باشد. نگاهی به دخترک گرمی پوش و خوشتیپ مقابلش انداخت و پرسید:

۶۵۰

شما؟

دخترک لبخند محجوبی زد و موهایش را زیر شال شکلاتی رنگش مرتب کرد و

خانمانه هایش در کلمات به رخ کشید:

کیهان دوست رها هستم.

حض برد از این همه زنانگی که در این دخترک موج می زد. عسلی های براقش را مشتاقانه نثار چهره ی معصوم کیهانه کرد و لب زد:

منم آرمینم دوست ندیم و کسی که باهاش تصادف کرد.

دخترک وکیل ابروهای خوشحالتش را در هم کشید اما دم نزد. اولویتش آن گفتاری بود که مدام در

این بیمارستان پرسه می زد. با سر اشاره ای کرد به مهدیس که در حال دور شدن از آن ها بود و

پرسید:

شما مهدیسم می شناسید؟

نگفت ندیم از او کمک خواسته بود تا رها را بشناسد.

نگفت ندیمش چاه کنده بود برای دل رهای زیادی تنها.

حتی نگفت چقدر سعی کرد تا او را متقاعد کند دست بردارد از کارهایش.

او خبر داشت اما خیانت به ندیم در کارش نبود، بود؟!

-آره دوست دختر سابقمه.

-چه رابطه ای با ندیم داره؟

پسرک مکث کوتاهی کرد و هوشمندانه پرسید:

ربطش به شما؟

کیهان محکم دسته کیفش را در دست چلاند اما به روی خودش نیاورد که در پس سوال
آرمین چه

برداشت هایی کرده است.

-دیشب این دختره رو تو اتاق رها دیدم دوست ندارم دور و ورش بپلکه.

پسرک لبخند معنا داری زد.

-خب مهدیس دوست رها خانم شمام هست این یه چیز طبیعیه.

وکیل بود خوب می دانست قصد آرمین بالاتر از چهار کلمه ی ساده است. انگشت اشاره
اش را تهدید

وار مقابل چشمان آرمین گرفت و آرام غرید:

بین آرمین خان نمی دونم با این حرف ها می خوام چی رو ماست مالی کنی فقط بدون اگه
رها

پاش گیر این کثافت کاری هاتون بیوفته با من طرفید.

خوشش آمد شهامت داشت دریا دریا. کمی به سمت کیهان خم شد و آرام گفت:

زیاد خودت رو قاطی ماجرا نکن گیج میشی.

-دیشب مهدیس به الیاس می گفت نذار ندیم نزدیک رها بشه این یعنی چی؟! کاری نکن برم یه راست سراغ مهدیس.

تهدیدش اثر کرد اما آرمین خودش را نباخت. قدمی به جلو برداشت و گفت:
نمی خواد سراغ اون دختره ی دقل باز بری، بذار حرف های ندیمم بشنوم بعد هر چیزی که لازم باشه

رو بهت می گم تا اون موقع کنار وایسا علاقه ای ندارم با یه دختر شاخ به شاخ بشم!
لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

شما زمانی با من شاخ به شاخ می شی که از اعتمادم سوءاستفاده کنی. التیماتومش را داد و از کنار پسرک عبور کرد. الیاسش خواسته بود کنار دل رها بماند مگر می شد نادیده بگیرد؟!

-تو همون دختری هستی که الیاس می خواست بگه بیای مراقب رها باشی؟!
سمت آرمین چرخید و به چشمان کنجکاوش خیره شد؛ عجیب این پسرک زیادی
نچسب روی

اعصابش بود. سری به معنای تایید تکان داد.

آرمین لبخند ضعیفی زد و زمزمه کرد:

الیاس بدجور نگران بود، به تلفن هاش جواب بده!

هیچ درک نمی کرد این مرد پیچیده ی مقابلش را. باز هم سر تکان داد و راه افتاد.

نمی دانست آرمین تنها راه نجات همه از این بیراهه است.

آرمین ناخواسته آمده بود اما باید فرشته می شد برای دل های رنجور و زخم دیده شان. الحق که

انتخاب خدا برای فرشته فرستادنش حرف نداشت!

قدم هایش را محکم کرد و خودش را به اتاق رها رساند. نفسش را عمیق فوت کرد و به محافظی که جلوی در نشسته بود، نگاهی انداخت.

نیشخندش عمق گرفت؛ نادر زندانی گرفته بود.

دسته ی کیف را روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

به هوش اومده؟

-یه نیم ساعتی می شه.

-از کیه این جایی؟

حسن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

تقریباً یه ساعته.

-کامران کو؟

-آقا اخراجش کرده.

نفسش را به شدت فوت کرد؛ نادر داشت از حدش می گذشت دیگر.

ظرفیتش تکمیل شده بود؛ در اتاق را باز کرد و بی توجه به حسن وارد اتاق شد. لبخند
کمرنگی نثار

رهای بی رمق کرد و به نگاه منتظرش جواب داد:

حالت چگونه؟

رها دستانش را از هم باز کرد و گفت:

می بینی که.

کنار تخت نشست و غر زد:

چی کار کردی با خودت؟

-انتخاب.

-چی؟

کیهان که نمی فهمید دردش را پس توضیح اثری نداشت.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

دخترک وکیل شده آبمیوه ای را از کیفش درآورد و درش را باز کرد. به سمت رهای بی روح
گرفت.

-بخور، خون سازه!

رها با بی میلی دستش را پس زد و نالید:

نمی خورم.

-باید بخوری تا حالت خوب شه.

کیهانه چه می گفت؟!؟

حال خوب؟!؟

شوخیست که نگرفته بود؟!؟

بغضش سر باز کرد و به رسوایی هایش دامن زد.

-گفتم نمی خورم.

کیهانه عقب نشینی کرد و آبمیوه را یک راست درون سطل انداخت. -چته؟ آروم باش! خیل
خب نخور زورت که نکردم.

اشک هایش را با غیض پس زد؛ نمی خواست مقابل چشمان کیهانه بشکند اما درد که به
استخوان

برسد غرور و این چیزها سرش نمی شود!

-الیاس کجاست؟

اخم در هم کشید. چه می گفت که نرنجاند رهایش را؟!؟

-فکر کنم رفته بیینه وضعیت ندیم چطوریه.

آمد ابرویش را درست کند اشتباه زد چشمش را هم ناقص کرد. از او این همه ناشی گری
بعید است!

چشم دزدید از نگاه تيله ای و باران زده ی رفیقش.

۶۶۱

صدای ناباور رها گوشش را پر کرد:

مطمئننی بابا مانع این جا اومدنش نشده و فقط رفته یه سر به ندیم بزنه!؟

در دلش خدا رو شکر کرد که رها سر در نیاورد از قضیه ندیم و حال نا به سامانش. سری
تکان داد و از جایش برخاست.

-می خوام برم نسکافه بگیرم، می خوری!؟

آنقدر دلش از بی وفایی عزیز کرده هایش گرفته بود که اشتها برایش نذارد.

نگاهش را به پنجره دوخت و لب زد:

نه، برای خودت بگیر.

حتی نفهمید کیهانه فرار کرد تا بیشتر از آن خراب کاری نکند.

۶۶۰

قفسه ی سینه اش سنگینی می کرد. با مشت ضربه ی محکمی نثارش کرد و نالید:

هر کی رسید یه جوری به دلم زور گفت تو دیگه زور نگو!

نفس نیم بندی کشید و بی صدا به اشک هایش اجازه ی باریدن داد. ضربه ای به در اتاق خورد، هول زده اشک هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. دوست نداشت ضعیف جلوه کند.

-بفرمایید!؟-

در باز شد عطر خنک بهرام اتاق را پر کرد. تپله های نمناکش را نثار قامت خسته ی بهرام کرد. در این

یک شب گذشته هزار سال پیرتر شده بود این را چهره اش خوب یدک می کشید.

انحنای کمی به لب هایش بخشید. این مرد هر چقدر هم خسته باز هم منبع آرامش بود وجودش

برای رهایی که در تب محبت می سوخت.

بهرام عجیب لبخند غمگینی در جوابش زد.

-سلام دردونه؛ تو کجا و این جا کجا؟! چی کار کردی با خودت دختر جون؟!-

چه می گفت به این اسطوره ی بی مثال ندیمش!؟

شرمنده سر به زیر انداخت که دوباره صدای بم و خشدار بهرام نظرش را جلب کرد:

سرت رو بگیر بالا گلم!

شتاب زده پی توجیح خود لب زد:

اون جوری که شما فکر می...

-هیس! چرا به من توضیح می دی؟! برای خودت سعی کن توضیح بدی، چون این وسط خودت بیشتر از همه اذیت شدی.

رها به پشت سر بهرام سرک کشید. باز هم دلش گرفت. چرا هیچ کدام از مردان زندگیش او را نمی خواستند؟!

-ندیم کجاست؟

بهرام آه عمیقی کشید؛ این بار نوبت او بود که سر به زیر بیاندازد.

-تصادف کرده. چشم گردو کرد و در جایش نیم خیز شد. گردنش تیر کشید اما مگر بیشتر از حال مردش اهمیت داشت برایش؟!

-چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

دستش را روی دهانش فشرد. باز اشک های لعنتی اش سرازیر شدند .

امروز این اشک ها قصد

جانش را کرده بودند. اصلاً یادش رفت قضاوت چند لحظه ی پیشش را و مصمم چشم به دهان بهرام دوخت.

-دیشب تو اتوبان تصادف کرده بود، الانم بخش مراقبت های ویژه است.
-حالش چگونه؟

-پای چپش شکسته، طحال و کبدش آسیب شدیدی دیده بوده، الانم وضعیتش تعریفی نداره همین

بیست دقیقه پیش یه حمله ی قلبی رو رد کرد.

دنیا روی سرش آوار شد، بی خیال مهدیسی که دم از پدر بودن ندیمش می زد، الان حال ندیم برایش اهمیت داشت نه چیز دیگری.

دستی به صورت خیسش کشید و آنژیوکت را با غیض از دستش جدا کرد.

-می شه الان دیدش؟

بهرام حالا درک می کرد ندیمش چطور پرپر می زند برای این دلبر. این دختر مغرور و عاشق واقعاً

ارزشش را داشت که مجنونش مدام سنگش را به سینه بزند.

دخترک سرش گیج رفت و اگر بهرام دیر به فریادش می رسید پخش زمین می شد.
پدرانه خرج کرد و

رها را با تحکم به تخت برگرداند و غر زد:

خون زیادی ازت رفته باید استراحت کنی.

به بازوی بهرام چنگ بی جانی زد و نالید:

باید بینمش.

-تو بخش مراقبت های ویژه اس به هیشکی اجازه ی ملاقات نمیدن، تو استراحت کن!

نگاه پر از دردش را نثار بهرام کرد و زار زد.

-آخه چه جوری دلم آروم بگیره؟!

-قرآن بخون براش دل خودتم آروم می گیره.

مات شد؛ بهرام که نمی دانست بعد از مرگ فرهاد او با خدایش هم قهر کرده بود.

قطره اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و با لب هایی لرزان زمزمه کرد:

می شه از حالش بی خبرم نذارید؟

بهرام پدرا نه اطمینان بخشید به قلب ترک خورده اش.

-تو قول بده استراحت بکنی منم بی خبرت نمی دارم.

سخت بود اما معامله ی عادلانه ای به نظر می رسید.

قاپعانه در چشمان غم زده ی بهرام خیره شد و چشم هایش را به معنای رضایت باز و بسته کرد.

پیرمرد پر از غم دست یخ زده و کوچک رها را فشرد و لب زد:

می رم سراغ ندیم سر راه می گم پرستار بیاد دوباره سرمت رو وصل کنه. بازم می آم بهت سر می زنم کاری با من نداری؟

-مرسی، نه.

سری تکان داد و پر از غم دخترک را میان انباری از غم تنها گذاشت و رفت.

دقایقی نگذشته بود که صدای اعتراض کیهانه خبر از آمدنش داد اما نه چشمانش را باز کرد نه عکس

العملی نشان داد. دلش عجیب یک سکوت مطلق و طولانی مدت می خواست.

-این چه وضعشه؟ آنژیوکتت رو چرا کندی؟

قطره اشکی گوشه ی چشمش را تر کرد، سیبک گلوییش را قورت داد و با کرختی لب زد:

می دونستی ندیم اوضاعش وخیمه؟

کیهانه فقط در سکوت به زجر کشیدن هایش چشم دوخته بود؛ کاری از دستش بر نمی آمد و این

حجم از ناتوانی عذاب آور بود برای دل رعوف و مهربانش.

رها که دید سکوت کیهانه شکستنی نیست، باز پرسید:

از سینا چه خبر؟

-منم مثله تو بی خبر.

-پس کی شرکت و اداره می کنه؟

-یاسر.

چقدر از این پسر دایی زیادی موزی اش بدش می آمد. اخم ظریفی کرد.

-کی مرخص می شم.

-دو، سه روزی مهمونی.

«فصل چهاردهم»

-آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر جوان نگاهی به عسلی های نگران آرمین انداخت و جواب داد:

مریضتون بهوش اومده تا یکی، دو ساعت دیگه منتقلش می کنن به بخش.

سری تکان داد و از سر راه دکتر کنار رفت.

-مرسی.

-خواهش می کنم.

نگاه کلافه ای به در اتاق انداخت و تلفنش را از جیبش در آورد تا به بهرام و الیاس هم خبر بدهد.

آن بی چاره ها هم کم اسیر نشده بودند که، این روزها یک پایشان بیمارستان بود و پای دیگرشان

۶۷۱

ستاد. ندیم همه شان را نگران کرده بود.

-حالش چگونه؟

نگاه کوتاهی به کیهانه انداخت؛ این دختر هر دفعه از غیب ظاهر می شد و غافل گیرش می کرد.

دوباره با تلفنش مشغول شد و جواب داد:

به هوش اومد دکتر می گفت تا چند ساعت دیگه منتقلش می کنن بخش.

-خدا رو شکر.

-رها چگونه؟

-امروز مرخص می شه.

-من و ببخشید باید به چند جا زنگ بزنم.

دخترک روی صندلی آبی رنگی نشست و مشکی هایش را به در بخش دوخت.

۶۷۰

-اشکال نداره منتظر می مونم.

نمی دانست چرا اما یک احساسی دائم آ نهبیب می زد آرمین قابل اعتمادترین فرد این حوالیست.

مشکی های سردرگمش را چرخاند و به قامت آرمین که کمی دورتر ایستاده بود، خیره شد.
این مرد با

تمام رفتارهای ضد و نقیضش جاذبه ی خاصی داشت.

آرمین بعد از مدت کوتاهی خودش را به نگاه منتظر کیهانه رساند.

گویی خبر به هوش آمدن ندیم عجیب سر کيفش آورده بود. امید در چشمان عسلی رنگش
دلبری می

کرد و بیشتر از هر وقت دیگری می درخشید.

-با من کاری داشتید؟ دوباره نگاهش را به در دوخت و

زمزمه کرد:

سر قولتون که هستی؟

پسرک جدی شد و سر تکان داد.

دخترک وکیل شده مردد بود بگوید یا نه؛ سر آخر هم تردید را پس زد هر چه بادابادا!

-حالا که فکر می کنم می بینم حرف های مهدیس زیادی هم بیراه نبوده.

تمام احساس خوبش پرید، حالا باید با این دخترک سر و کله می زد تا راز ریفیش فاش نشود.

با فاصله کنار کیهانه نشست و پرسید:

چطور؟

-از اون شب مهمونی رها از این رو به رو شد.

آرمین نگاه گنگی به نیم رخ دخترک زیادی وکیل انداخت و لودگی به خرج داد.

-کدوم مهمونی؟

-از خود ندیم پپرس بهت می گه.

از جایش برخاست و ادامه داد:

نمی دونم تو اون مهمونی چی بین رها و ندیم گذشته اما هر چی بیشتر فکر می کنم بیشتر به حرف مهدیس می رسم.

آرمین نیشخند کم رنگی زد و زمزمه کرد:

زیاد فکر نکن! فکر زیاد قضاوت اشتباه میاره.

-امیدوارم همون طوری که می گی باشه. دیگه من برم؛ باید به کارهای ترخیص رها برسم.

خیلی دلش می خواست بگوید شرت را کم کن اما ادب این چنین حکم نمی کرد. پس سری تکان داد و لب زد:

سرش سلامت.

-مرسی.

دخترک هم راهش را کشید و رفت. کیفش در اتاق جا مانده بود به همین خاطر راهی اتاق رها شد.

این دوست بغ کرده این روزها عجیب پیرش کرده بود. دلش نمی خواست زیاد نزدیکش شود اما

چاره ای نداشت. مردش این چنین می خواست. آه عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و وارد اتاق شد.

به محض آن که سرش را بالا گرفت، برق از سرش پرید.

سینا با چشم های پر از اشکش کنار رها نشسته بود. بی آن که به دلش وهم راه دهد اگر کسی او را

کنار رها ببیند سرش را از تنش جدا می کند.

هول زده در را پشت سرش بست و اخم در هم کشید:

تو این جا چی کار می کنی؟ رها با صدای

خشدارش جواب داد:

اومده من و ببینه، انقدر مبهمه.

نگاهی به سینای ساکت و مغموم انداخت. ته دلش نمی توانست هضم کند این حجم معصومیت را.

سینا همیشه دوست داشتنی و محبوب بود اما اتفاقات اخیر تمام معادلاتش را بهم می زد.

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

اگه آقا حسن این جا بیینتت که کارت تمومه.

رها سرش را زیر انداخت و لب زد:

فرستادمش دنباله کارهای ترخیص.

-خیل خب سینا زودتر برو تا پات گیر نیوفتاده!

سینا طوسی های قرمز شده اش را نثار دلبرک پر بغضش کرد و نالید: می خوام با گیتارم فقط یه آهنگ برات بزnm بعدش میرم.

با هر کلمه ای که به زبان می آورد جان می کند اما چاره ای نداشت، داشت؟

دخترک می ترسید بغضش سر باز کند اما سینای دوست داشتنی اش باز گشته بود؛ همان گمشده ای

که این اواخر هر چه می گشت، پیدایش نمی کرد.

سری تکان داد و پر بغض به کیهانه رو زد.

-می شه چند دقیقه حواست به اومدن حسن آقا باشه؟ مگر می توانست

خواسته ی رفیقش را نادیده بگیرد؟!

نگاه سرزنشگری نثارش کرد و هشدار داد:

فقط چند دقیقه!

از در بیرون رفت تا سینا و رها تنها بمانند.

پسرک دستی به سیم گیتارش کشید و زمزمه کرد:

توی همه ی این مدت تنها کسی که دوست نداشتم هیچوقت آسیب ببینه تو بودی. حالا شرمنده ی

تو و دلمم وقتی می بینم باعث این حالت منم.

نگفت تو باعثش نیستی. اوج بی رحمی بود اما غرورش اجازه نمی داد بگوید عشق این بلا را سرش آورده.

سینا سازش را کوک کرد و با صدای بم شده اش شروع به خواندن کرد:

دیدمت از دور خسته بود پاهات تا نگات

کردم وای از اون چشمت گفتی از

دست این آدما خستم زخمت و شستم

بالت و بستم حالا می بینم توی دیوونه

فکر پروازی دور از این خونه

نرو زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر پرواز نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردرس ساز نرو
 زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر پرواز نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردرس ساز چرا انقدر
 گرفتار توام نمی دونی نمی دونم می گی باید برم اما نمی تونی نمی تونم نرو زندونیت کنن
 باز گم نشو تو فکر پرواز

نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردرس سازنرو زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر

پرواز

نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردرس ساز

«علی یاسینی_ پرواز»

آه عمیقی کشید و نگاه عجیبش را نثار تپله های قرمز شده ی عزیز کرده اش کرد.
"خاطراتت را بردار و دنبال زندگی ات برو..."

اما...

خواست را جمع کن، اگر چشمانت به هر دلیلی خیس شود تقاضش را از بانی آن می گیرم...
من سر چشمانت با هیچ احدی شوخی ندارم!*

انحنای خسته ای را ضمیمه ی چهره ی جذابش کرد و لب زد:

نبینم اشکت رو جانا!

۶۸۱

با سر انگشت دزدید قطره اشک لجبازی را که گوشه چشم رهایش چکیده بود و پر
بغض ادامه داد:

تو فقط باید بخندی!

دخترک در سکوت خیره ی حرکات محبوب فرهاد کوه کنش بود. این مرد ارزش آن را
داشت که بارها

برایش فدا شد یا بارها به او دل باخت اما دل که گروی خسروی بی معرفتش باشد فرهاد
و عاشقانه هایش را درک نمی کند.

سینا کلاه سوییشرتش را مرتب کرد و شال گردنش را روی دهانش کشید. دیگر وقت رفتن رسیده

بود. دلش هنوز ماندن می خواست اما هنجارها خواسته هایش را ربوده بودند. طوسی هایش را نثار

سرامیک های یک دست سفید زمین کرد. تاب نگاه های سردرگم و پر از غرور رهایش را نداشت.

۶۸۰

به سختی زمزمه کرد:دیگه باید برم، مواظب خودت باش!

این روزها تنها چیزی که به آن اهمیت نمی داد همین مراقبت از خودش بود اما مگر می شد حامی اش خواهشی کند و او نادیده بگیرد؟!

آب دهانش را به سختی قورت داد و به جای خالی سینا چشم دوخت . سینا بی صدا رفته بود.

احساس سرما و کرختی به تنش شبیخون زد. حامی دلش که نباشد تنهایی موزیانه سر می رسد و

بدبختی هایش را به رخش می کشد. تازه درک می کرد تا چه اندازه محتاج عشق و محبت بی منت این مرد پر سخاوت است.

تن ظریف صدای کیهانه، بیشتر از این ها نگذاشت در خودش فرو برود و سکوت بغرنج اتاق را شکست.

-این خائن اومده بود این جا چی کار؟

نگاه زخم خورده و غضبناکی حواله ی رفیقش کرد و به آرامی غرید:

درست صحبت کن!

-مگه دروغ می گم!؟

-آره، چون اون خائن نیست.

-پس چیه؟

-یه آدم که دنبال حق واقعیشه.

-مغزت رو شسته.

پتو را روی سرش کشید و غرید:

می خوام استراحت کنم، یا درکم کن یا شر کم کن!

حرفش پر از نیش بود اما این دختر رفیق شده عادت داشت به این رفتارهای بی

ملاحظه ی رها که

در انتها جز دلخوری چیزی نصیبش نمی شد. کیهانه عجیب صبر ایوب داشت که او را تحمل می کرد.

شالش را روی سرش مرتب کرد و بانداژ سفید رنگ گردنش را پوشاند .
نگاهی اجمالی به خودش در

آینه انداخت. این روزها چهره اش تکیده تر از یک دختر بیست و اندی ساله می زد.
"در شهر شلوغ من دیدن دارد تنهایی دست جمعی آدم ها".

ریموت خودروش را از روی میز برداشت و اتاقش را ترک کرد. بی خبری از ندیم
هم که شده بود

کشنده ترین سم این روزهایش اما تصمیمش چیزی جز فراموشی نبود.
"سال هاست که من و فراموشی سر تو جنگ داریم".

مگر می شد فراموش کرد آن قلب آکنده از عشق را یا حتی زورگویی های خواستنی
مردش را؟!

برای فرار از تمام ندیم و فکر بودن هایش خودش را به نادر بی خیالی رساند که درون
پذیرایی نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد.

سینا حق داشت این مرد را از دلش بیرون کند. هر چقدر هم که او را اسطوره بدانند نمی
شود حقیقت را نادیده گرفت که.

کمی دورتر از مبل ها ایستاد و از همان فاصله نادر را خطاب قرار داد:

کامران از امروز برمی گرده سر کارش.

پیرمرد اخم در هم کشید و تلویزیون را خاموش کرد. دخترکش جدیداً زیادی گستاخ شده بود. پر از تحکم غرید:

اون دیگه حق نداره پاش رو بذاره تو این خونه.

رها بی آن که خودش را ببازد نگاه مستقیمی به پدرش انداخت و لب زد:

حق داره چون بادیگارد منه.

-یه بادیگارد دیگه انتخاب کن قحطی که نیومده.

-من جز کامران به کسی اعتماد ندارم.

-پس بی خیال بادیگارد شو!

-نیومدم بهتون بگم که برام تعیین تکلیف کنید، گفتم که در جریان باشید.

-پس یه لطفی کن خودتم دیگه پات رو تو این خونه نذار!

دخترک نیشخند زهرداری را میهمان لب هایش کرد. این مرد پدری را خیلی وقت می شد که

در

حقتش تمام کرده بود اما او نمی خواست باورش کند. دست مشت کرد و نفسش را به آرامی

بیرون

فرستاد. او آدم تن به تحقیر دادن نبود. بی صدا به اتاقش بازگشت. نه اشکی ریخت، نه التماسی کرد.

فرهاد او را ضعیف که بار نیاورده بود. به رخ می کشید تربیت و اصالت استادش را. چمدان زرشکی رنگش را از طبقه ی پایین کمدش بیرون کشید و هر چه دم دست داشت در آن

چپاند. غم که به استخوان برسد حتی عقل هم زبان نفهم می شود.

بغض وحشیانه ای چنگ زد به گلوی خوش تراشش اما او بیدی نبود که با این بادهای بلرزد. این

دخترک بدتر از این هایش را دیده بود اما خب دل است دیگر، قابلیت این را دارد که بارها بشکند.

دل موجود عجیبیست هر چقدر هم که درد بکشد تاب می آورد درست برعکس عقل. اصلاً گاهی عقل

از قصد می بازد تا برد به رقیب دیرینش برسد و به روزگار ثابت کند او هم احساس دارد به این دل

صبور و لعنتی. عشق هم همه گیر شده است!

سینه اش سنگینی می کرد اما اهمیتی نداد؛ فقط به محض آن که جمع کردن وسایلیش تمام شد، ویلا را ترک کرد.

خودش هم نمی دانست آواره ی کدام خیابان می خواهد باشد اما هر چه بود ترجیحش می شد.

"گاهی تنهایی ترجیح ماست نه تقدیر!"

پر بغض خودش را به آپارتمان سینا رساند و خودروش را در کوچه پارک کرد. سینا گفته بود هر وقت

نیاز به کمک دارد کافیسست لب تر کند. نگاهی انداخت به ساختمان نما قهوه ای با آن درختان خشک

و سر به فلک کشیده ی جلوی در و چمدانش را از صندوق درآورد. در حوالی تمام بی کسی هایش

تنها سینا بلد بود بی ترحم عشق بورزد به این دخترک شیرین شده . انگشتان یخ زده اش را مشت کرد

و با مکث کوتاهی زنگ را فشرد. سینا زیاد منتظرش نگذاشت و در را باز کرد.

آن سینای همیشه شیطان و معصوم دست و پایش را چنان گم کرده بود که حتی نتوانست از پشت

آیفون دلیل حضور دردانه اش را جويا شود. گویی قدرت تکلمش را از دست داد همین که چهره ی

خسته ی رها را در آن قاب دیجیتالی دیده بود.

رها سرش را به زیر انداخت و از پله ها بالا رفت تا خودش را به سینای منتظر برساند.

سینای از همه جا بی خبر نگاهی به رهای سر به زیر و چمدانش انداخت. او گرگ

باران دیده ی این

روزگار بود برایش کاری نداشت تا ته قصه را حدس بزند. اخم ظریفی از سر نگرانی بر روی

صورتش

نشست و از در فاصله گرفت تا رها وارد واحدش بشود بعد در را پشت سر رها بست و

آرام زمزمه کرد:

چمدونت رو بذار تو اون اتاق ته راهرو بعد بیا برام تعریف کن بینم چرا کشتیات غرق شده؟

لبخند خسته ای زد و پر بغض نالید:

می شه یه مدت مزاحمت باشم؟

۶۹۱

پسرک اخم شدیدی کرد و جوابش را خالصانه داد:

مزاحم چیه؟ اصلاً برای همیشه بمون خونه ی خودته.

تیله های غم زده اش را نثار چهره ی جذاب و خواستنی حامی اش کرد و زیر لبی گفت:

مرسی عزیزم اما به مدته بیشتر طول نمی کشه.

-تا وقتی تو این خونه ای نشنوم از این حرف ها! حالا مگه چی شده؟

-تو روی بابا وایستادم اونم از خونه بیرونم کرد.

با حفظ اخم های غضبناکش سری تکان داد و دست هایش را در جیب های شلوار خاکستری رنگش فرو برد.

کمی فکر کرد و طوسی های نافذش را ریز کرد و در تپله های لغزان دخترک دوخت؛ با تعلل پرسید:

اونوقت تو این مدت کوتاهی که بهش اشاره داری چی عوض می شه؟

۶۹۰

-چیزی عوض نمی شه من برمی گردم آلمان.

-آلمان چرا؟

-عمو فرهاد قبل از مرگش یه خونه و باغ به نامم کرد و تمام هزینه ی خرید شرکتی که توش کار می

کنیمم از خرج خودش داد و بقیه اموالشم بخشید به خیریه. حالا منم تو فکر اینم برگردم آلمان اون

باغ رو بچرخونم و این شرکت و بدم به تو.

-لازم نکرده می مونی و خودت شرکت و اداره می کنی! حالام به جای این که لنگ در هوا
وسط راهرو

وایستی برو وسایل ها رو بذار تو اتاقت و بیا با هم یه چایی با لیمو بخوریم تازه دم
کردم تو این هوا می چسبه.

-پایه ی چایی هستم اما بعدش باید بریم شرکت.

-شرکت چه خبره؟

-می خوام معاون فراریم رو برگردونم سر کارش.

پسرک چشم غره ای رفت و ساکت ماند. خیلی وقت می شد که رها دیگر آن دخترک
لوس سابق نبود

و سخاوتمندانه تمام خانمانه هایش را خرج این روزها می کرد. این کارهایش که تعجبی

نداشت، داشت؟ *****

آه عمیقی کشید و تلفن همراهش را از روی میز برداشت و صفحه اش را روشن کرد. برای
لحظه ای

نفس در سینه اش گره خورد. میشی های پر از حسرتش را به صفحه آن دوخت و انگشت
اشاره اش

را بر روی گونه دخترک درون عکس کشید. دخترکی که در حال بویدن گل های بهاری هیچ حواسش

به این عکاس فرصت طلب نبود. قطره اشک لجبازی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی دست

دخترک فرود آمد. اوج بی انصافی بود که عکس هایش این چنین ابهت یک مرد را دود می کردند.

«این رزهای هلندی پرورشی هستن؟»

تکان خفیفی خورد و حواس پرت شده اش را جمع کرد. تلفن همراهش را به گوشش چسباند و منشی اش را مخاطب قرار داد:

آقای اعتماد بقیه اش باشه برای بعد!

بی ملاحظه تلفن را بر روی مرد جوان قطع کرد و آن را در جیبش فرو برد و به درختی تکیه زد. با آن

که دلش نمی خواست باور کند اما چیزی ته دلش را می لرزاند؛ گویی می خواست بفهماند سنگ

بودن هایش بی فایده است. بینی اش را با دست جمع کرد و دستش را پایین آورد. هول که می کرد این حرکات از سر عادتش بود.

«آره، اونا رو با اون گلایل ها رو خودم اینجا کاشتم.»

دخترک تپله های محبوبش را میان دو نوع گل گرداند و لبخند محوی زد.

-معلومه علاقه ی زیادی به گل و گیاه دارید.

-یه سرگرمی عالیه تا آدم یه کم استراحت کنه.

برگ رز قرمزی را میان انگشتان کشیده اش نوازش داد و لب زد:

بهتون نمی خوره انقدر احساساتی باشد.

چرا بود؛ او احساسی ترین فرد این شهر بود بی شک و الا خیلی وقت پیش قید انتقام را می

زد و اسیر دام این افسونگر زیبا نمی شد.

نگاه عمیقش را به رها دوخت و سکوت کرد؛ اگر برای دفاع از خودش حرفی می زد مطمئن آ

رسوای

عالم می شد در حالی که سعی داشت خودش را هم گول بزند این چنین نیست.

رها با بی حواسی باز سکوت را شکست.

-زیاد میاید این باغتون؟ نفس عمیقی

کشید و جواب داد:

تقریباً هفته ای یه بار یا دو هفته یه بار سر میزنم.

-چه جالب!

پسرک برای فرار از این همه دلبری به پشت سرش اشاره ای زد و گفت:

مینا چون گفت آتش رشته آماده اس پیام صدات کنم.

اخم ظریفی کرد و غر زد:

ما که تازه نهار خوردیم دیگه جایی نمونده برای آتش.

برخلاف دلبرک لجبازش لبخند عمیقی زد و در آرامش جواب غر زدن هایش را داد:

قدیمی ها اعتقاد داشتن آتش رشته سیزده بدر برای دوام و بلندی رشته های زندگیه. برای همین باید

خورده بشه؛ توام بیا دو تا قاشق بخور جدا از این رسم، آتش هایی که مینا چون هر سال می پزه خوردن داره!

رها چند لحظه ای خیره ی آرامش ندیم ماند و بالودگی لب زد:

شما برید منم یه کم دیگه میام.

"حق داری هر چقدر که دلت می خواهد از من دور شوی جانا..."

اما نه آنقدر زیاد که از دیدنت محروم کنی!*"

سری تکان داد و دور شد اما نه آنقدر که نتواند رهایش را دید بزند .

دلش کنده نمی شد از آن همه

جادوی بکری که در رفتار و حرکات دلبرش موج می زد. ناخودآگاه تلفنش را از جیبش در آورد و به

اطراف نگاهی انداخت. سوت و کور بودن آن سمت باغ وسوسه اش کرده بود تا عکسی از
رها به

یادگار بگیرد. نمی دانست بهرام در تراس ایستاده و به ناشیانه های پسرکش لبخند می زند.
گویی

آخر این قصه را از اول همین گونه آرام و عاشقانه حدس زده بود.

ندیم با هول تلفن را دوباره در جیبش چپاند و زیر لب زمزمه کرد:

این عکس رو گرفتم تا یادم نره دشمنم کیه.

خودش را هم گول می زد؟!»

تبسم کمرنگ و غمگینی زد. دلش همان روزها را می خواست. همان روزهایی که هنوز همه
چیز آرام

بود و وقت آن را داشت تا به دلش اعتراف کند این دختر خواستنی ترین رویای شیرینش
هست.

کلافه دستی به صورتش کشید و نالید:

حداقل یه زنگ می زدی و فحش کشم می کردی، این سکوت داره خفه ام می کنه خودتم
خوب می

دونی با سکوتت جون می دم جلاد بی رحم من!

اصلاً او بد!

مگر آدم بدهای قصه دل ندارند؟!

آهنگ ملایمی را از لیست موسیقی هایش انتخاب کرد و دکمه ی پخش را زد و تلفن را روی دلش گذاشت و به صدای خواننده گوش سپرد.

-شاید برای تو سخت استبفهمی حال

من را باید شبیه من کمی دیوانه باشی

بفهمی حال من را

من حاضرم از عشق تو چتر از سر بارون بگیرم من بیخیال زنده موندن حاضرم با تو بمیرم

من بیخیال زنده موندن حاضرم با تو بمیرم بی تو آوار

شدم از همه بیزار شدم نیستی و من خواب ندارم

آخرش باخت دلم با همه چیت ساخت دلم نیستی و من

تاب ندارم بی تو آوار شدم از همه بیزار شدم

۷۱۱

نیستی و من خواب ندارم

آخرش باخت دلم با همه چیت ساخت دلم نیستی و من تاب ندارم

اگه با من نباشی می خوام دنیا نباشه به این دلشوره ها عادت ندارم محاله بی تو من
 طاقت بیارم منه دلواپس و تنها ندارم شبای بی قراری چقدر چشم انتظاری یه کاری
 کن یکم آروم بگیرم تو دنیای خودم بی تو اسیرم منه عاشق نذار تنها بمیرم

۷۱۰

بی تو آوار شدم از همه بیزار شدم نیستی و من خواب ندارم آخرش باخت

دلم با همه چیت ساخت دلم نیستی و من تاب ندارم

بی تو آوار شدم از همه بیزار شدم نیستی

و من خواب ندارم

آخرش باخت دلم با همه چیت ساخت دلم نیستی و

من تاب ندارم «آرون افشار_ دلشوره»

در اتاقش به صدا در آمد و پرستار جوانی با سینی داروها وارد اتاق شد .

به سرعت صدای موسیقی را

قطع کرد و تلفن را کنار گذاشت. دختر جوان نگاهی به چهره ی غمزده اش انداخت و با

مهربانی لب زد:

آهنگ قشنگی بود، چرا قطعش کردی؟

پسرک دستی به پیشانی اش کشید و جوابی نداد. گوشت تلخ که بود این نبودن های دلبرش هم به آن دامن می زد.

پرستار به سرعت سرم و آنژیوکتش را تعویض کرد و از آن جا رفت.

دلش کمی آرامش بی مزاحم می خواست اما در این بیمارستان لعنتی پرستارها و دکتر امانش نمی دادند. دیگر خسته شده بود.

-تاریخ مصرف آنژیوت امروز تموم می شد، اومدن عوضش کنن یا برم پرستار و صدا کنم؟! -

نگاهی به آرمین زیادی وظیفه شناس انداخت و چشم غره ای نثارش کرد.

-بذار برسی بعد شروع کن به پفتیش! مرد جوان قهقهه ای زد و کیسه های خرید را روی میز گذاشت.

-عوض تشکر کردنته که انقدر به فکرتم؟ پتو را با

غیض روی سرش کشید و غر زد:

برو بابا حوصله ات رو نداریم!

آرمین با یادآوری موضوعی کمی جدی شد و پتو را کنار زد.

ندیم با اخم غلیظی به غر زدن هایش ادامه داد:

چته تو؟

-قضیه ی مهدیس رو می خوای چیکار کنی؟

-چطور؟

-الان باز چشمم افتاد دم بیمارستان دیدمش. آواره و سیلونه این جا شده.

-هنوزم دلت براش می سُرِه؟

اخم غلیظی کرد و صریح جواب داد:

دلت خوشه ها؛ خودش به درک من دلم برای اون بچه ی بدبختش می سوزه که تو این
سرما با

خودش هی می کشه این ور و اون ور.

ندیم در جایش نشست؛ گویی خوب درک کرده بود تا چه حد با یک حرف ساده اش
این مرد را

رنجانده. زبان است دیگه؛ استخوان ندارد اما به جایش نیش زدن را خوب بلد است.
ضربه ی آرامی

به کتف پسرک زد و با لبخند مسخره ای خواست جو را عوض کند.

-خب حالا، چرا رفتی تو لک؟!

-اگه تو می گی اون شب بیهوشش کردی و بهش دست نزدی و بابای اون بچه نیستی پس
باباش

کیه؟ - چرا تو هیپروت سیر می کنی؟ من چه می دونم نکنه تویی کلک؟ با غیض دست ندیم
را از روی شانه اش پس زد. ندیم چه می گفت؟!

او را این گونه شناخته بود؟!

اصلاً این مرد آدم بشو نبود!

- شوخیت گرفته؟ من اصلاً به اون دختر دست نزدم، معلوم نیست با کی همبستر شده
دختره ی بی همه چیز.

- حالا هر کی؛ به من و تو ربطی نداره. این زندگی ایه که برای خودش و اون طفل معصوم
ساخته،

کاریشم نمی شه کرد. تهشم یه آزمایشه دی ان ای

که زحمتش پای خودت اونم فقط برای این که به رها ثابت کنم

اونقدرام عوضی نیستم.

سری تکان داد و موزیانه لب زد:

حق با توعه ولی خودمونیم تو عوضی بودن رو رد کردی تو این مدت.

از خودش هم که می خواست در برود از آرمین نمی توانست. اصلاً این رفیق دردانه شده
همیشه ترازوی عدالت بود.

میشی های غم زده اش را به ساعت دوخت و آرام نالید:

امروزم وقت ملاقات تموم شد اما نیومد.

آرمین دستش را در جیب شلوار لی اش فرو برد و همانطور که از پشت پنجره بیرون را دید می زد، دل منتظر رقیقش را هم بی جواب نگذاشت.

-بهش حق بده!

-پس جواب اینهمه چشم انتظاری من چی میشه؟

-امشب شب یلداست. ندیم پر حرص نگاهی حواله ی نیم رخ زیادی آرامش کرد و ساکت ماند. این روزها حتی آرمینش هم

او را درک نمی کرد دیگر چه توقعی از آن زیبای مغرور می توانست داشته باشد؟!

پسرک عقب گرد کرد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. تحمل ناراحتی رقیقش را نداشت اما می

دانست این تاوان تمام اشتباهاتش است.

-میرم برای شب یه کم تنقلات بخرم باز برمی گردم.

قبل از آن که اتاق را کامل ترک کند، ندیم لب زد:

آرمین.

ایستاد اما نیم نگاهی هم نثار رقیقش نکرد.

دروغ چرا ندیم دلخور بود از دستش اما می دانست جز او هیچ کس تا این حد نمی تواند درکش

کند. الحق که هنوز هم بوی همان رفاقت قدیمیشان را می داد.

پسرک لب خشک شده اش را با زبان تر کرد و باز گفت:

باقلوا یادت نره!

جدی سری تکان داد و اتاق را ترک کرد قبل از آن که آخرین زمزمه ی ندیم را بشنود.

ندیم در خودش مچاله شد و همانطور که به در بسته ی اتاقش نگاه می کرد، لب زد:

مرسی که اجازه میدی داشته باشمت.

در حال حاضر بی منت ترین پشتیبان آرمین بود برایش. بهرام هم از او دست کمی نداشت

اما این

مرد باز هم به رفیق سنگ صبور خود رو زده بود. چرا که هنوز هم کمی دلخوری از بهرام

داشت.

«*****فصل پانزدهم» کیسه های خرید را

روی کابینت گذاشت و مات شده پرسید:

یعنی کیهانه ام دعوت کردی این جا؟!

دخترک پالتو و شالش را به چوب لباسی جلو در آویزان کرد و بی قید شانه ای بالا انداخت:

آره، مشککش چیه؟

-مشککش اینه که رفیق جنابعالی سایه ی من و با تیر می زنه هنوز.

-کیهان همه چیز رو می دونه، بهش گفتم که داداشم تبرعه اس.

دروغ چرا دلش گرفت اما دم نزد. رها با آن که تا پای عقد پیش رفته بود اما هنوز هم او را برادر می خواند. این درد نیست؟!

آه عمیقی کشید و به کیسه ها اشاره ای زد.

-برای شام امشب همینا بسه یا اگه چیز دیگه ای هم می خوای که تو خونه نیست برم بخرم؟

رها همان طور که وسایل را از کیسه ها در می آورد جوابش را هم داد:

نه بسه. تا تو بری یه دوش بگیری منم غذا رو بار گذاشتم.

۷۰۱

پسرک شیطان شده ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

حالا با چه غذایی قرار شب یلدایی رو تو بیمارستان سپری کنیم؟

رها با غیض ضربه ای نثار بازویش کرد و غرید: زود باش حمومت و برو بعد بیا باید انارها رو
دون کنی!

خنده کنان پسته ای را از درون یکی از پاکت ها برداشت و لب زد:

آخرم نگفتی قراره چی بذاری، یادت باشه!

رها چشم غره ای اساسی رفت و گفت:

خب که چی؟

پسرک شیطان شده به سوی اتاقش عقب گرد کرد و دستی در هوا تکان داد.

-که نوبت ما هم می رسه پری کوچولوی شیطون.

دلش غنچ رفت از پری خطاب کردن های سینایش؛ خیلی وقت بود احساس می کرد دیگر

برای این

۷۰۰

مرد عاشق پری نیست که صدایش نمی کند.

لبخند رضایت بخشی زد و فلفل دلمه ها را درون سینه ریخت و مشغول شستن

شد.

امشب دلش جرعه ای آرامش می خواست با یک شام ساده و دلچسب تا زندگی را در
رگ هایش تزریق کند.

ناخودآگاه دستی بر روی بانداژ گردنش کشید و اخم ظریفی کرد.

اما امان از گذشته که بختک وار بر روی تمام دارایی ات چنبره می زند!

خوشی هایش به یک باره دود شد و رفت به آسمان هفتم. بغض سنگینش را پس
زد و پر از دلتنگی زمزمه کرد:

یعنی امشب کنار مهدیس و پسرت یلدات و می سازی؟

نمی دانست ندیم حتی نمی گذارد مهدیس نارفیق شده قدمی نزدیکش شود.

دل است دیگر وقتی بی خبر باشد از صاحبش مثل سیر و سرکه می جوشد. حالا هی
بنشین و برایش

آسمان و ریسمان بباف که بنده ی خدا این راه چاره ات نیست. مگر حرف آدمیزاد سرش
می شود؟! نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت .

گویی هنوز هم منتظر بود ندیم سر برسد و دروغی بهم ببافد

تا ته دلش فقط کمی قرص شود. ناامید لب برچید و پیاز بزرگی را پوست گرفت و
نگینی خورد کرد.

دلش گریه می خواست و پیاز بزرگ بهانه اش بود تا بتواند زمان بخرد .

اولین قطره را با پشت دستش پس

زد و آرام غرید:

ازش متنفرم.

"زن است دیگر..."

پیچیده ترین مخلوق آفرینش...

دلش که بگیرد قلمی بر می دارد و کلمات را سلاخی می کند "*..."

متنفر بود؟!

فقط دلش ندیم را از تمام جهاننش می خواست و سعی می کرد با دروغ هایش سر همه را کلاه

بگذارد!

-چه آبغوره ایم می گیره نگاش کن!

دستی به زیر چانه اش کشید تا مانع از چکیدن سیل اشک هایش بشود.

نمی خواست سرش را بالا بگیرد تا مبادا طوسی های زیادی تیزبین سینا از حال دلش با

خبر شود.

خودخواه که می گویند یعنی او. نمی گفت شب سینایش خراب می شود اگر او را در این

وضع ببیند.

فقط می خواست رو بگیرد تا خدایی ناکرده غروره عزیز کرده اش لگد مال نشود.

یک جای کار فرهاد می‌لنگید در تربیتش و این یعنی عمق فاجعه!
سینا همان طور که موهایش را خشک می‌کرد، کنار دردانه اش ایستاد و غر زد:
از اون وقت که من رفتم دوش بگیرم فقط یه پیاز و نصفه نیمه خورد کردی؟!
لب برچید اما حرفی نزد تا صدای لرزانش به گوش پسرک نرسد.
پسرک کودن که نبود؛ رها را حتی از خودش هم بهتر می‌شناخت. لب‌هایش را روی هم
فشرده و حوله اش را روی کابینت گذاشت. اصلاً دلش را نداشت رها را تا این
حد کلافه ببیند. ابروهایش را بالا انداخت و چاقو را به آرامی از میان انگشتان ظریف
دلبرکش بیرون کشید.
-من خوردش می‌کنم تو به کارهای دیگه ت برس!
رهای سر به زیر دست‌هایش را با گوشه‌ی شومیز کالباسی رنگش خشک کرد و
مقداری لپه همراه با
آب را درون قابلمه‌ی کوچکی ریخت و روی گاز گذاشت.
سینا زیر چشمی به رهای بغ کرده چشم دوخته بود. شبت که نفرین شده باشد، همه چیز
کشدار می
شود حالا می‌خواهد بلندترین شب سال باشد یا کوتاه‌ترینش چه فرقی می‌کند؛ زمان
خاموش‌ترین

قاتل شهر است. شب او هم نفرین شده بود، اصلاً این روزها همه چیز با او سر جنگ داشتند.
آه

عمیقی کشید و دستانش را شست.

-تموم شد، حالا چیکار کنم؟

رها همان طور که مشغول خالی کردن شکم گوجه ها بود، به کیسه ی انارهای قرمز رنگ
روی کانتر اشاره کرد و جواب داد:

یه کاسه ی بزرگ بردار و بشین اون انارها رو دون کن!

پسرک در سکوت کاسه ی بلوری و بزرگی از کابینت برداشت و مشغول شد. دروغ چرا، رها
و رفتارش نای حرف زدن هم برایش نگذاشته بودند.

"خدایا اوج بی رحمی است..."

ضربان قلبت با تن صدایی تنظیم باشد که هر نفسش نبودنت را فریاد می زند"*...

انارها را خوب خالی کرد و کمی گلاب و گلپر بر رویشان پاشید. عطر تند گلپر اتاق را پر
کرده بود و

خستگی را از تن بیرون می کشید. اما مگر خستگی های این مرد تمامی هم داشت؟!

کاسه را درون یخچال جا داد که زنگ آیفون را زدند. نگاهی به رها انداخت و لب زد:

حتماً

کیهان اس، من در و باز می کنم. خودش را به آیفون رساند و دستش را روی دکمه ی آن
فشرد اما نگاهش رنگ باخته بود. میهمان

ناخوانده اش به کلی برق از سرش پراند. آب دهانش را به سختی قورت داد و دستگیره ی
در را میان

انگشتان کشیده و خوش فرمش لرزانش چلاند. می ترسید در را باز کند و رها را از دست
بدهد. این

در آخرین سنگرش برای دفاع بود. آه عمیقی کشید و تمام جراتش را جمع کرد. چاره ای
نداشت جز

آن که بگذارد این مرد زخم خورده به خانه اش بیاید. در را باز کرد و طوسی هایش را به
مشکی های

خوشرنگ برادر خوانده اش دوخت. اتفاقات این شب کذایی تمامی نداشت که.

الیاس چنگی به موهای لختش زد و جعبه ی باقلوا و لبو را به سمتش دراز کرد.

-هر چی فکرش و می کنم، می بینم همیشه خاطره ها رو دور ریخت.

می دونم تقصیر بابا بود، من

بهت بد کردم، الکی الکی دست به قضاوتت زدم اما این رسمش نبود که با نبودنت بخوای
انتقام بگیری!

حلقه ی اشک در چشمان معصوم و بی پنااهش جوشید. این روزها یا همه قاضی بودند
برای دلش یا

جلاد آن وقت انتظار داشتند فرشته ی مهربان پاداش بگیرند از این زخم خورده ی همیشه مظلوم.

لب برچید تا مبادا غرورش بیشتر از این حرف ها لگد مال شود.

-برای انتقام جدا نشدم شما خودتون کاری کردید برم.

الیاس کلافه شده دستی به موهای لختش کشید و زمزمه کرد:

هیشکی منتظرت نیست که سلاخیت کنه، تو هر چی باشی بازم برای بابا سوگلی شی.

از جلوی در کنار رفت و سرش را به زیر انداخت.

-من هیچی نیستم چه برسه به هر چی، تو کل این حجم از پوچی که دارم دست و پا می زنم

ترجیح

میدم سوگلی خودم باشم تا کسی که بهم چشم ترحم داره.

-لفظ قلم میای!

اشاره ای به بسته های خرید کرد و بی تفاوت طعنه ای انداخت:

۷۲۱

دستم درد نکنه بابت خرید، ببر آشپزخونه بده دست خواهرت. پسرک مات شد و با

لودگی تکرار کرد:

رها؟!

نیشخندش جان تازه ای گرفت؛ می دانست رسم این قوم ظالمین را اما هنوز هم در پس نیشخند

های خونسردانه اش عمیقاً دل می سوزاند برای رهایش. حالا خوب می فهمید فرهاد را. برای الیاس مات شده سری تکان داد.

پسرک آهی از سر افسوس کشید و راهش را به طرف آشپزخانه باز کرد.

بسته ها را روی کانتر گذاشت و صدایش را کمی صاف کرد تا رهای زیادی مشغول را متوجه خودش کند.

۷۲۰

دخترک از هولش با چاقو انگشتش را برید و چشم گردو کرد. هضم این حضور زیادی سخت بود برای دلش.

الیاس صندلی ای را از پشت میز ناهار خوری عقب کشید و رویش نشست. نیشخند پر رنگی به چهره ی متعجب رها زد.

-چیه مگه جن دیدی؟-

تنها در این میان سینای زیادی دلوپس نگاهش به آن دست بریده شده افتاد. آخر این خواهر و برادر که بویی از احساس نبرده بودند.

هول زده پیش رفت و چسب زخمی از کابینت در آورد و دست رها را با غیض کشید. رها نگاه گیجش میان سینا و الیاس می چرخید. این مرد ناتنی کجا و آن مرد تنی؟!

مگر می شود این حجم از تنهایی را ندید گرفت؟!

لبخند رنگ و رو رفته ای زد و لب زد:

سلام داداش.

پسرک با بی خیالی پای راستش را روی پای دیگرش انداخت و جوابش را داد: علیک سلام رها خانوم پارسال دوست امسال آشنا؟

سینا بی توجه به لحن زیادی طلبکار الیاس چسب زخم را دور انگشت دلبرش محکم کرد و اخم در هم کشید. زمزمه وار غرید:

حواست کجاست آخه دختر؟

این غر زدن هایش حکم آن دوستت دارم های یهویی را داشت که هیچگاه نتوانست به زبان بیاورد.

نه که ترسو باشدها اما گاهی نگفتن بهتر از گفتن بی سود است.

رها با خجالت سر به زیر انداخت. او به این حامی زیادی دوست داشتنی بدهکار بود کورور کورور.

نفس عمیقی گرفت و الیاس طلبکار را خطاب قرار داد:

زیر سایه ی شماییم آق داداش. از این طرفا؟ -گفتم

امشبہ رو پیام پیش سینا یاد قدیما.

-پس بابا چی؟

سینا در حالی که تقلا می کرد تا لپه ها را آبکش کند نیشخند عمیقی زد و به جای الیاس

جواب تمام لودگی های رها را داد:

نترس نادرخان همیشه عمو پرهام و داره، هیچ وقت تنها نمی مونه.

الیاس دست هایش را بهم مالید و گفت:

این حرفا رو بی خیال یه امشب و بیاید خوش باشیم.

سینا چشمک شیطانی نثارش کرد و با ته خنده ای که در صدایش موج می زد، گفت:

بله دیگه، یارتم که داره میاد. میخوای امشب بهت خوش نگذره؟

پسرک بیچاره هول زده خودش را کمی جمع و جور کرد. با لودگی لب زد:

چی؟ کیهانه ام میاد؟ رها و سینا نگاه شیطان شده ای بهم انداختند و به الیاسی که سعی می

کرد سر و وضعش را مرتب کند، قهقهه زدند.

پسرک بیچاره قلبش به شدت نبض می زد مگر این دو شیطان درکش می کردند؟!

اخم تصنعی ای کرد و غر زد:

به چی می خندید؟

این پسرک زیادی شیطان خوب بلد بود چطور جو را در دست بگیرد. به طوسی های خوش رنگش گردشی داد:

کی اسم کیهانه رو آورد که تو هول کردی؟ شیطون خبراییه؟!

این را که گفت صدای خنده ها بیشتر شد.

با خوش رویی به پرستارهای پذیرش شیرینی تعارف کرد و پرسید:

این خوشگل پسر ما کی قراره ترخیص شه؟

یکی از پرستارها که از بقیه شیطان تر بود جوابش را داد:

والا انقدر که این بیمارمون جذابه دکتر دلش نمیاد حالا حالاها مرخصش کنه.

پسرک مردانه خندید و عسلی هایش برق زد.

-حالا شما سفارش ما رو به دکتر بکن من خودم کتباً قول میدم روزی یه بار دست این

گل پسرمون و بگیرم بیارم اینجا حاضری بزنه.

صدای خنده هایشان سکوت سالن را شکست. پسرک متواضع سری تکان داد و ادامه

داد: با اجازه اتون من دیگه مرخص بشم، شب یلدای همتونم مبارک.

چند قدم بیشتر از پذیرش دور نشده بود که مهدیس مقابلش سبز شد .

لبخند زیباییش از بین رفت و

جایش را به اخم پر رنگی بخشید. سرش را زیر انداخت و از کنارش گذشت اما بی شرمی های این زن که تمامی نداشت.

-نمی خواد بچه ش رو قبول کنه؟

نیشخندش جان گرفت و عسلی های براقش را نثار سرامیک های یک دست سفید سالن کرد. سایه

این زن گویی طلسم شده بود برای زندگی خودش و آن رفیقخطاکارش.

دستی به چانه ی محکم و استخوانی اش کشید و زمزمه کرد:

گفتی این بچه ماله ندیمه؟!

-چیزی غیر از این شنیدی؟

نفسش را به شدت فوت کرد و بی رحمانه دست پیش برد چند تار مو از موهای کودک به خواب رفته را کند.

این جماعت رحم و مروت سرشان نمی شود؟!

آرشامیز تکانی خورد و چهره ی سفید و معصومش را در هم کشید اما چشم باز نکرد.

مهدیس نگاه خشمگینی حواله ی مرد غریبه شده ی مقابلش کرد و غرید:

زده به سرت؟ مگه تو احساس نداری؟ این طفلک چه گناهی کرده؟!

آرمین تارموها را مقابل چشمان مهدیس تاب داد و پیروزمندانه گفت:
معلوم میشه کی گناه داره کی نه.

بی آن که حرف دیگری بزند مهدیس مات شده را پشت سرش جا گذاشت و به
راهش ادامه داد.

دروغ چرا، جنسش از سنگ نبود که؛ او هم دلش می سوخت برای تمام غریبانه های آن طفل
معصوم

اما ندیم دردانه اش اولویت بود برای دل قاضی شده اش. چشمانش را روی هم فشرد و موها
را پشت قاب گوشی اش گذاشت و در اتاق را باز کرد. امشب وقت جا زدن نیست برایش.
نگاه متعجبی به بهرام انداخت و لبخند هولی زد.

-سلام عمو بهرام.

بهرام با تمام تضادهایی که داشت قلبش را به آتش می کشید لبخند آرامش بخشی زد.
بهرام همیشه

سخت و تمندانه کوه می شد برای دل غمزده ی جفتشان.

-سلام گل پسر.

آرمین تمام خریدهایش را روی میز گذاشت و جعبه ی شیرینی را مقابل بهرام گرفت.

بهرام شیرینی ای از درون جعبه برداشت و تشکر و کرد.

-از این ورا عمو بهرام؟

-سی و دو سال که شب یلداهای من پر شده از یاد ندیم؛ دیدم بی انصافیه اگه یار قدیمیم نباشه و من یلدام و سر کنم.

آرمین دست برد و اهرم تخت را تنظیم کرد در همان حال هم لب زد:

۷۳۱

کار خیلی خوبی کردی؛ من و نجات دادی. عزا گرفته بودم چه جوری قراره این عنق خانت رو تحمل کنم.

بهرام تک خنده ی مردانه ای زد و دستی به موهای ندیم مسکوت کشید. پسرکش با آن اخم های گره

خورده و جذبه ی میشی هایش که آرمین را می پایید از همیشه دوست داشتنی تر بود. گوشت تلخ نبود اما دل تنگ شده اش اخلاقی برایش نمی گذاشت که.

"امانت داری بلدی؟!"

می خواهم قول بدهم با برف تابستانی بعدی فراموشت کنم...

تو فقط تا آن موقع خیالم را برای خودت به امانت نگه دار*... "لبش را با زبان تر کرد و پرسید:

مهدیس و ندیدی؟

۷۳۰

سکوت محضی جمع سه نفرشان را تحت شعاع قرار داد.

آرمین تکه باقلوایی برداشت و با بی خیالی لب زد:

نمونه ی مو از پسر مهدیس و دارم فقط چند تار از موهاش و نیاز دارم تا فردا ببرم جفتش و بدم آزمایشگاه.

بهرام متفکرانه دستی به چانه اش کشید و گفت:

نمونه ها رو بده به من تو پزشک قانونی آشنا سراغ دارم که جوابش و زودتر بده.

آرمین سری تکان داد و به سرامیک های اتاق چشم دوخت. قطعاً امشب نفرین شده بود برایشان.

اوراق روی میز را مرتب کرد و نگاهی به سینای حواس پرت انداخت.

-همگی خسته نباشید!

سالن کنفرانس به سرعت خالی شد. نیشخند کمرنگی زد و سری از روی تاسف تکان داد. از آدم هایی

که با علاقه کار نمی کردند همیشه متنفر بود. خیره شد به سینایی که هنوز با خودکارش بازی می کرد؛

گویی قصد نداشت از صندلی اش دل بکند. دلش گرفت؛ این روزها فرهاد دومش زیادی گوشه گیر شده بود.

صدای یاسر باعث شد تا نگاه خیره اش را از سینا بگیرد.

-مهندس یزدان پناه وقت دارید یه کم با هم صحبت کنیم. چقدر از این پسر دایی چشم بادامی بدش میامد. عجیب مرموز بود برایش.

صدایش را کمی صاف کرد و از جایش برخاست.

-موردی نیست، می تونیم تو دفتر من راجع بهش بحث کنیم.

پسرک سری تکان داد و به دنبال رها راه افتاد.

در اتاقش را باز کرد و منتظر ماند تا اول یاسر وارد شود. هیچ حس خوبی به این مرد و حرف های

نزده اش نداشت اما ادب حکم می کرد تا عجولانه تصمیم نگیرد.

در را بست و به یاسر اشاره زد تا روی یکی از صندلی های اداری اتاق جا خوش کند. خودش هم

مقابلش نشست. لبش را با زبان تر کرد و گفت:

خب، منتظرم!

مرد جوان به صدلی اش تکیه داد و چشمانش را داخل اتاق گرداند.

-خوشم میاد دختر رک و نترسی هستی.

خون، خورش را نمی خورد اما باز هم خانمانه خرج کرد و در سکوت منتظر ماند تا یاسر ادامه دهد.

پسرک مردمک های قهوه ایش را به رها دوخت و لب زد:

بابا گفت تا شخصا دعوتت کنم امشب برای شام بیای خونه ی ما. کمی مکث کرد و لبخند مرموزی زد:

البته اگه مثل دفعه ی قبل پشت گوش نمیندازی.

ابرویی بالا انداخت و طعنه آمیز لب زد:

تمام چیزی که می خواستی بگی همین بود؟

طعنه اش را گرفت اما دم نزد. نیشخند عمیقی رو لب های گوشتی اش نشانده و عزم رفتن کرد اما قبل

از آن که اتاق را ترک کند، کمی مکث کرد و پرسید: آدرس خونمون رو بلدی یا پیام دنبالت؟

دست مشت کرد تا از کوره در نرود. این مردک فقط حرف هایش را زده بود و داشت می رفت بی آن

که پرسد اصلا راضی هستی بیایی یا نه؟!

حق داشت که بدش بیاید از هر چه خانواده ی مادری است.

دندان قروچه ای کرد و خواست حرفی بزند که در اتاقش باز شد حامی همیشگی اش سر رسید.

پسرک اخم در هم کشید و طوسی های سردش را نثار یاسر کرد. مرد بود دیگر؛ جنس خودش را خوب می شناخت.

یاسر رو کرد به رهای مات شده و لب زد:

وقتی شرکت تعطیل شد منتظر بمون با هم بریم.

بی آن که نگاهی به سینا و نگاه های مواخذه گرش بیاندازد از کنارش گذشت و در را پشت سرش

بست. بعد از این همه سال چه اصراری داشت که به رها پيله کند؟! خدا عالم است.

پسرک اینار طوسی های زیادی گیرایش را نثار چهره ی درهم رها کرد و پرسید:

این چی می خواست؟ قراره کجا برید؟

-معلوم نیست؟

-چی باید معلوم باشه؟

-این که یاسر ازم خواسته برم خونشون.

چنگی به موهای خوش حالتش زد و با چشمان به خون نشسته اش، غرید:

بین رها خانوم این جا آلمان نیست که بتونی ول بچرخ و هیشکیم کاری به کارت نداشته باشه، این جا ایرانه با قوانین خودش.

کمی به جلو خم شد و تیر خلاص را از کمان رها کرد. -اینکه من تو خونه ی یه پسر مجرد زندگی می کنم مشمول این قوانین نمیشه؟!

جان به جانش هم که می کردی باز نمک شناس بود. زخم زدن هایش هیچ وقت تمامی نداشت.

"از شنبه تمام خاطراتت را برای خودم سلاخی می کنم..."

این تو این هم تمام جاده های فراموشی "*"...

آه عمیقی کشید و از حرفش کوتاه آمد. او که هیچ وقت خدا حریف زورگویی های رها نمی شد.

انگشتان کشیده اش را دور دستگیره ی طلایی رنگ اتاق گره زد و گفت:

یه کم بیرون کار دارم اومدم بهت بگم من زودتر میرم.

با جدیت سری تکان داد و نظاره گر رفتنش شد.

این روزها سینایش عجیب بوی غربت می داد. نمی توانست درک کند چه در سرش می گذرد. سری از

روی تاسف تکان داد و نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت. یک ساعت تا پایان ساعت اداری

مانده بود. تلفنش را از روی میز برداشت و قفل صفحه اش را باز کرد. دقایقی خیره ی تصویر زیادی

جذابی ماند، که بر روی بگگراند گوشی اش خودنمایی می کرد. خاطرات ندیم که تمامی نداشت

برایش. خوب یادش می آید آن شب کذایی به بهانه ی دستشویی اتاق های ویلا را زیر و رو کرده بود

و قبل از آن که به سالن بازگردد، از روی تابلوی قدی آن پسرک مغرور این عکس را به یادگار گرفته

بود. به سرعت پس زد، قطره اشکی که گوشه ی چشمش را تر کرد. این مرد دیگر جایی برای دلسوزی نگذاشته بود.

"در و دیوار اتاقم امشب بوی خون میدهد..."

خیالت راحت، تمام خاطراتت را با تیغ بی خیالی خلاص کردم!"

با غیض تلفنش را روی میز پرتاب کرد. یاد ندیم باز هم با یک بغل سردرگمی از راه رسیده بود تا او را

از پا بیاندازد. کلافه از جایش برخاست و پالتویش را برداشت. امروز دلش کمی فرار می خواست فقط.

به سرعت اتاق را ترک کرد و نگاهی به منشی بی خیالش انداخت .

صدایش را کمی صاف کرد و پرسید: آقای

محسنی کجاست؟

-گفتن تو لابی منتظر تون می مونن.

سری تکان داد و پا تند کرد. دقیق خودش هم نمی دانست از چه چیزی فرار می کند اما خوب می دانست راهی که می رود بیراهه است.

۷۴۱

گاهی چنان دلت می گیرد که می خواهی از همه چیز و همه کس فرار کنی؛ مهم نیست مقصد

کجاست یا ته اش میبری یا میمیری، باختی در کار نیست.

آه عمیقی کشید و خودش را به یاسری رساند که بر روی مبل راحتی تک نفره ای نشسته بود و از

دیوار شیشه ای سالن، بیرون را می پایید.

در یک قدمی اش ایستاد و لب زد:

انقدر مصمم؟!

یاسر تکان خفیفی خورد و نگاه مشتاقش را به رهای آشفته دوخت. این دختر عجیب بوی بی کسی

می داد، برایش. چنگی زد به موهای لخت و مشکی رنگش.

-همین قدر که می بینی.

۷۴۰

رها تپله های دلخورش را به بیرون دوخت و بی آن که خودش را بیازد، گفت:

خوب نیست آدم چشم انتظار و زیادی منتظر نگه داشت، بریم.

یاسر از جایش برخاست و همان طور که با رها هم قدم می شد، پرسید:

چیزی نمی‌خوای از خونه برداری یا لباسات رو عوض کنی؟ دخترک حتی نیم‌نگاهی هم به پسر دایی زیادی نچسبش نیانداخت.

-نه.

مرد بیچاره سریع تکان داد و سکوت کرد، می‌دانست اگر بپرسد این همه اشتیاق از کجا شکوفا شده

است، بی‌جواب می‌ماند. جنس امثال رها را خوب می‌شناخت. -قبلش بریم شیرینی فروشی من یه کم شیرینی بخرم.

-نیازی نیست زحمت نکش.

-این دیدگاه توعه نه من.

 اخم درهم کشید

و آرام لب زد:

هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمیگیره، چی می‌خوای؟

سینا لبخند محوی زد و به در تکیه داد. ندیم هیچوقت نمی‌توانست درکش کند؛ هنوز هم

تردید

داشت آخر روی چه ضمانتی می‌خواست محبوبش را به این پسرک خودخواه و یه دنده

بسپارد.

آرام پلک زد و زمزمه کرد:

فقط می خوام جبران کنم.

-چی رو؟

تکیه اش را از دیوار گرفت و رو به روی تخت ندیم ایستاد.

-خیلی چیزارو.

هیچ خوشش نمی آمد از این مردی که اگر اراده می کرد می توانست رهایش را داشته باشد. یک

تای ابرویش را بالا انداخت و نیش زد:

تهش؟

-تست دی ان ای دادی؟

بی اراده سری تکان داد و لب زد: منفی بود.

-خوبه که.

جبهه گرفت. دستش به رها نمی رسید اما سینا که دم دستش بود، پس خالی می کرد هر چه عقد داشت.

-چیش خوبه؟ رها حاضر نیست جواب تلفنم و بده؛ این کجاش خوبه؟

-تقصیر خودته.

می دانست تقصیر خودش است؛ همه چیز را می دانست اما شنیدنش از زبان این رغیب
سرسخت

برایش گران تمام شد. گر گرفت و دندان قروچه ای کرد.

-به تو ربطی نداره.

دلش آنقدر پاک بود که بد و بیراه گفتن های ندیم را ببخشد اما دروغ چرا کمی دلخور شد
و به روی

خودش نیاورد. از آن زمانی که دل باخت بود به خرمن خرمایی رنگ یار بی وفایش پی همه
چیز را به

تنش مالیده بود. این نیش ها که دیگر دردی نداشت، داشت؟ دم عمیقی گرفت

و پرسید:

کی مرخص میشی؟

دیگر طاقش طاق شده بود؛ نمی دانست چه سحریست که نمی تواند سینا را یک لحظه
هم تحمل

کند. بی حوصله غرید:

به تو چه؟

پسرک سری تکان داد و عقب گرد کرد. کارهای زیادی داشت که باید سر و سامان می
داد. وقتی برای خریدن لجبازی های ندیم نداشت.

-طبق قولی که دادم با رها حرف میزنم کوتاه بیاد، قول بده بعد مرخصیت اولین جایی که میری پیش

رهاست. -چی می خوای مرتیکه؟ می خوام صد سال سیاه تو ضامنم نباشی فقط گمشو از...
نایستاد تا ظاهر آرامش را از دست بدهد. بی وقفه رفت تا این بار نادر را ببیند؛ سر صبح زنگ زده بود

که می رود تا اتمام حجت کند. باید می رفت تا خوبی را در حق رهایش تمام کند و باز هم پشت شود

برای دلبری که دلش وام دار مرد دیگر بود.

"می خواهم یک رازی را با تو در میان بگذارم..."

می دانی دلبر...

این روزها ترجیح داده روزهای تلخ و تکراری با تو بودن "..."

اتومبیلش را مقابل خانه ی کودکی هایش پارک کرد و دست به اورکتش کشید.

استرس داشت اما

باید رو به رو می شد با نادری که این روزها چشم دیدنش را هم نداشت.

خودش را به اتاق نادر رساند و پشت در کمی مکث کرد. حتی هوای مطبوع داخل

ساختمان که

پوست صورتش را آهسته قلقلک می داد و عطر خوش اسپری تهویه هوا هم حالش را سر جایش

نمی آورد. آه سوزناکی کشید؛ این روزها از درون عجیب یخ بسته بود .
تقه ی آرامی به در زد و منتظر ماند.

نادر خودش پیش قدم شد و در را برایش باز کرد. دروغ چرا با آن که دلخور بود از عزیز کرده ی تمام

این سال هایش اما دلش پر می زد برای یک هم صحبتی ساده در این روزهای پر از بی کسی اش.

عسلی های ماتم گرفته اش را به طوسی های پر از کینه ی سینا دوخت و نیش زد:
راه گم کردی!؟

سینا قدمی به داخل اتاق گذاشت و لب زد:

اتفاقا راهم و خوب بلام.

نادر با دستش اشاره ای زد و همانطور که خودش می نشست، سینا را هم دعوت به نشستن کرد.

پسرک زخم خورده بی آن که کوچک ترین نگاهی حواله ی نادر کند ،مقابل چشمان کنجکاو و بی

قرارش نشست و پا روی پای دیگرش انداخت. -قبلا مهمون نوازتر بودی نادر خان!

دلش گرفت از این حجم سردی کلامی که نصیبش میشد. حالا شده بود نادر خان برای
سینایی که

پدری را همیشه در حقش تمام کرده بود.

-تو که مهمون نیستی.

-اینجور که به نظر نمیرسه.

نیش زدن های سینا را نادیده گرفت و پرسید:

برای چی می خواستی من و بینی؟

آن قدر آرام بود که نادر هیچ، خودش هم باورش نمی شد. بی پرده پرسید:

چرا با ندیم مخالفی؟

جا خورد اما به روی خودش نیاورد. سینا از اولش هم باهوش بود اصلاً باید کارآگاه می شد
تا

آرشیتکت ساختمان. لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

کی گفته؟ نیشخند

عمیقی زد.

-خودت، اون شب که حاضر بودی دخترت و به من بفروشی مبادا دست ندیم بهش

برسه.

مات شد. چه می گفت به سینایی که این روزها عجیب بی رحمی را در حقش تمام کرده بود؟
-نگفتی چرا؟

۷۵۱

-دلایل خودم و دارم.

-چه دلیلی که مخالف پسر بهترین دوستتی؟ عسلی هایش

تیره شد و زیر لب غرلندی کرد:

کدوم بهترین دوست؟ بهرام من و خوب فروخت به عشق یه زن. سر در نمی آورد آرام زمزمه کرد:

منظورت چیه؟

نادر تکان خفیفی خورد و به خودش آمد. در گذشته های نفرین شده اش سیر می کرد و

یادش نبود

سینا دارد از حدش بیشتر پیش می رود.

اخم در هم کشید و جدی گفت:

تمام حرف مهمت همین بود؟ -مونده

اما این شروعش بود.

-چی به تو می ماسه؟

۷۵۰

شانه ای بالا انداخت؛ نادر راست می گفت هیچ چیز به نفع اش نبود. اما دل است دیگر نمی شود که با او هم جنگید.

-هم کنجاویم رفع میشه هم راحت تر میشه رها رو راضی کرد به دل کندن؛ دوست ندارم بینم چه

جوری داره خودش و نابود می کنه با فکر و خیال.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و هوشمندانه لب زد:

تکلیفت و با خودت روشن کن یه روز زخمیش میکنی یه روز غم خوارشی.

نگفت از همیشه بی گناه بودنش، اخم ریزی کرد و نالید:

از قصد نبود حالام دنبال جبرانشم؛ برای همینه این جام.

نادر با احتیاط به طوسی های لغزان پسرک خیره شد. بزرگ کرده ی خودش بود خوب

می دانست

سینا چه می خواهد.

-اون پسر نفرین شده اس!

طوسی های سردرگمش را نثار نادر کرد منتظر ماند تا بیشتر توضیح دهد. -سی و خورده ای سال پیش رفت و آمد بهرام به خونمون زیاد بود، اون موقع ها هنوز مامان رها رو طلاق نداده بودم. همه چیز خیلی خوب تا این که توی این شب نشینی ها و دوره می ها فهمیدم زن

بهرام و مسعود باهم تیک میزنن. چقدر حرص خوردم و تو گوش بهرام زمزمه کردم که این دو تا به

سر و سری دارن اما گوشش بدهکار نبود که نبود...

آه عمیقی کشید. هنوز هم غم آن سال ها روی دوشش سنگینی می کرد.

-کارشون به جایی رسیده بود که مسعود بهم اولتیماتوم داد که اگه دخالت کنم برام گرون تموم میشه

اما مگه می تونستم ساکت بمونم و نابودی رفیقم و بینم. من و پرهام خیلی زور زدیم اما بهرام

حرفمون و قبول نمی کرد. مسعودم که دید من دست بردار نیستم صحنه سازی کرد که من و جلو

چشم بهرام خراب کنه. همون شد که رابطه من و بهرام تا مدت ها شکراب بود. بعد ها
پسرامون تو

مدرسه با هم اُخت شدن این اواخر که آشتی کردیم متوجه شدم ندیم پسر بهرام نیست پسر
اون مسعود از خدا بی خبره.

در جایش کمی جا به جا شد و خیر شد به سینایی که عمیقاً تن به سکوت داده بود و
پرسید:

به نظرت تو بودی دخترت و می دادی به همچین آدمی؟

نگاه موشکافانه ای نثار مرد میانسال مقابلش کرد و هوشمندانه گفت: ندیم خبر داره باباش
مسعوده؟

-نه.

-رسم زندگی و از مسعود یاد گرفته؟

-نه.

-به بهرام اعتماد داری؟

-آره خب.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و نالید:

پس چرا به تربیت رفیقت شک می کنی؟ اخم در هم کشید و غرید:

هر چی باشه خون مسعود تو رگ هاشه.

پسرک نیشخند عمیقی زد و موزیانه نیش زد به جان نادری که دلش لک زده بود برای این دردانه ی غریبه شده با این روزهایش:

پس بگو مشکلک اینه که ندیم هم خون مسعوده و گرنه زندگی رها پشیزیم برات ارزش نداره.

به خودش هم که می خواست دروغ بگوید از دست سینا و آن نگاهای تمسخر آمیزش نمی توانست، فرار کند.

اینبار مصمم گفت:

رها حق داره برای زندگیش تصمیم بگیره پس بذار خودش راهش رو انتخاب کنه.

حرف زیاد داشت با پسرک جوان و گستاخش؛ این اواخر به تربیت خودش هم شک برده بود.

چایی می خوری یا قهوه؟

«فصل شانزدهم»

دست ظریفش از درد گز گز می کرد. برای خودش هم جای تعجب داشت این همه شهامت را از کجا

آورده بود که جلوی چشمان خاندان مادریش سیلی محکمی نثار صورت تک پسر مسعود کرده بود؟!

گلویزش از خشم می سوخت اما هیچ چیز حالش را بدتر از دیدن ناگهانی مادرش نمی کرد، می کرد؟ ساده بود که فکر می کرد مسعود فقط خواستار دیدار خواهر زاده اش است. باورهایش فرو ریخت و به سادگی تمام خیالاتش لبخند تلخی زد و نالید:

فکر می کردم یه بارم که شده براتون مهمه رها از این خانواده اس؛ یه بارم که شده فهمیدید منم نیاز

به توجهتون دارم اما چی می بینم؟ یه مشت دروغگو که برام دام پهن کردند.

قدمی به عقب برداشت و نفس عمیقی کشید. انتهای غربتش آن جایی بود که حتی نمی توانست

راحت اشک بریزد. الان دلش کمی سینا می خواست تا دستش را بگیرد و بگوید "گور پدر هر چه بی پدر است!"

تازه می فهمید چقدر محتاج سینا و حمایت های گرمش است.

لبش را باز زبان تر کرد و میان تمام غریبانه های امشبش لب زد:

اگه می گفتید مامانت می خواد بینت چی می شد؟ قرآن خدا غلط از آب در می اومد؟
 نماند تا بیشتر از این چهره های بهت زده و پشیمانان را ببیند. پا تند کرد و از آن خانه کذایی بیرون

زد. باید می رفت کجایش را نمی دانست فقط می دانست هر جا که ردی از این جماعت
گرگ صفت نباشد، برایش نعمت است.

سبیک گلویش امشب عجیب لجبازی می کرد با دل ناآرامش. تلفنش را از کیفش درآورد و
بی اراده

شماره ی سینایش را گرفت. لیاقت سینا و مهربانی هایش را نداشت، داشت؟

دستش رفت تا تماس وصل نشده را قطع کند اما سینا باز هم زود جنید برای دل
خسته اش.

-الو، رها؟ برای شام نمیای؟

توده ی سنگین بغضش را به سختی قورت داد سینا منتظر مانده بود تا با او شام بخورد. این
دختر بی رحم بود که او را نمی دید، نبود؟ آرام لب زد:

تو بیا.

پسرک بیچاره گیج تر از قبل نالید: من و چه به خونه ی داییت؟

-اونجا نیستم، بیا.

پسرک نفس عمیقی کشید که صدایش گوش های رها را از این سوی خط هم نوازش می
کرد. می

دانست اگر زیاد بخوهد صحبت کند دست دلش باز هم پیش سینا رو می شود. اصلاً این
مرد ساخته شده بود تا او را بخواند.

سینا محتاطانه زمزمه کرد:

کجایی پری کوچولوی من؟

ته دلش قنچ رفت از پری گفتن های سینایش. انکار نمی توانست بکند که این مرد همیشه او را بلد

بود. منحنی خسته ای به لبان خوش فرم کوچکش بخشید و زمزمه کرد:

بیا پارک جوانمردان اونجا منتظر تم.

۷۶۱

نمی خواست سینا بغض صدایش را حس کند، بی معطلی تلفن را قطع کرد. پارک فاصله ی چندانی با

خانه دایی اش نداشت و کمی پیاده روی برای روح خسته اش خوب بود. قدم زنان خودش را به پارک

رساند و روی نیمکتی جا خوش کرد. پارک تقریباً خلوت بود.

دستانش را در جیب های پالتویش فرو

برد و به آسمان قرمز شهر خیره شد. در بی حسی مطلق به سر می برد.

نه هوای نیمه تاریکی و ساکت

پارک می ترساندش نه سوز بی رحمی که گونه های گندمی اش را می سوزاند. این روزها عجیب دلش فرار می خواست، از همه حتی خودش.

تلفنش را از جیبش در آورد و باکس پیام هایش را باز کرد. دلش تنگ شده بود برای آن نگاه های

۷۶۰

دزدکی ندیم بی وفایش که همیشه هوایش را داشت، چه آن زمان که رها را به چشم دشمن می دید چه بعدها که ادعای دلسوزی می کرد.

پیامی که ندیم فرستاده بود را برای بار هزارم مرور کرد: "باید بینمت، باور کن بین من و مهدیس

هیچی نبوده خواهش می کنم بذار بهت ثابت کنم."

زودتر از این ها منتظر بود اما مرد مغرورش بعد از تمام این مدت فقط یک پیام ارسال کرده بود، آن

هم همین چند ساعت پیش. آه عمیقی کشید و تلفن را به جیبش برگرداند. با ظاهر شدن یک جفتورنی براق مقابل تیله های لرزانش، سرش بلند کرد و به طوسی های آرام

سینایش خیره شد. در آن تاریکی هم حتی نگرانی آن طوسی ها دیده می شد. با کرختی در جایش ایستاد و سکوت کرد.

پسرک پر از نگرانی نالید:

تو این سرما یخ می زنی که.

نمی خواست صحبت کند مبادا بغضش سر باز کند. دستش را دور بازوی سینا گره کرد و سرش را به

آن تکیه داد. نمی دانست دلبری های گاه و بی گاهش سر آخر این پسرک مظلوم را سخته می دهد.

آرام زمزمه کرد:

همین جوری خوبه.

سوال ها داشت از رهای ناآرامش اما می ترسید دخترک را بیش از این ناراحت کند. همانطور که

سمت اتومبیلش حرکت می کرد، لب زد:

نادر می خواد بیینتت.

دلش لرزید. با این که نادر پدری کردن سرش نمی شد اما عجیب دلتنگش بود.

-کی به تو گفت؟

در اتومبیل را برای رها باز کرد و از او جدا شد. تا پشت فرمان بنشیند.
-امروز رفتم دیدنش.

گیج شده بود. این روزها نه سینا چشم دیدن نادر را داشت نه نادر مشتاق دیدار او بود. سر در نمی آورد از این دیدار ناگهانی.

پسرک خودروش را روشن کرد و به رهایی که دست دست می کرد تا سوار شود، تشر زد:
وقت برای فکر کردن زیاده، سوار شو یخ زدم!

دخترک تکان خفیف خورد و سریعاً سوار شد اما نتوانست کنجاویش را مهار کند و پرسید: اون وری رفتی چیکار؟

ضبط خودرو را روشن کرد و با لبخند محوی جوابش را داد:

دلم تنگ شده بود.

جوابش قانع کننده نبود اما صدای خواننده نگذاشت که رها بیشتر سوال پیچش کند.

مث تو جایی ندیدم چقد تنهایی کشیدم

من آخر قصه رو میدیدم تا حالا شده

یک بارم تو بهم بگی دوست دارم من

جز تنهایی چی دارم اگه بد بودم واست

اگه قلبم زود جا زد دیگه میرم خیالت

راحت چشات خیره به ساعت شد دیگه

وقت رفتن شد حیف عشقی که با تو

حروم شد جنونه عشق تو عین جنونه

هرکی میاد نیمونه

هرکی میاد نمیتونه اینم زندگی کردم با تو هرکی که خواست بشه جا تو کو برسه بشه تا

تو از چشمت افتادم از وقتی دل دادم حق دارم بهت وابسته شم میدونی بری چی میکشم

جنونه عشق تو عین جنونه

هرکی میاد نیمونه هرکی میاد نمیتونه

من اینم زندگی کردم با تو هرکی که

خواست بشه جا تو کو برسه بشه تا تو

«جنون_سامان جلیلی»

فرمان را چرخاند و نگاه گذرایی به رهای آرام و غمزده ی امشبش انداخت.

-بیرمت خونه بابا؟

-بدت میاد خونه تو بمونم؟

اخم شدیدی کرد و سریع منکرش شد:

کم چرت بگو رها؛ من فقط می خوام تو و بابات آشتی کنی. دخترک سرش را به شیشه ی سرد اتومبیل چسباند و زمزمه کرد:

مگه نمی خواستی دور بابا خالی شه حالا حرص چیه میزنی؟ نفسش را به شدت فوت کرد.

-اگه من دلش و داشتم که اسمم سینا نبود.

نیشخند عمیقی زد. دلش گرفت از مردی که هر کاری می کرد تا آب در دل کوچکش تکان نخورد.

نفهم بود، نمی فهمید این مرد یدک کش مهربانی هاست.

با غیض گفت:

ببرم خونه ی بابا ولی به یه شرط!

-چه شرطی؟

-کامران برگرده سر کارش.

سری تکان داد و گفت:

با نادر راجبش حرف میزنم. سر فرصت هم چمدونت و برات میارم خوبه؟

سکوت کرد و با دلخوری رو گرفت از حامی این روزهایش. نمک شناس بود، نبود؟

پیراهن کالباسی رنگش را به کمک آرمین پوشید و با دست های لرزانش شروع به بستن دکمه هایش

کرد. تخس تر از آن بود که به رفیق زیادی مهربانش رو بندازد. با هر سختی که بود دانه به دانه دکمه

هایش را زیر نگاه های تاسف بار آرمین می بست.

پسرک دستی به ته ریش خسته اش کشید و با کلافگی دست پیش برد و لب زد: بذار کمکت کنم!

اخم در هم کشید و غرید:

لازم نکرده؛ همیشه که تو نیستی باید عادت کنم به این وضعم.

شرمنده بود دنیا، دنیا. هیچ وقت دلش را نداشت خار به پای ندیمش برود و او ساکت بماند. حالا که

خودش باعث این حال رفیقش بود، عجیب احساس پوچی می کرد.

سینه لش را با آه سردی پر کرد و زیر لبی

گفت:

منو ببخش.

صورتش را از درد جمع کرد و آخرین دکمه اش را هم بست. دنده هایش هنوز کامل جوش

نخورده

بود و نمی گذاشت راحت نفس بکشد چه برسد به آن که تقلا کند .
عرق سردی از روی مهره های

کمرش سر خورد اما آن قدر عجله داشت برای دیدن عزیز کرده ی قلبش که مهم نبود این
روزها چقدر درد دارد یک راه رفتن ساده.

-برای چی؟ پسرک کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

۷۷۱

اگه اونشب یه کم حواسمو جمع می کرد الان این وضعت نبود.

عصای قهوه ای سوخته اش را از گوشه ی تخت برداشت و محتاطانه ایستاد و در عسلی
های آرمین

عزیزتر از جانش نگاهی انداخت و لبخند محوی زد.

-پسر خوب اتفاق که در نمی زنه تق تق من اومدم. تقصیر تو چیه؟!

پیش تر رفت و زیر کتف ندیم را گرفت. دلش ریش می شد وقتی او را در این وضع می
دید. دوست

نداشت ندیم دوست داشتنی و پر جذبه اش محتاج یک عصا باشد برای راه رفتن.

محض آن که آرمین غصه دارش را آرام کند، پرسید:

دکتر برای درمان لرزش دستام چی گفت بهت؟ این مرد اصلاً معنی آرام کردن را می دانست؟ بیچاره دل آرمین رفیق شده!

۷۷۰

-گفت بعد مرخصیت باید بری پیش یه دکتر اعصاب.

-نگفت خوب شدنیه یا نه؟

-پنجاه پنجاهه؛ گفت چون درمان مشخصی نداره ممکنه تا آخر عمرت بمونه. بستگی به میزان شوکی داره که بهت وارد شده.

سری تکان داد و قدم زنان ساختمان بیمارستان را ترک کرد و خودش را به اتومبیل آرمین رساند.

هر قدمی که برمی داشت نرون به نرون سلول هایش درد می پیچید.

نفس نیم بندی کشید و آرام به در

خودرو تکیه زد.

-گوشیم کوش؟

آرمین دست در جیب کتش کرد و تلفن را به سمتش گرفت.

این درد هم که گویی کمر به قتلش بسته بود. زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید و نالید:

رمزش اسم مامانمه، بازش کن... شماره... رها رو بگیر!

می ترسید بگوید الان زمانش نیست و این پسرک هر چه حرمت بینشان بود را نیست و نابود کند.

اخم ظریفی کرد و با بی میلی شماره رها را گرفت و تلفن را دوباره به صاحبش برگرداند. رها زیاد منتظرش نداشت.

-بله؟

-سلام.

آن قدر آرام و خواستنی بود صدایش که رها را تسلیم خودش کند . دخترک با کمی مکث جوابش را

داد. پیدا بود آن سوی خط با یک سلام صدای ندیمش انقلابی به پا شده بود. -سلام.

لبخند گیرایی زد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. به آرمینی چشم دوخت که کمی از او

فاصله گرفته بود تا راحت تر صحبت کند. همیشه ممنون بود دنیا، دنیا از این رفیق فرشته شده.

-کجایی؟

-شرکت.

-وقت داری؟

-برای چی؟

به آرامی روی صندلی شاگرد نشست و در را بست.

-می خوام بینمت.

-ساعت چهار به بعد بیا کافه نزدیک شرکت.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. پنج ساعتی مانده بود تا قرارش. آرام پلک زد و انحنای خسته

ای میهمان لب های خوش فرمش کرد. این روزها تا می توانست صبر قرض گرفته بود. پنج ساعت

که چیزی نبود برای دل زخم خورده اش. با آن که شدیداً هوايش را داشت اما باید مدارا می کرد با دل باران زده ی رهایش.

-ایرادی نداره منتظرت می مونم.

-باشه.

-فعلاً.

-فعلاً.

تلفن را قطع کرد و سرش را به صندلی خود رو تکیه داد.

آرمین با کمی تعلل سوار شد و اتومبیل را به حرکت درآورد. ناراحت بود این را با سکوتش فریاد می

زد.میشی های غمزده اش را بست و لب زد:

اون به اندازه ی تو برام ارزش داره.

-مگه من چیزی گفتم؟

لبخند کم رنگی زد. خوشش می آمد از این توجهات همیشگی آرمین که سخاوتمندانه نصیبش می

شد. کجا رفیق تر از آرمینش می توانست پیدا کند؟!

این بار پرسید:

کجا میریم؟

همان طور که با جدیت رانندگی می کرد، جواب ندیم را هم داد. حرف هایش زیادی بوی دلخوری می داد.

-خونتون، بابات نهار گذاشته و تاکید کرده نهار و خونه باشی.

می دانست اگر مخالفت کند آرمین از کوره در می رود اما نمی توانست انکار کند که دلش عجیب تنهایی می خواست.

سری تکان داد و تا خانه کمی استراحت کرد. باید انرژی اش را برای سر و کله زدن با رها جمع می کرد.

آرمین مقابل خانه ویلایی بهرام اتومبیلش را پارک کرد و با حوصله دست زیر کتف ندیم انداخت و

همراهش شد. عجب حوصله ای داشت این مرد!

با کلیدی که بهرام داده بود، در را باز کرد و ندیم عصا به دست را دنبال خودش کشید. حیاط از بارش

برف دیشب یخ بسته بود. خودش هم داشت سر می خورد چه برسد به ندیمی که از درد صورتش را جمع کرده بود.

بینی اش را بالا کشید و به هر سختی که بو ندیم را به سالن خانه رساند. از همان دم در بلند گفت:

صاحبخونه ما اومدیم. هیچ جوابی در انعکاسش نگرفت. شانه ای بالا انداخت و جلوی پای ندیم زانو زد تا کفش هایش را در بیاورد.

هر چه که بود چشم این را نداشت خار شدن آرمینش را ببیند؛ پایش را عقب کشید و غرید: خودم می تونم.

پسرک با گوی های عسلیش نگاه عجیبی به ندیم انداخت و مچ پایش را محکم گرفت. -لج نکن.

اخم های در هم تنیده ی ندیم را فاکتور گرفت و کفش هایش را در آورد و کمکش کرد تا روی مبل تک نفره ای جا خوش کند.

عسلی های سردرگمش را گوشه گوشه ی سالن چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:
پس عمو بهرام کجاست!؟

-حتماً کاری براش پیش اومده.

-می خوای ببرمت اتاقت تا لباساتو عوض کنی؟

سر درد بدی داشت. میشی هایش را بست و کلافه دستی به صورتش کشید. این روزها هیچ چیز سر جایش نبود چه برسد به حالش!

خسته بود، خسته تر از آنی که بتواند به اتاقش برود. مچ دستش را روی چشم هایش گذاشت و نالید:

نه همین جوری خوبه!

آرمین هم دیگر اصراری نکرد. خوب درک می کرد تمام احساسات ندیمش را.

-من میرم حیاط و یه کم تمیز کنم از این سرسره بازار دریاد.

-نمی خواد زحمت نکش. -اتفاقاً لازمه چون اگه تمیز نشه تو با همین پای چلاقت و اون کله ی پوکت کار دستمون می دی.

کوسنی به سمتش پرتاب کرد و غرید:

چه دایه ی عزیزتر از مادری شده این برای من! نمی خواد یعنی نمی خواد زنگ میزنم
باغبونمون بیاد ترتیبش و بده.

۷۸۱

بی حوصله خودش را روی مبلی پرت کرد و غر زد:

تو که می خوای بتمرگی خب حوصله م سر میره.

دوباره به حالت سابقش بازگشت و خونسردانه جوابش را داد:

زیرش و کم کن سر نره!

بی توجه به مزه پرانی های ندیم تلفنش را از جیب کتش بیرون کشید و شماره ی بهرام را
گرفت.

دلش عجیب شور میزد برای بهرامی که در حقش کم پدري نکرده بود.

تماس که وصل شد سریع لب زد:

عمو کجایی پس؟

صدای آرامش بخش بهرام در گوشش طنین انداخت:

اودم بیرون یه کم میوه بخرم شماها کی رسیدین؟ می ترسید آرمین بگوید خیلی وقت است و دروغ نیم بندش رو شود.

۷۸۰

-یه پنج دقیقه ای می شه.

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

منم نزدیکم.

-باشه می خوام پیام کمک؟

-نه با خودم ماشین آوردم. -پس منتظریم عمو.

تلفن را قطع کرد اما حسش می گفت یک چیزی در این میان اشتباه است.

از حواس پرتی ندیم استفاده کرد و به آشپزخانه رفت. به آرامی در یخچال را باز کرد تا ندیم متوجه اش نشود.

حدسش درست بود، بهرام داشت چیزی را پنهان می کرد.

-این جا چی کار می کنی؟

هول زده تکانی خورد. این را خوب می دانست جریان هر چه که باشد بهرام نمی خواهد ندیم را نگران کند.

به اطرافش نگاهی انداخت و لبخند نگرانی زد.

-عمو گفت زیر قابلمه رو روشن کنم، نزدیکه.

میشی های خسته اش را چرخاند. آن قدر به این مرد رفیق شده اعتماد داشت که ذره ای هم شک نکرد.

-کجا بود؟

-رفته یه کم میوه بخره.

سری تکان داد و قدمی به عقب برداشت. باید می رفت، دلش طاقت نمی آورد یک جا بند شود.

ترجیح انتظار در آن کافه بود تا کنج خانه.

-رها زنگ زد، گفت کارش تموم شده.

تا حالا کسی به او گفته بود که از شش فرسخی هم بوی دروغ می دهد؟

فهمید اما به روی خودش نیاورد. باید با بهرام تنهایی صحبت می کرد چه موقعیت بهت از این.

-دوش نمی گیری؟ -دیره.

سری تکان داد و نالید:

با اون پا می خوای بری؟ بذار منم بیام.

در حد یک تعارف خشک و خالی که می توانست نگرانی خرج کند.

ندیم اخم در هم کشید و سخت شد.

-چیزی نیست تنها می تونم.

-بعد اگه وسط راه موندی چی؟ لبخند گرمی

تحویلش داد و لب زد: تو رو دارم که بهش

زنگ بزنم.

"در همین حد که بدانم کسی هوایم را دارد کافیهست..."

فرقی نمی کند کنارم باشد یا فرسنگ ها آن طرف تر...

حال دلم را خوب می کند..."*

قوطی نوتلایی را از قفسه بیرون کشید و داخل چرخ خرید انداخت. از پشت سر نگاه عمیقی

نثار

کیهان کرد. این روزها نمی توانست درک کند این سکوت دلبرکش را.

دستی به ته ریشش کشید و پرسید:

دیگه چی می خوای؟ دخترک نگاه کوتاهی به قفسه ها انداخت و جواب داد:

دیگه هیچی، بریم صندوق این ها رو حساب کنیم.

بی آن که چیزی بگوید دنبال کیهانه به راه افتاد. دل سرد شده بود از این رفتارهای بی جای دخترک.

نمی توانست هضم کند این حجم از سردی رفتار معشوقه و کیل شده اش را میان تمام حوادث نارنجی رنگ این اواخر.

چرخ را کنار صندوق گذاشت و خریده ها را دانه به دانه روی ریل می چید.

دروغ چرا ته دلش دل می زد برای دور شدن از محبوبکش. دیگر تحملش سخت شده بود؛ او که صبر ایوب نداشت، داشت؟

کارت اعتباریش را از جیبش درآورد اما قبل از آن که فرصت کند، کیهانه خودش پیش قدم شد و

حسابش را صاف کرد. دلش نمی خواست زیر بار منت مرد باشد، مگر غیر از این است؟

پسرک دست خشک شده در هوايش را جمع کرد و بی صدا به دنبالش راه افتاد.

کیسه های خرید را در صندوق اتومبیلش جا داد و سوار شد اما حرکت نکرد. باید خیلی چیزها را میان دل و یارش حل می کرد.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

ما الان چند وقت با همیم؟

دخترک ساده، مشکی‌های درشتش را به نیم رخ مردانه‌ی دردانه‌اش دوخت و با لودگی لب زد:

یه سال و نیم، چطور؟

هنوز هم نمی‌خواست چشم از مقابلش بگیرد و نگاه پرسشگر کیهانه را پاسخ دهد. شاید ترسش از آن بود که جا بزند.

-تو این یه سال و نیم کنار هم خیلی چیزها رو تجربه کردیم، خیلی جاها رفتیم درسته؟ کیهانه مظلوم تر از قبل در تاییدش سر تکان داد. -اما حس می‌کنم جا داره تا همو بشناسیم، نه؟ -این چه ربطی داره؟

-جوابم و بده!

مشکی‌های سردرگمش را به کف پوش خودرو دوخت. انتهای مقدمه چینی‌های الیاس را خوانده بود اما نمی‌خواست باور کند.

لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر کرد. اوج بی‌انصافی بود رها کردن تنهاترین دختر شهر.

-اگه خودمون نخوایم یه عمرم کمه برای شناخت همدیگه.

پسرک دستی به پشت لبش کشید. بی‌رحم بود، نبود؟

-پس بیا بیشتر فکر کنیم که چی می‌خوایم از این رابطه.

تمام کرد؛ ظالمانه هایش را در حق عزیز کرده اش تمام کرد.

"غصه چه چیزی را می خوری؟ تنهاییت

را بچسب...

هیچ کسی در این شهر غریب قرار نیست بوی ماندن بدهد"*

آه سنگینی کشید. دیگر دلیلی نمی دید در این اتاقک نیم وجبی کنار مردی جا خوش کند که مردانگی را بلد نیست.

در اتومبیل را باز کرد و با صدای ریزی گفت:

در صندوق و لطفا بزن!

چنگ انداخت و مچ دخترک را گرفت. توقع داشت کیهانه برایش بجنگد؛ لااقل بهانه

ای جور کند برای

نرفتن اما او خط زده بود همه تصوراتش را. آرام تر از آنی بود که حتی جنجال به پا کند

همین الیاس را بیشتر از قبل شیر می کرد. اما...

هر چه که باشد، وجدانش اجازه نمی داد کیهانه را به امان خدا بسپارد و خودش به مانه

برگردد.

-کجا؟ می رسونمت.

اگر کمی، فقط کمی بیشتر وقت تلف می کرد چشمان غمزده اش بارانی می شد.

همین یک ذره غرور

باقی مانده را هم از گدایی بغض خفه کرده اش به دست آورده بود، نمی توانست راحت از دستش بدهد.

لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:

نیازی نیست خودم از پیشش برمیانم. لطفا شما راه خودتون رو برید.

۷۹۱

رسمی صحبت می کرد. نه برای جلب توجه بلکه برای فاصله گرفتن.

"دخترها در دو حالت بی توجهی می کنند:

-بخوان یه پسر بیاد سمتشون.

-بخوان یه پسر رو از خودشون دور کنن.

فرقی این دو تا رو بفهمی برد کردی!"

«فصل هفدهم» دست ظریفش را دور بازوی ندیم حلقه کرد. امشب پر بود از تمام حس های

خوب. لبخند کمرنگی زد از همان لبخندهایی که فقط سهم فرهادش بود.

این روزها جای فرهاد عجیب خالی بود. شاید اگر بود همه چیز فرق می کرد.

بی بهانه صدا زد:

ندیم!

۷۹۰

-هوم؟

اخم در هم کشید و گارد گرفت.

-هوم چیه بی تربیت؟

خنده ی مردانه ای سر داد و دل و ایمان رها را جارو زد و برد.

بعد از آن همه سختی، چند ساعت خوشی زیاد بود برای دل های ترک خورده شان؟!

-جانم؟

از حرکت ایستاد؛ خودش که هیچ قلبش هم فاصله ای با ایستادن نداشت. او همین را می خواست.

همین صدا کردن های بی بهانه فقط به بهانه ی "جانمی" مخلوط با تن مردانه ی ندیمش. لبخندش پر رنگتر شد.

ندیم رو به رویش ایستاد و در تپله هایش غرق شد. عجیب سعی می کرد تا از در پایش دم نزد.

گنگ پرسید:

چی می خوای وروجک من؟

رها دندان قروچه ای کرد و چشم غره ای رفت. ندیم امروز عجب شیطانی شده بود!

مشت آرامی نثار بازویش کرد و گفت:

هیچی. -ما رو گرفتی خانوم؟!

چشمانش برق زد و دوباره ندیم را با خودش هم قدم کرد.

-ندیم؟

این بار تمام عاشقانه هایش را در صدایش تزریق کرد:

جانم؟

"مسکن قوی فقط تن صدایت!

تو صدایم کن...

قول می دهم تمام درد هایم را فراموش کنم".*

خودش را کمی لوس کرد.

-بستنی می خوام!

پسرک چشم گردو کرد و اشاره ای به اطرافش زد.

-الان؟

دخترک می خواست بداند نازش تا چه حد خریدار دارد. بینی اش را جمع کرد.
ندیم قهقهه ای سر داد و با نوک انگشتش ضربه ی آرامی نثار بینی دردانه اش کرد.

-خانومم و یار کرده؟

-بدجنس! مگه مشکلش چیه؟

-مشکل که زیاده یکیش این که میشه بگی ساعت یک شب این اطراف کدوم بستنی فروشی
ای بازه؟

رها تمام دخترانه هایش را خرج کرد و تصنعی رو گرفت. -اون دیگه مشکل توعه نه
من!

-نازنینم قهر نکن، بیا سوار شو بریم برات می خرم.

همین کافی بود، نبود؟

ایمان داشت به ندیم و حرف هایش. نفس عمیقی کشید لبخند زنان زمزمه کرد:
بمونه برای بعد.

-نمی خواد مراعات من و کنی، بیا بریم اتفاقا تو این هوای سرد مزه میده.

دست دخترک را کشید و دنبال خودش راه انداخت. بی آن که خبر داشته باشد یاسر
همین حوالی

چرخ می زند تا رها را ببیند. این پسرک کفتار صفت از سر شب مقابل عمارت یزدان پناه جا خوش

کرده بود تا به رها از پشیمانز هایش بگوید. اما حالا که رها را آن بدر سر خوش می دید، نظرش به کل تغییر کرده بود.

او که گناهی نداشت، فقط کمی دل سرانده بود در پی آن تیله های معصوم دختر عمه اش.

تلفنش را از روی کنسل چنگ زد و شماره ای را گرفت. باید درس ادبی می داد برای هر که به رها

نزدیک می شود. فرقی نداشت یک غریبی باشد یا همخونی که به تازگی از نسبتش بو برده بود.

-همین الان چند نفر و بفرست دم خونه ی یزدان پناه، یکی هست که باید کارش و یه سره کنید.

پالتوی آبی کاربنی پوشیده و یه Z مشکی داره.

تلفن را قطع کرد و به رهای زیادی سر خوش چشم دوخت که دائما اصرار به نرفتن می کرد.

شال گردن زرشکی رنگ ندیم را کمی مرتب کرد و لبخند محوی زد.

پسرک نفس عمیقی کشید. دروغ چرا دل رفتن و جدا شدن نداشت نه الان که بعد از آن همه دوری

سهمش همین چند ساعت آرامش کنار دلبرکش بود.

-دیگه باید برم.

-نرو! -نمیشه باید برم فکرهام و بریزم رو هم تا بتونم رای بابات رو برگردونم.

-یه کم بیشتر بمون!

-دیر وقته گلم تو این سوز گدا کش می ترسم سرما بخوری.

دلشوره ی عجیبی داشت.

-دلم شوره اتو میزنه حداقل بی خبرم نذار!

دخترک را به سمت عمارت هل داد و تک خنده ی مردانه زد.

-قربون اون دل کوچولوت برم، رو چشمم.

-صبر کن!

دست انداخت و گردبند اللّ اش را از گردنش درآورد و دور گردن ندیم بست. با حسرت

دستی روی پلاک کشید و لب زد:

این یادگاری عمو فرهادمه؛ هیچوقت از گردنم جداش نکردم حتی زمانی که عمو

فرهاد و ازم گرفت و

باهاش قهر کردم. از من که خیلی وقته رو گرفته اما شاید تو رو یادش باشه. می سپرمت به

خودش.

ندیم پلاک را بوسید و زمزمه کرد:

مرسی.

دخترک دستی در هوا تکان داد و ندیمش را ترک کرد. باید می رفت تا ندیم هم راه خود را برود.

-خدا هیچوقت فراموشت نکرده فقط این تقدیر فرهاد بوده، باهاش آشتی کن!

بی آن که حتی به پشت سرش نگاهی بیاندازد سری تکان داد و داخل حیاط رفت. نیاز به کمی خلوت داشت.

شاید ندیم راست می گفت او زیادی بی رحم شده بود با خدایش. ندیم همین که خیالش از بابت رها راحت شد، با ریموت درب اتومبیلش را باز کرد اما صدایی مانع از رفتنش شد.

-ببخشید جناب...

به سمت صدا چرخید. با دو مرد هم قد خودش رو به رو شد.

بوی دردسر به مشامش می رسید اما گیج بود برای دلیلی که نمی دانست.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

بفرمایید؟!

-آقای سلیمانی؟ ندیم سلیمانی درست گفتم، نه؟ حس زنانه ی

رهایش خوب کار کرده بود.

محکم ایستاد با آن که می دانست وضع جسمانی اش اجازه ی درگیری را نمی دهد. به خودش باید

تبریک می گفت از همین حالا بازنده بودنش حتمی بود.

-بله خو...

قبل از آن که فرصت کند نامردانه مشتی حواله ی گونه اش شد.

۸۱۱

مزه گس خون دهانش را پر کرد و او مات شده بود. تا جایی که خودش می دانست دشمن نداشت، داشت؟

خون جمع شده در دهانش را جلوی پای مرد غریبه تف کرد. هنوز گیج بود که مشتی بعدی در

شکمش فرود آمد. درد بدی تمام دنده هایش را در گیر کرد و نفس کم آورد. اوج ناجوانمردی بود

دعوا با مردی که هنوز خوب نشده.

صاف ایستاد. ندیم باختن بلد نبود، بود؟

نگاهی به چاقوی ضامن دار مرد دومی انداخت. قضیه جدی تر از آنی بود که فکرش را می کرد. مشتت از طرف مرد اولی دوباره حواله اش شد اما قبل از آن که به صورتش بخورد، خم شد و با سرش ضربه ی محکمی به شکم حریفش زد و او را زمین انداخت.

۸۱۰

غرید:

طرف کی اومدید؟

سوزش بدی در پهلویش پیچید. مرد دوم از حواس پرتی ندیم خوب استفاده برده بود. چشم گردو

کرد و به صدای چاقویی که در پهلویش فرو می رفت گوش سپرد.

یک...

دو...

سه...

چهار...

دستش را روی چاقوی مرد گذاشت و روی زانوهایش افتاد. نفس کم آورده بود و سرش شدیداً گیج می رفت.

روی زمین افتاد و با میشی های نیمه بازش به دو مرد چشم دوخت که با آمدن اتومبیلی پا تند کردند و رفتند.

نفس نیم بندی کشید و چشم هایش را بست این اتومبیل و صاحبش امشب فرشته نجات شده

بودند برایش. خبر نداشت فرشته نجاتش همان رغیب همیشگی و سرسختش است. آمده بود تا بعد

از دو روز چمدان رها را بدهد. عجب وقت شناس!

حیرت زده مقابل جسد نیمه جان ندیم زانو زد. ته دلش عجیب می لرزید، اگر بلایی سر ندیم می آمد جواب رها را چه می خواست بدهد؟!

آب جمع شده در دهانش را با سر و صدا قورت داد و دست لرزانش را روی شانه ی ندیم گذاشت و
تکانی داد.

-ندیم؟ ندیم صدای من و میشنوی؟ صدایش هم می لرزید. به قدری که این مرد زخم خورده در آستانه ی بیهوشی هم حسش می کرد.

به سختی ندیم را داخل اتومبیلش گذاشت و از همان راهی که آمده بود، بازگشت.

نمی توانست ندیم را بیمارستان ببرد. قطعاً اگر او را می برد باید به هزار تا سوال جواب می داد. از

طرفی دلش نمی آمد بهرام را بیشتر از این ها نگران کند. کم ناراحتی نکشیده بود این روزها که به

میلاد، دوست دکترش زنگ زد و منتظر ماند تا بیاید.

-کی آدرس من و بهت داده؟

لبخند کمرنگی زد و به داخل اشاره زد.

-دعوت نمی کنی؟

اخم درهم کشید و یک ذره هم از جایش تکان نخورد. پسرک از راه نرسیده می خواست پسر خاله شود.

این بار نفس عمیقی کشید و قدمی به عقب برداشت و روی پلکان راهرو نشست.

-این مدت انقدر ندیم و کوتاه و بلند کردم کمر نمونده برام. این جا که اجازه هست بشینم؟!

عجب رویی داشت این پسرک!

کیهانه نگاهی به اطراف انداخت و تشر زد:

فکر نمی کنی خوبیت نداره این جووری بری دم خونه ی یه دختر مجرد و تنها؟

این مرد زیادی غرب زده بود، چه می فهمید از دردسری که بعدها گریبان کیهانه را می گرفت.

شانه ای بالا انداخت و گفت: خب اگه کار نداشتم که نمی اومدم.

-زنگ می زدی.

تک خنده ی مردانه ای سر داد. کسی به او گفته بود تا چه حد دلبر است؟

-زنگ زدم جواب ندادی.

کیهانه به آرامی خودش را جمع و جور کرد. دروغ چرا آرمین رسمش را بلد بود، درست برعکس الیاس خودخواهش.

در دلش آرزو کرد کاش الیاس کمی از این مرد یاد می گرفت.

-خب... حتما... دلیلی داشتم...

آرمین سری تکان داد و گفت:

نیومدم دنبال قاتل بروسلی بگردم. امروز صبح رفتم دیدن رها یه سحبتی باهاش

داشتم آدرس تو رو

هم ازش گرفتم چون یه زحمتی برات داشتم.

-چه زحمتی؟

-راستش من برای کارهای ارث و میراثم برگشتم ایران. دنبال یه وکیل خوب می گشتم که با تو آشنا شدم...

کمی مکث کرد و عسلی های جذابش را به کیهانه دوخت.

قلب دخترک ضربان گرفت و گونه هایش سرخ شد. مگر می شد مقابل جادوی نگاه این عسلی های خوشرنگ مقاومت کرد؟

امان از اییاسی که برای عذرخواهی آمده بود اما با صدای آشنای آرمین روی پاگرد طبقه قبل توقف

کرد.

-کمکم می کنی؟ گیج شده بود. نمی فهمید آرمین و چه به کمک خواستن از عروسکش. دست مشت کرد و منتظر جواب کیهانه ماند.

-دلیلی نمی بینم برای کمک نکردن.

دست هایش یخ بستند. چه زود کیهانه او رل فراموش کرده بود. به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفسی تازه کرد.

کیهانه حق داشت، نباید زندگیش را به خاطره یک احساس ساده متوقف می کرد که!

از همان راهی که آمده بود، بازگشت و پیامی برای دلبرکش تایپ کرد.

مرد نبود، بود؟

خودش را پشت پیام هایش قایم می کرد؟

- "هر جور دارم فکر می کنم میبینم این رابطه ارزش ادامه دادن نداره"...
 قبلاً از آن که منتظر پیامی از کیهانه بماند، سیمکارتش را درآورد و دور انداخت.

همه چیز تمام شده بود، به همین سادگی!

"کسی که بخواهد برود، جنجال به پا نمی کند..

آرام می گذرد...

از تو...

از خاطرات...

حتی از یک خداحافظی معمولی...

به ستدگی هر چه تمام تر"*...

*****کی بهوش میاد؟

کش و قوسی به بدنش داد و دستمال نمدار روی پیشانی ندیم را تعویض کرد.

دیشب خواب برایش

حرام شده بود تا کمی تب ندیم پایین بیاید.

میلاد لیوان نسکافه اش را روی عسلی کنار تخت گذاشت و تب سنج را زیر زبان ندیم

گذاشت.

خسته بودند دنیا، دنیا. ندیم کار و زندگی نگذاشته بود برایشان.

پسرک دکتر به تب سنج نگاهی انداخت و لب زد:

تبش قطع شده، تا یکی دو ساعت دیگه بهوش میاد.

سینا لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد.

خیلی خسته ات کردم شرمنده!

-دشمنت شرمنده، دوست برای همین روزهاست. اگه با من دیگه کاری نداری کم کم برم،

امروز ظهر بیمارستان شیفت دارم.

۸۰۱

پسرک با مهربانی از جایش برخاست و دستی به پشت میلاد کشید.

-جبران می کنم.

-کم حرف بزن! از دیشب تا حالا مخ من و خوردی با این حرفات.

میلاد را بدرقه کرد و به اتاق بازگشت.

دستش را در جیبش فرو برد و به چهره ی رنگ پریده ی ندیم چشم دوخت. شاید اگر

رها دلداده ی

این مرد نبود، بی تفاوت از کنارش می گذاشت تا در تنهایی جان بدهد.

شاید!

خسته بود اما به آشپزخانه رفت تا کمی سوپ بپزد. این مرد اصلاً بد شدن بلد نبود، بود؟ سبزیجات را با سلیقه خورد می کرد. حتی از رها هم خوشمزه تر غذا می پخت اما تا وقتی دخترک

این جا بود به هر بهانه ای غذا پختن را به گردنش می انداخت. دست پخت دلبرکش یک مزه ی

۸۰۰

دیگر می داد برایش!

-من این جا چی کار می کنم؟

نیشخند زنان به سمتش چرخید و نیش زد:

-معلوم نیست؟

سینا هر چقدر هم که دل نازک باشد باز هم از این مرد کینه ی عمیقی دارد.

اگر ندیم در هیچ کجای زندگی دردانه اش نبود او می توانست مرد شود، نمی توانست؟

ندیم دندان بر روی هم سایید و به کابینت کنار دستش تکیه زد. او جانش را به سینا مدیون بود به

همین خاطر مدارا می کرد با ناجیش و گرنه فکش را می شکست تا برایش بلبل زبانی نکند.

-چند وقته اینجام؟

سینا دوباره مشغول کارش شد و جواب ندیم را هم داد.

-از دیشب.

-مرسی.

تشکر کردن هم بلد بود؟!

-برای چی؟

-این که نجاتم دادی.

-به دلت صابون نزن این کار و برای رها کردم نه تو.

پسرک تکان خفیفی خورد و هول زده گفت:

رها هم می دونه؟ -هیشکی خبر نداره جز من. راستی عمو بهرام بهت زنگ زد برای اینکه
دلوایس نشه بهش گفتم با هم

یه سری صحبت داریم شب و پیش من می مونی اما جواب تماس هیشکی رو ندادم حتی
رها.

نیشخند زد این آرامش سینا عجیب آزارش می داد.

-صحبت؟! اونم من و تو؟

-آره، من و تو.

-راجبه؟ بی

مقدمه پراند:

می دونی بابات کیه؟

میشی هایش لرزید. خودش نمی خواست به دنبال پدر بی نام و نشونش بگردد اما شنیدنش از
زبان

سینا چیزی نبود که به راحتی بتواند هضمش کند.

سیب گره خورد در گلویش. این روزها برایش نه غروری مانده بود نه اصالتی. مگر می
شد حالش دل

سینا را لرزاند. با آن که پشتش به ندیم بود اما درک حالش خارج از تصور نبود.
بازنگشت تا شکستن

ندیم را نبیند ولی باید می گفت. ممکن بود بعد ها اگر فاش شود دردسر بزرگتری را به وجود بیاورد.

گاهی باید سد شد برای راه آب باریکی که می دانی قرار است تبدیل به دریا شود.
-تو از کجا می دونی؟

-نادر بهم گفت. گفتش دلیل مخالفتش با تو وجود پدرته.

دنیا دور سرش چرخید. حالا می فهمید رفتارهای عجیب و تازه نمایان شده ی نادر را. لبش را با زبان تر کر و منتظر ماند تا سینا خودش ادامه دهد.

پسرک در قابلمه را بست و ظرف های کثیف شده را در سینک ظرفشویی ریخت.
کارش تقریبا تمام

بود اما آهسته کار می کرد تا مبادا غرور ترک خورده ی مرد پشت سرش را ببیند.
نفسی گرفت و بعد از سکوت نچندان طولانی لب زد: مسعوده.

میشی هایش را به زمین دوخت و ابروهای خوش حالتش را در هم کشید. به یاد نمی آورد مسعود را. با لودگی پرسید:

مسعود کیه؟

-دایی رها.

سینا نامردی را در حقش تمام کرده بود؟!!

سرش درد می کرد. هنوز جای زخم های جنگ با سینا روی بدنش خود نمایی می کرد.
دیگر توان

جنگیدن برایش نمانده بود که. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، سینا رغیب قدری
بود برای

دلش. اگر می خواست می توانست رها را از او بگیرد و او را مات کند، نمی توانست؟

سکوت ندیم آزارش می داد. قصدش رنجاند ندیم نبود حداقل نه این بار.

-با رها صحبت کن و بهش بگو چون اون از دایی اش دل خوشی نداره .

اگه بفهمه تو پسرشی همه

چیز بهم میریزه پس خودت پیش قدم شو.

سری تکان داد و به اتاقش بازگشت. تلفنش را سینا روی عسلی کنار تخت گذاشته بود.

سینا حق

داشت اما این مرد بزدل شده شب هایش پر بود از کابوس جدایی دلبرش؛ چطور

دلش را داشت با دست های خودش او را کنار بگذارد.

دست لرزانش را پیش برد و تلفن را برداشت. خودش را گول می زد این لرزیدن ها میراث

آن تصادف

است. لرزش دستش به کنار، لرزش بدنش هم از تصادف بود؟!

تماس های بی پاسخ را نادیده گرفت و با کمی مکث تلفن رها شمارگیری کرد.
ته دلش دعا دعا می

کرد رها تلفن را جواب ندهد. اما رها تمام تصوراتش را بهم ریخت و بعد از دومین بوق آزاد
تماس را

وصل کرد. نگرانی در صدایش موج میزد:

الو معلوم کجایی تو؟ چرا از دیشب هر چی زنگ میزنم جواب نمی دی؟ دلش گرفت.
هیچ چیز برای گفتن نداشت به جز یک سکوت کشدار و غمزده. شرمنده ی دلبرکش
بود دریا، دریا.

بغض سبب شده در گلویش را به سختی قورت داد و با صدای بم شده اش نالید:
درد داشتم مسکن خوردم و خوابیدم.

خواب بودن خوب دلیلی بود برای صدایی که طوفان زده بود.

بیچاره دل ساده ی دخترک؟ -الان بهتری؟

-نه.

-می خوای پیام دنبالت بریم دکتر؟

-نه اگه نیاز باشه آرمین و خبر می کنم تو خودت و اذیت نکن!

-کدوم اذیت؟ حرفا میزنیا!

بعد از کمی سکوت بی هوا پرسید:

رها اگه بفهمی من بزرگترین اشتباه زندگیتم ولم می کنی؟ دخترک تک خنده ای زد

و گفت:

مگه نیستی؟

بزرگترین اشتباهش بود؟!

دلگیر شد اما درکش می کرد بخاطره همه ی بلاهایی که سرش آورده بود.

-ولم می کنی؟

-نه دیوونه، دیگه جدایی بسه! چی شده یهو این و می پرسی؟ تمام شهامتش را جمع کرد

و لب زد:

اگه بفهمی من پسر خونی کسی ام که ازش متنفری چطور؟

-نه.

آبروهایش بالا پرید. رها عقلش را از دست داده بود؟ -نه؟

-صبح آرمین اومده بود پیشم برام همه چیز و گفت. منم رفتم با بابا صحبت کنم که گفت

سینا قبلاً

باهاش حرف زده، گفت بهت بگم که مخالفتی باهامون نداره.

نمی دانست از سینای فرشته شده تشکر کند یا آرمین نامرد شده؟

۸۲۱

-ظاهراً همه خبر داشتن جز من. واقعاً مشکلی نداری!؟

-به قول آرمین تو شاید هم خون مسعود باشی اما همیشه فراموش کرد ترییت شده ی بهرامی.

-مرسی.

-بیا زودتر نامزد کنیم!

-حتماً با بابا صحبت می کنم.

«فصل هجدهم» زومکن مقابلش را چنگ زد و به سمت یاسر پرتاب کرد. سرش درد می کرد از دست این پسری که افسار پاره کرده بود. رگ زد و عربده کشید:

مگه بهت نگفتم تو ساکت باش من خودم همه چیز و به روش خودم حلش می کنم؟ گند زدی به همه چیز.

۸۲۰

یاسر وقیحانه نیشخند بزرگی زد و غرید:

چیه؟ نکنه اون پسره ی دو زاری انقدر برات ارزش داره که دادش و سر من می زنی؟ نمرد که.

دروغ چرا شمیم را با تمام تاهلش به بهرام دوست داشت ندیم هم جگر گوشه او بود، دیگر همیشه از

دور حواسش جمع ندیم بود. اخلاقیش را می پرسید، با مادرش تفاوتی نداشت. همان قدر سرکش و

مستقل، همان قدر جذاب و گیرا. ندیم سال ها بود که تحسین های پنهانی مسعود را داشت.

از کوره د رفت و جا سیگاری را به سمت پسرش پرتاب کرد و با غیض گفت:

نمرد که؟ من قاتل بزرگ کردم یا جانشین؟

پسرک ریز و هیستریک خندید. خودش هم دیگر خودش را نمی شناخت چه برسد به پدری که یک

عمر فاصله داشت با او.

مسعود دستی به ریشش کشید و آرام تر گفت:

حالا خودت میری گندکاریت و جمع می کنی؛ دیگه به من ربطی نداره.

بدش نمی آمد رهای عزیزش سهم پسر بزرگترش شود. این تلاشش هم فقط بخاطر این بود که یاسر نگوید مسعود پدر نیست برایش.

دانه ای از باغالی را در دهانش گذاشت و دستش را در جیبش فرو برد. -سرده، یخ زدم.

کیهانه دخترانه هایش را خرج کرد و آرام خندید.

-خب مرض داری تو این هوا بیرون قرار میداری؟ خونه رو مگه ازمون گرفتن؟ حداقل بیا
بریم تو

ماشین تا مریض نشدی نیوفتادی رو دستم.

با تخسی سری تکان داد و به چرخ باغالی فروش اشاره زد.

-نه، این جا بیشتر می چسبه.

-چیزی که می چسبه، چسبه نه این هوای قمر در عقرب. بیا بریم!

بینی اش را بالا کشید و گفت:

نوچ، تازه میخوام لبو بخرم بعدش.

این دخترک سرتق شده مرغش اصلا پا نداشت.

کیهانه با کلافگی نفسش را فوت کرد و مشغول خوردن شد. زیر لبی غر زد:

مردمم رفیق دارن منم رفیق دارم.

رهای حواس پرت "ها" کرد و بی آن که چشم از بخار نفسش بگیرد، گفت:

مگه رفیق تو چشه؟

-هیچی فقط خیلی خله.

این روزها دلش فقط قهقهه زدن می خواست. حالا که همه ی حادثه ها از سر گذشته بودند کمی شادی که عیب نبود، بود؟

خندید. آنقدر بلند که نظر هر عابری را جلب کرد. مگر چه می شود؟ دختر بلند نخندد چون دختر است!؟

این چه قانون نانوشته ایست که می گوید دختر بودن جرم است؟! -رابطه تو با الیاس چگونه؟

داغ دلش تازه شد. رها عادت نداشت در رابطه شان دخالت کند اما الان عجیب محتاج یک دخالت

بود. سعی داشت خودش را بی تفاوت نشان دهد اما بازیگر خوبی نبود این را از بغض صدایش می شد فهمید.

-بهم زدیم.

مات شد؛ این حجم از شوک عظیم را نمی توانست هضم کند. این روزها آن قدر درگیری داشت که

کیهان را یادش نباشد. لبخند نیم بندش را خورد و ناباورانه زمزمه کرد:

چرا؟

-یه کم درگیری ذهنی داشتم این مدت الیاسم کم طاقت نتوست تحمل کنه. البته
حقم داره من خیلی گوشت تلخ شدم این اواخر.

نگفت آن قدر پی خوب کردن حالش بود که معشوقه اش را کنار گذاشت.
درگیریش رها بود دیگه؛ فقط نمی خواست منت بگذارد.

رها محبت خرجش کرد و دست دور گردنش انداخت. دریغ از این که هیچ کدام از تلاش
هایش حال

دل کیهانه را خوب نمی کند. هنوز هم جای آخرین پیام الیاس در انتهای ترین
پستوی حافظه اش آتشش می زد.

-بی خیالش بابا فردا، پس فردایی سرش به سنگ می خوره برمی گرده؛ تو اصلاً
بهش فکر نکن این

جوری فقط خودت و اذیت می کنی. عوضش به فکری به حال من کن!

-چی شدی مگه؟

لبخند پر رنگی زد. این روزهایش پرتغالی شده بود با تمام فانتزی هایی که از کودکی
آرزویش را

داشت. با ذوق بچگانه اش جواب داد:

عمو بهرام و پرهام امروز اومدن من و از بابام برای ندیم خواستگاری کردن؟ قرار شد
آخر این هفته یه

جشن نامزدی بگیریم. گفتم پیام اول به تو بگم. خوشش نمی آمد از این ندیم زیادی مشکوک
اما تا همین حد که آرمین گفته بود، رها بیمه ی ندیم

است، کافی بود برایش. ندیم را نه ولی حرف آرمین که باشد اعتماد راحت می شود.

به آرمین حس خاصی داشت؛ حسی میان دوست داشتن و اعتماد .

آرمین هم خاطره نشانش کرده

بود که دوست خوبی می ماند برایش. بعد از مدت ها تنهایی داشتن چنین دوستی نعمت
بود، نبود؟

-پس از فردا باید بیوفتیم دنبال کارهای تو خانوم خانوما.

-اوهوم.

اخم در هم کشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. مطمئنا اگر ندیم می فهمید او
کجاست سر

به تنش نمی گذاشت پس باید قبل از آن که کسی متوجه اش می شد، باز می گشت تا برای
مراسم

امشب آماده شود. رو به یاسر کرد که با فنجان قهوه اش بازی می کرد و با غیض گفت:

زود باش کارت و بگو وقت ندارم!

دل می رنجاند و برایش مهم نبود. آخر یاسر مگر دل داشت!؟

-خب چطور بگم... بابت اون روز معذرت می خوام.

-منو تو روز نامزدیم کشیدی کافه که از پشیمونیت بگی؟

جرعه ای آب خورد تا به خودش مسلط شود و دوباره یاسر سر به زیر را مخاطب قرار داد:

تو و دروغات با هم برید به درک. الان پشیمونی تو به چه کار من میاد؟ ها؟

-ترسیدی دعوتمون کنی عمه رو با خودمون بیارم؟

این مرد خودخواه و دیوانه خوب بلد بود چطور نیشش را فرو کند که جای گزیدگیش تا مدت ها

بماند. -دلیلی برای دعوت نمی موند.

-حداقل به حرمت نسبت خونیمون دعوت می کردی.

-نسبت خونی؟ از چی حرف میزنی؟ تو و خانواده ات همونایی که من و از خونه ی خودم

پرتم کردید بیرون یادت رفته؟!

یادش نرفته بود اما آن زمان کودک بود کاری از او بر نمی آمد جز به تماشا نشستن.

-گناه من چیه؟ چرا از من متنفری؟

-من گفتم متنفرم؟

-نگفتی اما حرفات و نگاهات اگه بیشتر از نکه کمتر شو نمی گه.

-باهوش شدی!

۸۳۱

-بودم همونطور که تو نمی تونی هیچوقت از سادگیت دست بکشی.

از جایش برخاست. سر در نمی آورد چرا نشسته است و با دشمنش یکه به دو می کند. قطعا امروزش

را نمی خواست با دیدن بیشتر روی نحس این مرد خراب کند.

-اونش به تو ربطی نداره.

-کجا؟

-حرفی نمونده برای گفتن البته از اولشم حرفی نبود.

-هست.

-خب می شنوم.

-بشین تا بگم.

-دیرم شده یا بگو یا...

-دوستت دارم. حرف در دهانش ماسید. چشم گردو کرد و نگاه متعجیبی به یاسر انداخت.

چهره ی جدیش می گفت

۸۳۰

که با او شوخی ندارد، دارد؟

آب دهانش را قورت داد و خودش را جمع کرد. حتی اگر عاشق هیچ مردی نبود یا یاسر تنها مرد روی

کره زمین بود جواب رها تغییر نمی کرد. او بیزار بود از یاسر نه فقط برای رابطه قوم و خویشی اش

بلکه یاسر فاصله داشت با مرد ایده آل رها.

-نشینده میگیرم.

دیگر نایستاد تا یاسر باز اعصابش را به بازی بگیرد. باید می رفت تا شبش را کنار ندیم بسازد. مردش

بی شک تا الان از نگرانی دق کرده بود. لبخند پر رنگی به تمام خیالاتش زد و یاسر و یادش را در

همان کافه پشت سرش جا گذاشت با اتومبیلش به خانه ی بهرام رفت.

نادر می خواست مراسم را در خانه خودش بگیرد اما بهرام اصرار داشت جایی باشد که حضور شمیم هم حس شود.

با عجله خودش را به اتاقی که می خواست آماده شود رساند رو به کیهانه ی منتظر کرد و گفت:

کسی نفهمید که؟

-سینا فهمید منم بهش همه چیز و گفتم اونم رفت تا حواس ندیم و پرت کنه.
رها به مشکی های رفیق خواهر شده اش خیره شد و تک خنده ای سر داد.

-از کی تا حالا این دو تا انقدر صمیمی شدن؟

کیهان در ریملش را باز کرد و همانطور که به مژه هایش می کشید، جواب مزه پرانی های
رها را داد:

الل و علم.

-آرایشگره کو؟

-رفته دستشویی الان میاد...از آینه ی مقابلش چشم گرفت و مقابل تيله های رها چرخي زد.
با آن لباس ماسکی و سرمه ای رنگش زیباتر از همیشه اش شده بود.

-چطور شدم؟

-عالی. مطمئنم امشب الیاس چشماش از کاسه درمیاد.

دیگر برایش مهم نبود، بود؟

با بی خیالی سری تکان داد و لباس گلبهی رنگی لختی را مقابل رها گرفت و گفت:

پاشو که خیلی دیرمون شده اول لباست و پوش بعد به میکاپت می رسیم.

آن قدر استرس داشت که هر چه کیهان می گفت را طوطی وار انجام میداد.

ساعتی گذشت تا کارش تمام شود. یک آرایش ساده و ملایم متناسب با رنگ پیراهنش آنقدر او را

خواستنی کرده بود که بعید می دانم کسی را خیره خودش نکند. موهای صاف و لختش را آرایشگر

جوان با بافت ریزی زینت داده بود. همه چیز در عین سادگی محسوس کننده بود. تقه ای به در اتاق نواخته شد و در تعقیبش صدای سینا پیچید:

اجازه هست؟

لبخند پر رنگی زد و خودش پیش قدم شد و در را باز کرد. تمام سهمش از این روزهای زیبا را مدیون سینای پری صفت بود، نبود؟!

پسرک طوسی های شیفته اش را به رها دوخت و لب زد:

چه عروسکی شدی شیطون بلای داداشی!

قصه داشت از این به بعد فقط برادر باشد یا تظاهر می کرد تا خیال این زوج را راحت کند؟! فرشته بودن تا چه حد؟

او یک پری بود بی شک؛ از همان پریان رویایی که فقط در قصه های شبانه ی مان می خواندیم. رها لبخند خجالتی زد و طره ای از موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد.

هر آدمی نیاز دارد...

به یک حامی...

یکی که فقط درکش کند حتی اگر حق با او نباشد...

یکی که از گرد راه نرسیده فرشته شود برای دلش...

فرشته ها که حتماً نباید بال داشته باشند!

از جلوی در کنار رفت و گفت:

زیاد ندیم و منتظر نذار، بیا بریم!

دستش را دور بازوی سینا حلقه کرد و هر چه خانومانه داشت در رفتارش ریخت.

امشب قطعاً هوس کرده بود سینای زیادی آرام را شکست دهد.

پسرک نفس عمیقی کشید و او را با خودش به طبقه ی پایین برد.

رو به روی ندیم که با شگفتی و حواس پرتی خیره ی رها بود، ایستاد و به شوخی تشر زد:

خوردیش آبجیمو چشاتو درویش کن مردک!

ندیم تکان خفیفی خورد که خنده را دعوت کرد به لب های سینا و آرمینی که کنارش

ایستاده بود.

سینا دست آرمین را کشید و به دنبال خودش به حیاط برد.

آرمین با خنده اعتراض کرد:

عه می داشتی یه کم بیشتر وایسیم سوژه اشون کنیم.

پسرک اخم تصنعی ای کرد و غرید:

که چی بشه؟!

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

هیچی، غلط کردم!

این بار دستانش را دورش حلقه کرد و به غر زدنش ادامه داد. اصلا این مرد آفریده شده بود تا فقط غر بزند!

-وای یخ زدم! جا قحط بود حتما باید من و می کشیدی تو حیاط؟!

لبخند غمگینی زد و دست هایش را در جیب فرو برد. آن قدر دلش آشوب بود که کنترل بعضی از

حرکاتش سخت می شد. این گیج بودن ها هم ترکشش بود.

-فقط می خواست دور شیم تا خجالت نکشن اصلا یاد هوا نبودم.

آرمین با لودگی سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

عاشق شدی برادر من!

عشق؟!

آخر او چه می دانست از دل سینایی که سال ها بود گرم می تپید به یاد آن دختر چشم رنگی داخل سالن.

به آرامی زمزمه کرد:

اگه سردته برگرد سالن، جشن کم کم داره شروع میشه.

-تو نمیای؟

-یه نفسی تازه کنم میام.

-تو خلی.

ریز خندید و به صدای پای آرمین گوش سپرد که از او دور می شد.

می ترسید به جشن برگردد و نتواند آرامشش را حفظ کند. تقریباً تا پایان مراسم در حیاط می چرخید. سردی هوا که چیزی نبود این روزها او از درون می سوخت.

-نمی خوای بیای تبریک بگی؟

چرخید و به نادری که کنارش نشسته بود نگاهی انداخت. آن قدر در هیروت به سر می برد که حتی حضور نادر را حس نکرده بود.

-قبلا تبریکامو گفتم.

-هنوزم دوسش داری؟

-دوست داشتن من کی تغییر کرده که حالا بکنه؟!

-یه ساعت دیگه پرواز داری.

از صدایش غم می بارید. آخر چطور دلش می آمد دردانه اش را از خودش جدا کند. تمام این سال ها سینا مقابل چشمانش قد کشیده بود. پسرک ضربه ای به پیشانی اش زد و از جایش برخاست. پاک یادم رفته بود!

۸۴۱

مقابلش ایستاد و به بی بهانه عزیز کرده ی قلبش را در آغوش کشید. دلش را نداشت دیگر این طوسی های خوش رنگ را از نزدیک نبیند. مواظب خودت باش! منم از حالت بی خبر نذار. چشم خیالت راحت باشه. رسیدی کانادا و خونت و تحویل گرفتی تماس تصویری بگیر باهام. می خوام خاطر جمع شم. چشم، دیگه؟ شماره ی اون دوستتم بده که اگه در دست رس نبودی خیالم راحت شه جات امنه.

-چشم، شماره ی شهابم پیامک می کنم. دیگه برم؟ نگاه آخرش را به

سینا انداخت و لب زد:

خدافظی نمی کنی ازشون؟

۸۴۰

-سر صبحی نامه استعفامو دادم به منشی رها فردا که بره دفتر میبینه.

می ترسم از نزدیک خداحافظی کنم و نتونم دل بکنم.

-راستی، آدرس خونتو بهم بده. هر چی باشه حق اینو دارم که هر چند وقت یه بار پیام

دیدنت که؟!

-شما رو چشم من جا داری.

مگر چند تا نادر داشت که اینطوری هوایش را داشته باشد. این مرد تنها کسی بود که حال

دلش را خوب می فهمید و پدرانہ خرجش می کرد. با قدم های آرامی نادر را پشت سرش

جا گذاشت و رفت تا به کمک شهاب دوست مهندسش در آن سر دنیا زندگی جدیدی را

بسازد برای خودش.

پایان